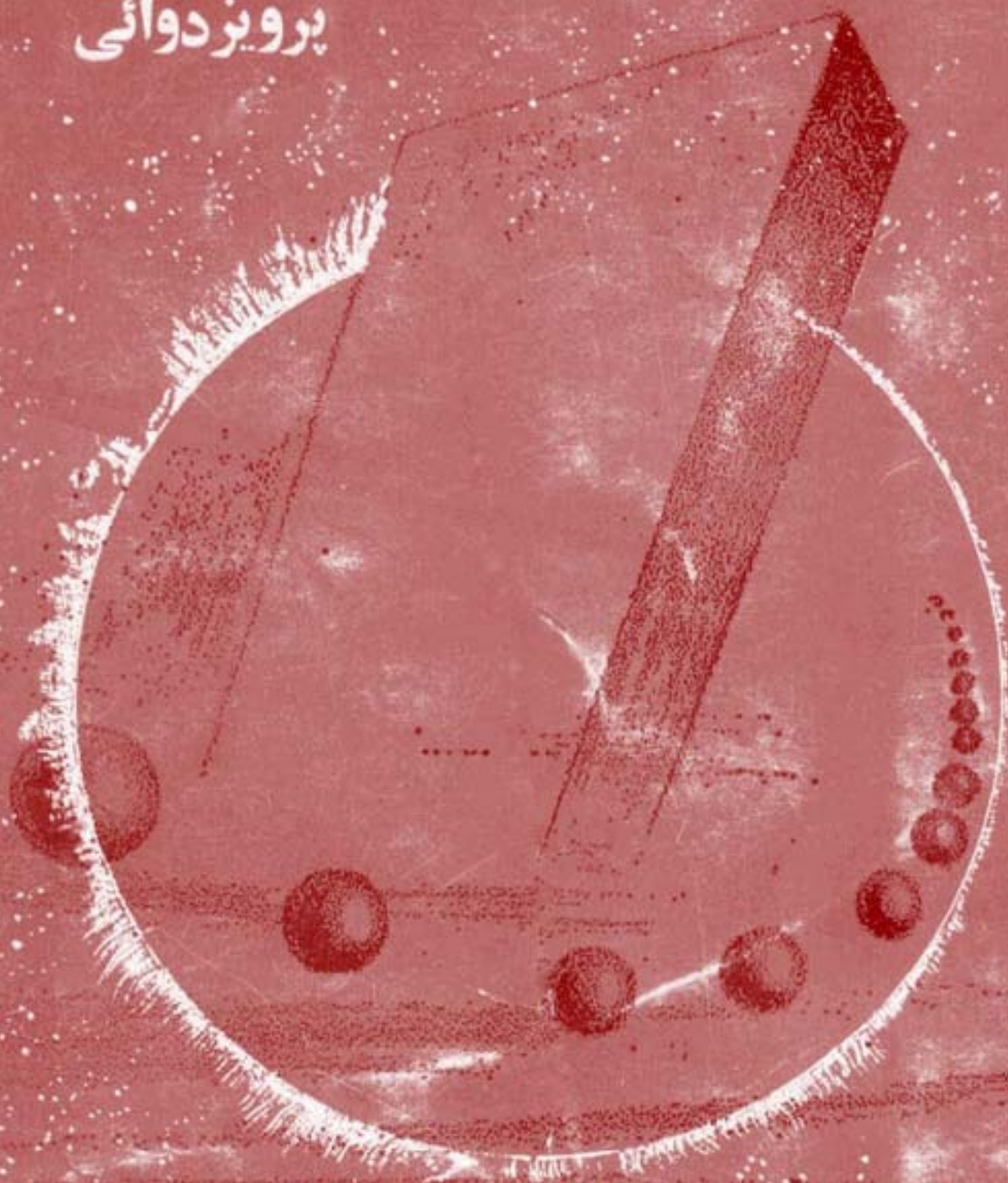


رازکیهان



آرتور سی. کلارک
پرویدوئی



آرتورسی. کلارك

راز كيهان

بر اساس سناریوی نوشته «آرتورسی. کلارك»
و «استانلی کوبریک»

ترجمه پرویز دوائی



شرکت سهامی کتابهای علمی

خیابان وصال شیرازی - شماره ۴۸

تهران - صندوق پستی شماره ۱۴/۱۵۲۰

تلفن ۴۴۹۹۰۱ - نشانی تلگرافی: کتابچی

**This is an authorized translation of 2001 ,
A SPACE ODYSSEY
by Arthur C. Clarke, based
on a screenplay by Stanley Kubrick
and Arthur C. Clarke ,
Published by agreement with Scott
Meredith Literary Agency, Inc, 580
Fifth Avenue, New York, N. Y. 10036 .**

با همکاری مؤسسه انتشارات فرانکلین

-
- چاپ اول ، شرکت سهامی کتابهای جیبی ۱۳۴۸
 - این کتاب در پنج هزار نسخه در چاپخانه داورپناه به چاپ رسید .
 - حق چاپ محفوظ است .

از این اثر فیلمی به کارگردانی «استانلی
کوبریك» و با شرکت «کابردالیا» و
«کاری لاکوود» تهیه شده است که در
تهران به نام «راز کیهان» نمایش داده شد.

مقدمه

پشت سر هر انسان زنده امروز سی شیخ ایستاده است. به عبارت دیگر تعداد مردگان به این نسبت بر تعداد زنده ها می چربد. از آغاز زمان تا به امروز حدود یکصد میلیارد فرد بشر بر عرصه کره زمین قدم نهاده اند. این رقم، رقم جالبی است چون بر حسب تصادف، در کهکشان موسوم به «راه شیری»، که ما جزئی از آن هستیم، نیز یکصد میلیارد ستاره وجود دارد. برای هر انسانی که روزی زنده بوده است يك ستاره در این جهان می درخشد.

ولی هر يك از این ستاره ها خورشیدی است، اغلب به مراتب درخشانتر و پرشکوهتر از آن ستاره كوچك و نزدیکی که ما خورشید می نامیم. و بسیاری از - و شاید اغلب - این خورشیدهای غریبه دارای کراتی هستند که به گردش می گردند. پس به حدس نزدیک به یقین در آسمان آن قدر زمین هست که بتوان به هر يك از افراد نژاد بشر، از نخستین «آدم - میمون» تا به امروز، جهنم یا بهشتی به وسعت دنیا و مخصوص به خود او داد.

چندتا از این بهشتها یا جهنمهای محتمل اکنون مسکونی است، و چه نوع موجوداتی در آنها سکنا گزیده اند، در این باره گمان ما راه به جایی نمی برد. نزدیکترین آنها يك میلیون مرتبه از مریخ و زهره، که هنوز هدفهای بعید نسل آینده هستند، از کره ما دورتر هستند. معذالك سدهای بعد مسافت فرو می ریزند، روزی فرا خواهد رسید که ما در میان ستارگان با موجودات امثال خود، یا برتر از خود روبه رو شویم.

انسان بسیار به‌کندی با این چشم انداز آینده روبه‌رو شده است ، برخی هنوز امیدوارند که چنین امری هرگز صورت تحقق نیابد ، و به هر حال ، تعداد روز افزونی وجود دارند که می‌پرسند : « چرا چنین برخوردهایی زودتر از این صورت نگرفته است ، مگر نه اینکه ما خودسرگرم دست یازیدن به فضاییم؟ »

و راستی ، چرا چنین نشده است ؟ این نوشته یکی از جوابهای محتمل برای این سؤال منطقی است. ولی لطفأً به‌خاطرتان باشد که فقط با يك افسانه سروکار دارید . حقیقت ، ما نند همیشه ، بسیار غریب‌تر خواهد بود .

- آ . سی . ك .

- اس . ك .

قسمت اول

شب فحستين

در راه انقراض

ده میلیون سالی از عمر خشکسالی می‌گذشت و دوران سلطهٔ سوسمارهای منخوف از مدت‌ها پیش سپری شده بود. اینجا در استوا، در قاره‌ای که بعدها آفریقا نامیده می‌شد، تنازع بقا به اوجی تازه از شدت و حدت رسیده بود، بی‌آنکه هنوز فاتحی در کار باشد. در این سرزمین خشک و عقیم فقط جانداران کوچک، سریع یا درنده امکان نشو و نما، یا حتی امید بقا، داشتند.

«آدم — مهمونها»ی آن علفزار کم‌درخت جزو هیچ‌کدام از این سه گروه نبودند و بنا براین نه تنها نشوونمایی نداشتند، بلکه از مدت‌ها پیش راه انقراض را طی می‌کردند. پنجاه تایی از آنها در چند غار مشرف به يك درهٔ خشك و تنگ سکنای گزیده بودند. این دره را رودی آرام که از برفهای کوهستان شمال، دو یست میل آن سوتس، سرچشمه می‌گرفت مشروب می‌کرد. در اوقات سختی رود به کلی می‌خشکید و قبیله در سایهٔ خوف تشنگی به سر می‌برد.

جمع « آدم - میمونها » که دائم گرسنه بود ، اکنون از گرسنگی رو به مرگ می‌رفت . وقتی که اولین یرتو سپیده دم به درون غار خزید ، « آدم - میمونی » موسوم به « مه نگر »^۱ متوجه شد که پدرش در طول شب پیش در گذشته است . او نمی‌دانست که این « پیر » پدر اوست ، چون چنین رابطه‌ای به کلی خارج از حدود فهم او بود . ولی در آن حال که چشم به آن پیکر نحیف دوخته بود احساس خلجان مبهمی کرد ، که نخستین نطفه اندوه بود .

دوبچه به همین زودی از گرسنگی ضجه را سرداده بودند ، ولی « مه نگر » به آنها غرید و ساکتشان کرد . یکی از مادران در دفاع از طفلی که قدرت سیر کردنش را نداشت ، در پاسخ « مه نگر » غرش خشمگینی برآورد ولی « مه نگر » حتی حال آن را نداشت که جواب این جسارت را بایک سقلمه بدهد .

هوا به اندازه کافی روشن شده و موقع بیرون آمدن از غار بود . « مه نگر » جسد خشک و چروکیده را برگرفت و در حالی که نیم خمیده از زیر سقف کوتاه غار می‌گذشت ، آن را به دنبال خود بیرون کشید . به خارج از غار رسید چسد را بر دوش انداخت و قد راست کرد - در سراسر دنیا او تنها حیوانی بود که می‌توانست چنین کند .

« مه نگر » در میان هم‌نژادان خود تقریباً غولی بود . طول قامتش به پنج پا (اندکی بیش از ۱۵۰ سانتیمتر) می‌رسید و با وجود لاغری و کم‌غذایی ، وزنش بیش از چهل و پنج کیلو بود . پیکر پشمالوی عضلانی‌اش چیزی بینا بین آدم و میمون بود ولی سرش به انسان بیش از میمون شباهت داشت . پیشانی‌اش کوتاه بود و حدقه چشمانش زیر برجستگی استخوان ، گود نشسته بود ؛ با وصف این در « زن » های خود آشکارا نوید انسانیت را می‌داد . در آن حال که او چشم‌انداز خصمانه دنیای پلیستوسن^۲ را از زیر

نظر می‌گذرانند ، در نگاهش چیزی ورای قدرت ادراک هر میمونی بود . در آن چشمان تیره گود نشسته ، طلیمه بیداری نهفته بود - نخستین نمود شعوری که تاسالهای سال مجال خودنمایی نمی‌یافت و حتی امکان داشت به زودی برای همیشه نابود شود .

اثری از خطر دیده نمی‌شد ، پس « مه نگر » از سرایشی بسیار تند و شبه عمودی دامنه بیرونی غار شروع به پایین رفتن کرد ، بی آنکه در این راه فشار بار برایش کمترین زحمتی ایجاد کند . بقیه افراد قبیله ، مثل اینکه منتظر این علامت بوده باشند ، هر کدام از مأوای خود که در امتداد پهنه صخره سنگ قرار داشت بیرون آمدند و برای رفع تشنگی صبحگاهی ، شتابان به سوی رود گل‌آلود روی نهادند .

« مه نگر » نگاهی به دره انداخت ولی اثری از « دیگران » پیدا نبود ، شاید آنها هنوز از غارهایشان بیرون نیامده بودند ، شاید در دورترها ، در امتداد تپه به دنبال علوفه و خوراک می - گشتند . چون اثری از آنها در هیچ کجا به چشم نمی‌خورد ، « مه نگر » فراموششان کرد . مغز او قادر نبود که در آن واحد نگران بیش از يك چیز باشد .

اول باید از دست جسد « پیر » خلاص می‌شد ، ولی این مسئله احتیاجی به فکر نداشت . در این فصل مرگهای بسیار ، از جمله يك مرگ دیگر در غار خود او ، صورت گرفته بود . کافی بود جسد را همان جایی بگذارد که در ربع گذشته آن ماه ، پیکر آن نوزاد را گذاشته بود . گفتارها بقیه کار را انجام می‌دادند .

افراد قبیله طوری که گویی می‌دانند « مه نگر » به سوی آنها می‌آید ، در دهانه دره تنگ ، آنجا که جلگه آغاز می‌شد ، در انتظار او بودند . « مه نگر » جسد را زیر بوته کوچکی گذاشت ، استخوانهایی که قبلا در آنجا وجود داشت تماماً ناپدید شده بود . « مه نگر » شتابان به سوی قبیله بازگشت و دیگر هرگز فکر پدر از ذهنش نگذشت .

دو ماده میمون جفت او، میمونهای بزرگ غارهای دیگر،
 و بیشتر جوانترها در امتداد دره، قدری دورتر میان درختان
 کوتاه و رشد نکرده، در جستجوی دانه‌ها و ریشه‌های خوردنی و
 برگ‌ها و گاه مائده‌هایی چون موشها و مارمولکهای کوچک بودند.
 در غارها فقط بچه‌ها و پیران درمانده باقی مانده بودند. اگر در
 پایان جستجوی روز چیزی از خوردنیها باقی می‌ماند به آنها
 می‌رسید. و گرنه بار دیگر گفتارها سفرهای گسترده می‌داشتند.
 اما امروز روز خوبی بود، هر چند «مه نگر» خاطره
 درستی از گذشته نداشت و نمی‌توانست يك زمان را با زمان دیگری
 مقایسه کند. او امروز در تنه يك درخت خشك كندوی زنبوری
 یافته و از لذیذترین خوراکی که قبیله او در عمرش ممکن بود
 بشناسد، بهره‌مند شده بود. «مه نگر» وقتی که قبیله را در آخرین
 دقایق بعدازظهر به طرف ماوا رهبری می‌کرد، هنوز انگشتهایش
 را می‌لیسید. البته در این بین از زنبورها نیش زیادی هم خورده
 بود ولی این نیشها را ابدأ حس نکرده بود. او اکنون احساس
 رضایتی می‌کرد که بالاتر از آن برایش امکان نداشت چون با
 آنکه هنوز کاملاً سیر نشده بود، دیگر از گرسنگی احساس ضعف
 نمی‌کرد. این بزرگترین کامیابی بود که هر «آدم - میمونی»
 می‌توانست امید رسیدن به آن را داشته باشد.

وقتی که «مه نگر» به رود رسید، این احساس رضایت از
 بین رفت. «دیگران» سر آب بودند. هرچند این کار هر
 روزشان بود ولی سابقه حضورشان تشویش ناشی از وجود آنها را
 برای قبیله «مه نگر» از بین نمی‌برد.

«دیگران» حدود سی تن بودند و بین آنها با افراد قبیله
 «مه نگر» نمی‌شد فرقی گذاشت. وقتی چشمشان به «مه نگر» افتاد
 شروع به رقص و تکان دادن دست و بازو و جیغ زدن کردند.
 قبیله «مه نگر» عیناً به همین صورت جوابشان را دادند.
 برخورد بین دو قبیله از همین تجاوز نکرد. هرچند «آدم -
 میمونها» اغلب با هم در گیر و گلاویز می‌شدند، مبارزاتشان

به بندرت منجر به صدمات شدید می‌شد. نداشتن چنگ و دندان مناسب برای نبرد، و پوشیده بودن سرپایان از هو، باعث می‌شد نتوانند صدمه زیادی به یکدیگر برسانند. هرچند به هر حال برای این گونه در گیریه‌ها و جرکات بی‌ثمر، قوت و قدرت زیادی هم نداشتند. برای عرض اندام در برابر حریف غرش و تهدید راه مناسبتری بود.

این مقابله در حدود پنج دقیقه طول کشید، بعد نمایش با همان سرعتی که شروع شده بود خاتمه یافت و هر کس سهم خود را از آب گل‌آلود آشامید. حرمت هر دو طرف محفوظ مانده و هر قبیله ادعای خود را بر سرزمینش حفظ کرده بود. قبیله پس از فیصله دادن این امر مهم در همین سوی رود به راه افتاد. نزدیک‌ترین چراگاه به درد خور بیش از یک کیلومتر تا غارها فاصله داشت و «آدم - میمونها» در این چراگاه با چهارپایان درشت جثه‌ای از نوع بزکوهی شریک و همجوار بودند، در حالی که این چهارپایان وجود قبیله را به زحمت تحمل می‌کردند. چهارپایان را نمی‌شد از چراگاه بیرون راند چون برپیشانی خود خنجرهای خونریزی داشتند که «آدم - میمونها» فاقد آن بودند.

پس «مه نگر» و همراهانش دانه‌ها و میوه‌ها و برگها را به دندان کشیده و رنج گرسنگی را پس زدند، درحالی که یک منبع غذایی پر برکت، آن قدر زیاد که هرگز تمامی نداشته است در اطراف آنها مشغول تغذیه از همین علوفه بود. اما این خروارها گوشت لذیذ که در جلگه و میان بوته‌ها می‌چرید نه فقط خارج از دسترس «آدم - میمونها» بلکه دور از تصور آنها هم بود. «آدم - میمونها» درحالی که در میان نعمت دست و پا می‌زدند، از گرسنگی در حال مرگ بودند.

قبیله در آخرین فروغ روز بدون برخورد با رویداد دیگری به غارهای خویش بازگشت. ماده میمون زخمی، که در غار جا مانده بود، وقتی «مه نگر» شاخه درخت پوشیده از دانه‌های خوراکی را که همراه آورده بود به او داد، از لذت به خورخور

افتاد و با حرص به شاخه حمله برد . این خوراك كافي نبود ، ولی به ماده میمون كمك می کرد که تا بهبود زخمهایی که از پلنگ برداشته بود زنده بماند و بعد خود به جستجوی غذا برود .

بر فراز دره قرص ماه بالا می آمد و از طرف کوههای دور سوز سردی برخاسته بود . امشب سرمای سختی در پیش بود ، اما سرما ، مثل گرسنگی ، چندان باعث فکرائی نمی شد چون جزئی از زمینه زندگی بود .

از یکی از غارهای زیرین صدای جیغ و داد برخاست ولی « مه نگر » تکانی نخورد . اگر هم بین این جیغها گاهی غرش پلنگ را نمی شنید ، باز می دانست آن پایین چه می گذرد . آنجا در آن غار تاریك ، « سپیدمو » ی پیر و خانواده اش در حال مبارزه و کشته شدن بودند ، ولی حتی يك لحظه به فکر « مه نگر » نرسید که كمکی به آنها بکند . منطق بیرحم بقا جایی برای این جور افکار باقی نمی گذاشت . از تمام تپه حتی يك صدا به اعتراض برخاست . غارهای دیگر همه خاموش بودند که مبادا بلا به نوبه خود متوجه آنها هم بشود .

غوغا فرو خفت و لحظه ای بعد « مه نگر » صدای کشیده شدن جسدی را بر صخره ها شنید . این صدا لحظه ای بیشتر طول نکشید ، چون پلنگ به خوبی دندان در طعمه خود قلاب کرد و جسد را از جا برداشت و به راحتی شروع به رفتن کرد . از آن پس دیگر صدایی از حرکت پلنگ برخاست .

تا یکی دو روز دیگر در این ناحیه خطری بروز نمی کرد ، ولی دشمنان بسیار دیگری بیرون غارها در کمین بودند تا از این « خورشید كوچك » سرد که فقط شبها در می آمد فرصتی بجویند . اگر قبيله قدری زودتر خبر می شد مهاجمان كوچك را می شد گاهی با جیغ و فریاد تاراند . « مه نگر » از غار بیرون خزیده در کنار مدخل خود را بالای پاره سنگی رساند و در آنجا چمباتمه به تماشای دره نشست .

از میان تمام موجوداتی که هنوز قدم بر عرصه زمین گذاشته

بودند ، « آدم - میمون » اولین جاننداری بود که با نگاه ثابت به ماه می‌نگریست . « مه نگر » هرچند چیزی از این امر به یاد نمی‌آورد ، بچه که بود گاهی دست دراز می‌کرد تا این چهره رنگ پریده را که از فرار تپه‌ها بالا می‌آمد ، لمس کند .

حال که بزرگ شده بود می‌فهمید چرا هرگز در این تلاش موفق نشده است ، برای این کار باید اول درخت بلند مناسبی پیدا می‌کرد .

او گاه به دره و گاه به ماه چشم می‌دروخت ولی در همه حال گوش به زنگ بود . یکی دوبار به چرت فرو رفت ولی در خواب نیز حس مراقبتش کاملاً آماده بود و کمترین صدایی خوابش را می‌آشفته . در کهولت بیست و پنج سالگی ، او هنوز تمام قدرت خود را حفظ کرده بود ، و اگر بخت یارش بود و قربانی تصادف و مرض و جانور درنده و گرسنگی نمی‌شد ، ای بسا که دست پر ده سال دیگر هم زنده می‌ماند .

شب ، سرد و روشن ، ادامه داشت . دیگر مایه هراسی پیش نیامد . ماه در میان صور آسمانی ستارگان استوایی که در آینده دیگر چشم هیچ بشری نمی‌دید ، به آرامی بالا می‌آمد . در غارها بین نوبه‌های چرت پریشان و انتظار هراس آلود ، کابوس نسلهایی که باید بعدها به عرصه هستی می‌آمدند زائیده می‌شد .

و در این خلال دوبار ، نقطه‌ای از نور خیره‌کننده ، درخشان‌تر از هر ستاره ، به آرامی عرصه آسمان را از اوج تا افق شرق پیمود .

تخته سنگ جدید

اواخر آن شب «مه نگر» ناگهان از خواب پرید .
خسته از تلاشها و مصائب روز ، خوابش از همیشه سنگین تر بود
معهدا با اولین صدای خش خش ضعیف از جانب دره ، در آنی بیدار
بود .

در تاریکی زهدانی غار نشست و تمام حواس خود را به
شب سپرد ، در این حال ترس کم کم به روحش رخنه می کرد .
«مه نگر» در تمام مدت عمرش که بیش از دو برابر عمر اغلب
همترازانش می شد ، هرگز چنین صدایی نشنیده بود . گربه های
بزرگ در سکوت پوش می آمدند و به قدرت ریزش خاک یا شکستن
يك شاخه خبر از وجود آنها می داد . ولی این صدا ، صدای خورد
شدنی مداوم بود که مرتب بلندتر می شد ، مثل اینکه حیوان
عظیمی بدون سعی در مخفی کردن خویش ، و بی اعتنا به تمام موانع
در شب مشغول حرکت باشد . در این حال «مه نگر» يك بار به
وضوح صدای از ریشه در آمدن يك بوته را شنید . فیله ها و سایر
چهار پایان بزرگ خرطوم دار نیز اغلب چنین کاری می کردند ،
ولی معمولاً مثل گربه بی سرو صدا می رفتند .

وبعد صدایی بر خاست که «مه نگر» محال بود آن را بشناسد
چون در تاریخ جهان تا آن زمان هرگز شنیده نشده بود . این صدا
صدای بر خورد فلز با سنگ بود .

«مه نگر» وقتی که در اولین پرتو صبح قبیله را به سوی رودخانه می برد ، با «تخته سنگ جدید» رو به روشد . او در این هنگام تقریباً چیزی از وحشت شب قبل به یادداشت چون بعد از همان صدای اول ، دیگر اتفاقی نیفتاده بود . پس او این چشم عجیب را در ذهن خود با ترس و خطر مربوط نکرد ، چون ظاهرش به هر حال چیزی که موجب وحشت باشد نشان نمی داد .

این يك تخته سنگ مستطیل به اندازه سه برابر طول قامت «مه نگر» بود ولی عرض زیادی نداشت ، به طوری که «مه نگر» اگر بازوها را می گشود ، دودستش به دو طرف سنگ می رسید . سنگ از ماده ای کاملاً شفاف به وجود آمده بود به نحوی که اگر نور خورشید بر تیزی کناره هایش نمی خورد به آسانی به چشم نمی آمد . چون «مه نگر» هرگز یخ و حتی آب زلال ندیده بود ، چیزی در طبیعت وجود نداشت که این جسم را بتواند با آن مقایسه کند . تخته سنگ بیشك چیز جذابی بود چون «مه نگر» با تمام احتیاط عاقلانه ای که در برابر چیزهای جدید داشت ، در این مورد نتوانست زیاد مقاومت کند و به زودی خود را به کنار تخته سنگ رسانید . چون اتفاقی رخ نداد ، دست پش برد و سطحی سرد و سخت را احساس کرد .

«مه نگر» پس از چند دقیقه تفکر شدید ، به توضیحی درخشان رسید . معلوم است ، این يك تخته سنگ بود که باید طی شب گذشته روئیده باشد . خیلی از گیاهان چنین است خاصیتی را داشتند ، منجمله اجسام نرم و سفیدی که به شکل دانه های سنگ بودند و ظاهراً در تاریکی شبها از زمین می روییدند . درست است که آن اجسام گرد و كوچك بودند و این جسم تازه بزرگ بود و لبه های تیز داشت ولی خیلی از فلاسفه بزرگتر از «مه نگر» نیز ، که بعدها به ظهور می رسیدند ، يك چنین موارد استثنای بارزی را در فرضیات خویش ندیده می گرفتند .

این فکر عالی انتزاعی منجر به آن شد که «مه نگر» فقط بعد از سه - چهار دقیقه به نتیجه ای برسد ، و این نتیجه را آنرا به معرض آزمایش بگذارد . آن گیاهان دانه سنگی سفید و نرم ،

بسیار خوشمزه بودند (هرچند چندتایی از آنها ناخوشیهای شدید ایجاد می کردند) ، شاید این گیاه بلند نیز

چندبار لیس زدن و دندان گرفتن کافی بود تا امید او را نقش بر آب سازد . در اینجا خوراکی پیدا نمی شد و « مه نگر » مثل هر « آدم - میمون » عاقل دیگری راه رودخانه را در پیش گرفت و در جریان کار روزمره جیغ کشیدن بر سر « دیگران » تخته سنگ بلورین را به کلی از یاد برد .

امروز وضع چرا بسیار بد بود ، و قبیله برای پیدا کردن خوراک ناچار شد چند کیلومتری از غارها فاصله بگیرد . در گرمای بیرحم نیمروز ، یکی از ماده های ضعیف ، دور از هر سرپناهی از پای در آمد . همراهان دور او جمع شده از روی همدردی شروع به ضجه و گریه کردند ولی کاری از دست هیچ کدام ساخته نبود . اگر آن همه خسته نبودند ، شاید او را برداشته با خود می بردند ولی برای اینجور مهربانیها در کسی قدرت اضافی باقی نمانده بود ، ماده « آدم - میمون » را باید پشت سر می گذاشتند ، تا بسته به تاب و توانش ، بمیرد یا زنده بماند .

شب که در بازگشت به مسکن از آن نقطه می گذشتند ، حتی پاره استخوانی هم برجای نمانده بود .

در آخرین پرتو روز ، « آدم - میمونها » در حالی که چشمان نگران نخستین شکارچیان شبانه بود ، شتابان از آب نهر نوشیدند و برای رسیدن به غارها شروع به طی سربالایی کردند . هنوز بین آنها و « تخته سنگ جدید » تقریباً صد متر فاصله بود که صدا بلند شد .

با آن که صدا بسیار ضعیف بود ، ولی آنها را سر جای خود نگاه داشت ، به نحوی که پادهان باز وسط راه میخکوب شدند . این ارتعاشی ساده و در عین حال به طور دیوانه کننده ای یکنواخت بود که از سنگ بلورین برمی خاست و هر که در طلسمش می افتاد خوابگیر می شد . برای اولین بار - آخرین بار سه میلیون سال دیگر - در افریقا صدای طبل برخاست .

صدای ضربان با سماجت بلندتر می‌شد. طولی نکشید که «آدم - میمون‌ها» مثل خوابگردان به ظرف منبع این صدای آمر به حرکت درآمدند. ضمن راه گاه روح ایشان به ضربانی، که قرن‌ها بعد، اخلاقشان به وجود می‌آوردند پاسخ می‌داد و رقص کنان قدم‌هایی برمی‌داشتند. گروه «آدم - میمون‌ها» در خلسه کامل دور تخته سنگ حلقه زدند در حالی که تمام سختیهای روز را، خطرات تاریکی را که فرا می‌رسید، و گرسنگی شدید خویش را از یاد برده بودند.

صدای طبل رساتر، و شب تاریکتر می‌شد. در آن حال که سایه‌ها درازتر می‌شد و روشنایی از آسمان محو می‌گشت، سنگ بلورین شروع به درخشیدن کرد.

اول شفافیت آن از بین رفت و مملو از روشنایی شیری بریده رنگی شد. اشباح نا مشخص و وسوسه انگیزی بر سطح بلورین و درون آن به حرکت درآمدند. این اشباح به هم پیوسته به میله‌های نور و سایه، و بعد به طرح‌های مشبك و پره-پره، تبدیل شدند و به آرامی شروع به چرخیدن کردند.

گردش چرخهای نور سریعتر، و به همراهی آن ضربان طبل مرتب تندتر می‌شد. «آدم - میمون‌ها»، که حالا به کلی خوابگیر شده بودند، بادهان بازوچشمان خیره به این آتشبازی اعجاب انگیز نگاه می‌کردند. در این هنگام آنها غریزه اجدادی و درس يك عمر را از یاد برده بودند. هیچ کدام از آنها محال بود در حال عادی تا این دیرگاه شب، این اندازه از غار دور شود. بوته‌های اطراف پرار بیکرهای بی حرکت و چشمان خیره بود. موجودات شب، کار خود را معوق گذاشته تماشا می‌کردند تا ببینند بعد چه خواهد شد. چرخهای نورانی کم کم درهم آمیختند، پره‌های نور مبدل به میله‌های روشنی شدند که در حال گردش به دور محور خود به عقب رفته و دور می‌شدند. بعد هر يك از میله‌های نور از وسط شکافته مبدل به دو میله شد و این خطوط تازه روی هم به نوسان درآمدند و در عین حال زاویه تلاقی آنها به تدریج فرق می‌کرد. در این حال

که شبکه‌های نور از هم باز می‌شدند و به هم می‌پیوستند ، اشکال هندسی گریزان و خیال انگیزی پدیدار آمده ، باز محو می‌شدند .
«آدم - میمونها» مات و خوابگیر ، به اشکال اسیر دردل این بلور درخشان ، خیره مانده بودند .

آنها هرگز به فکرشان نمی‌رسید که در این حال مغزشان در معرض تفحص ، بدنشان زیر واری ، عکس‌العملهایشان تحت مطالعه و استعدادهایشان در دست ارزیابی قرار دارد . افراد قبیله اول مثل موجودات سنگ شده ، به شکل يك تصویر ثابت ، به حالت نیم خیز قرار داشتند . بعد «آدم - میمونی» که از همه به سنگ نزدیکتر بود ناگهان ، جان گرفت .

او از جایش قدمی برنداشت ، ولی بدنش انقباض خلسه آمیزش را از دست داد و مثل عروسکی ، که به نخهای نامرئی بسته شده باشد ، به جنبش در آمد . سرش به این سو و آن سو چرخید ، دهانش بی صدا باز و بسته شد ، پنجه‌هایش به حالت مشت به هم فشرده شد و باز گردید ، بعد خم شد و یک برگ دراز علف را کند و با انگشتان نافرمان شروع به گره زدن این رشته کرد .

«آدم - میمون» در این حال موجودی تحت تملک نیرویی دیگر به نظر می‌رسید . موجودی که علیه روح یا دیوی ، که فرمان جسم او را در اختیار گرفته ، تقلا می‌کند . او در حالی که می‌کوشید انگشتانش را وادار به پیچیده‌ترین و بی‌سابقه‌ترین حرکات زندگی خویش کند ، نفس نفس می‌زد و چشمانش از وحشت آکنده بود .

تلاش بی‌نتیجه ماند و رشته علف پاره شد و بر زمین ریخت . درهمین موقع نیز آن قدرت آمر وجود «آدم - میمون» را ترك کرد و او باز خشك و بی‌حرکت ، به حال اول در آمد .

يك «آدم - میمون» دیگر هم جان گرفته همین جریان را تکرار کرد . او از هم‌نژاد قبلی‌اش جوانتر و قابل انعطاف‌تر بود و کاری را که «آدم - میمون» اولی نتوانسته بود انجام دهد ، وی به انجام رساند . در کره زمین اولین گره درشت و ناهنجار بسته شد .

سایر «آدم - میمونها» دست به کارهایی عجیب‌تر و بی‌معنی‌تر زدند. بعضیها دودست را با تمام طول بازو به جلو دراز کرده سعی کردند اول باد و چشم باز و بعد با يك چشم بسته نوك انگشت‌هایشان را به هم پirsانند. بعضی به تماشای طرح‌های مخطط درون تخته سنگ بلورین واداشته شدند. طرح‌هایی که خطوط تفکیک آنها مرتب‌تر و نازک‌تر می‌شد تا آنکه این خطوط به خاکستری محو می‌گرایید. در این حال همگی تك صداهای صافی را می‌شنیدند که نوسان زیر و بم آن فرق می‌کرد. بعد از مدتی این صداها آن قدر ضعیف شد که دیگر گوش از شنیدنشان عاجز بود.

فوبت که به «مه‌نگر» رسید ترس چندانی حس نکرد، احساس اصلی او خشمی گنگ بود چون عضلات دست و پایش به فرمانی خارج از قدرت او حرکت می‌کرد.

«مه‌نگر» بدون آنکه بداند چرا خم شده، يك سنگ كوچك برداشت. وقتی که قد راست کرد دید در تخته سنگ بلورین تصویر تازه‌ای ظاهر شده است.

پره‌ها و اشکال رقصان و متحرك محو شده و به جای آنها يك سری دایره هم مرکز، دور يك دایره سیاه كوچك مرکزی نمودار شده بود.

«مه‌نگر» در اطاعت از فرمان خاموش ذهن خود، دست را عقب برده با حرکتی عمودی بالا آورد و سنگ را پرتاب کرد. سنگ از فاصله چندپایی هدف گذشت.

فرمان گفت: تکرار کن «مه‌نگر» گشت و سنگ دیگری یافت. این بار سنگ با طنینی چون صدای زنگ به تخته سنگ بزرگ خورد. هنوز خیلی کار داشت که به هدف بزند و آهسته آهسته گیری‌اش بهتر شده بود.

در تلاش چهارم، سنگ فقط چند سانتیمتر مانده بود که به دایره مرکزی برخورد. احساس لذتی توصیف ناپذیر، شبیه به لذت جنسی، ذهن «مه‌نگر» را انباشت. بعد فرمان دست از او برداشت. «مه‌نگر» دیگر انگیزه‌ای برای هیچ کاری حس نمی‌کرد، جز اینکه

منتظر بماند .

تک تک افراد قبیله ، هر کدام به سهم خود تحت تسخیر در آمدند . بعضیها در انجام وظایفی که به آنها سپرده شد موفق شدند ، ولی اغلبشان از عهده بر نیامدند . همگی پاداش خود را با تشنجهای لذت یا رنج گرفتند .

اکنون تخته سنگ فرو پوشیده در تابشی یکدست و نامشخص مثل یک پارچه نور بر زمینه تاریکی محیط قرار گرفته بود . « آدم - میمونها » مثل اینکه از خواب بیدار شده باشند ، سر خود را تکان دادند و لحظه ای بعد در امتداد مسیر همیشگی به طرف پناهگاهشان به راه افتادند ، هیچ یک از آنها نگاهی به عقب نیانداخت و فکر آن نور عجیب را دیگر به سر راه نداد - نوری که آنها را به جانب ماوایشان و به سوی آینده ، که هنوز حتی بر ستارگان هم مجهول بود ، رهبری می کرد .

۳

آموزشگاه

وقتی که تخته سنگ بلورین طلسم خواب کننده اش را از ذهن « آدم - میمونها » برگرفت و دست از تجربه با جسم آنها برداشت ، برای « مهنگر » و یارانش هیچ خاطره ای از آنچه دیده بودند باقی نماند . روز بعد ، هنگامی که در راه رفتن به چرا از کنار تخته سنگ می گذشتند ، هیچ فکری درباره آن از ذهنشان نگذشت . سنگ اکنون جزئی از زمینه غیر قابل اعتنای زندگی آنها شده بود . آنها از خوردنش عاجز بودند و سنگ نیز نمی توانست آنها را

بخورد ، پس وجودش دیگر اهمیتی نداشت .

در کنار رودخانه باز «دیگران» تهدیدهای همیشگی و بی‌ثمر خود را به‌جا آوردند . رهبر آنها «آدم - میمون» يك گوشي به‌سن و سال وجثه «مه‌نگر» ، ولی با وضع جسمی ضعیفتر ، در حالی که برای دل‌وجرئت یافتن و ترساندن حریف داد می‌کشید و دستها را تکان می‌داد ، به‌طرف قلمرو قبیله «مه‌نگر» هجومی کرد ولی با آنکه رودخانه در عمیقترین نقطه بیش از يك پا گودی نداشت «يك گوش» هرچه جلوتر می‌آمد مرددتر و دلگیرتر می‌شد . بالاخره نیز قدم آهسته‌کرد و ایستاد و بعد با قیافه پر وقار و مبالغه آمیزی به‌سوی یارانش برگشت .

غیر از این ، تغییر دیگری در مسیر عادی وقایع پیش نیامد . قبیله آن قدر خوراکی به‌دست آورده بود که يك روز دیگر هم زنده بماند و ضمناً امروز کسی نمرده بود .

آن شب ، تخته سنگ بلورین در هاله شمع نور و صدا ، همچنان منتظر برجا بود ولی برنامه‌ای که امشب تدارك دیده بود به‌طوری نامحسوس با شب پیش تفاوت داشت .

سنگ امشب بعضی از «آدم - میمونها» را به‌کلی نادیده گرفت ، به‌طوری که تمام توجه خود را روی افراد مستعدتر متمرکز کرده بود . یکی از این افراد «مه‌نگر» بود که بار دیگر احساس کرد رشته‌هایی کنج‌کاو به اعماق و گوشه‌های پرت و عاطل مانده مغزش راه می‌یابند . طولی نکشید که صحنه‌هایی پیش چشمش مجسم شد .

شاید این صحنه‌ها در دل سنگ ظاهر شده و شاید هم در مغز خود او شکل گرفته بود . آنچه مسلم است ، در نظر «مه‌نگر» ، این صحنه‌ها با حقیقت هیچ فرقی نداشتند . در این حال غریزه همیشه بیدار وجود او ، غریزه بیرون راندن مهاجمان از قلمرو قبیله ، در روحش فرو خفته بود .

در برابر چشم «مه‌نگر» تصویر يك گروه آرام خانوادگی ظاهر شده بود که فقط در يك جنبه با آنچه او در این مورد دیده بود و می‌شناخت ، فرق داشت . افراد این گروه ، نروماده و دوطرفی

که به وضعی مرموز در برابر او ظاهر گشته بودند چاق و سیر و پوشیده از پشمهای تمیز و براق بودند. «مه نگر» که حتی در خیال هم نمی توانست يك چنین وضع زندگانی را مجسم کند، ناخودآگاه دستی به دنده های بیرون زده خود کشید. دنده های آن موجودات زیر قشرهای پیه پنهان بود. گروه چهار نفری به وضعی که معلوم بود در دنیا کمترین دغدغه ای ندارد، جلوی دهانه يك غار با فراغت چرت می زد و فقط گاه با تنبلی تکانی می خورد. حیوان نر فاصله به فاصله از سررضایت آروغی عظیم می زد.

از این گروه فعالیت دیگری سر نزد و صحنه بعد از پنج دقیقه ناگهان محو شد. اکنون در تاریکی، در تخته سنگ بلور جز طرحی نیمه روشن چیزی دیده نمی شد. «مه نگر» طوری که انکار از خواب پریده باشد، خود را تکانی داده فوراً موقعیتش را درك کرد و قبيله را به سوی غارها برگرداند.

او از آنچه دیده بود خاطره آگاهانه ای نداشت ولی آن شب، وقتی در دهانه کنام نشسته و در خود فرو رفته بود، در آن حال که از راه گوش دنیای اطراف را می پاید اولین خارخارا احساس تازه و عمیقی را در وجود خود دریافت. این احساس گنگ و درهم غبطه و نارضایتی از زندگی بود. «مه نگر» نه تنها راه درمان این حس، بلکه علت پیدایش آن را هم نمی شناخت. با وصف این، بالاخره نارضایتی به روحش راه یافته و يك قدم كوچك به طرف انسانیت پیش رفته بود.

بعد از آن هر شب منظره چهار آدم - میمون، چاق تکرار شد، تا جایی که این منظره برای «مه نگر» به صورت يك جور مایه دلخوری توأم با جذبه درآمد، چیزی که زجرگر سنگی دائمی او را دامن می زد. گواهی عینی وی برای ایجاد این احساس کافی نبود و به تقویت روانی احتیاج داشت. در همین حال اتمهای مغز ساده اش به هم ریخته و طرحهایی نوبه خود می گرفت. اگر زنده می ماند طرحها ابدی می شد، چون «ژن» های وی آنها را به نسلهای آینده منتقل می کرد.

این کار، کاری کند و ملال آور بود ولی تخته سنگ بلورین صبر زیادی داشت. این سنگ و نمونه های مشابه اش، که در نیمه از کره پراکنده بودند، انتظار نداشتند که در تجربه با تمام گروه های حیوانات موفق شوند. در جایی که يك موقعیت برای دگرگون کردن تقدیر دنیا کافی بود، یکصد شکست هیچ اهمیتی نداشت. تا ماه نوی دیگری برسد، قبیله دومرگ و يك تولد به خود دیده بود. یکی از این مرگها را گرسنگی باعث شد، ولی مرگ دیگر در جریان مراسم هر شب اتفاق افتاد. یکی از «آدم-میمونها» در حالی که سعی می کرد دو تکه سنگ را به آرامی به هم بزند ناگهان از پا درآمد. سنگ فوراً تیره شد و قبیله از طلسم رها گشت، ولی «آدم-میمون» از پا افتاده دیگر تکانی نخورد و صبح روز بعد هم طبعاً جسدش ناپدید شده بود.

شب بعد دیگر نمایشی در کار نبود و تخته سنگ بلور اشتباه خود را، تجزیه و تحلیل می کرد. قبیله، در آغاز تاریکی، با بی اعتنائی مطلق از کنار سنگ گذشت. شب بعد سنگ باز آماده استقبال از آنها بود.

باز چهار «آدم-میمون» چاق آنجا بودند و این بار کارهای غریبی از آنها سرمی زد. لرزشی بی اختیار در پیکر «مه فکر» افتاد. حس می کرد که مغز می خواهد منفجر شود، و می خواست چشم از آنچه می دید بردارد، ولی آن نیروی ذهنی بپر خم دست بردار نبود. با آن که تمام غرایز او با این کار مغایرت داشت، مجبور بود درس را تا پایان طی کند.

این غرایز در گذشته خیلی خوب به کار اجدادش آمده بود، در آن دوران بارانهای گرم و برکت فراوان، دورانی که خوراک در همه جا آماده و در دسترس بود. حالا اوضاع تغییر کرده و عقل موروئی گذشته حماقت از کار در آمده بود. «آدم-میمون» یا باید خود را با اوضاع منطبق می کرد و یا مثل حیوانات بزرگتری که پیش از او نابود شده بودند، از بین می رفت. حیواناتی که استخوانهایشان امروز در دل تپه های آهکی مدفون بود.

پس «مه نگر» بدون چشم برهم زدن به تخته سنگ بلورین
خیره ماند ، درحالی که مغزش همچنان دستخوش تردستی شگفت و
هردم دیگرگون شونده سنگ بود. اغلب احساس تهوع می کرد ولی
درهمه حال گرسنه بود ، و گاه به گاه پنجه هایش به اشکالی که بعدها
راه تازه زندگیش را معین می کرد بازوبسته می شد .



صف خوکها ، با آن پشت زگیل دارشان ، بوکشان و
خرناس کنان ازعرض معبر می گذشت . «مه نگر» وقتی به آنها رسید
ناگهان ایستاد . خوکها و «آدم - میمونها» همیشه همدیگر را
ندیده می گرفتند ، چون اصطکاک منافی بین آنها وجود نداشت.
مثل اکثر حیواناتی که رقابتی بر سر یک غذای واحد نداشتند صرفاً
از سر راه هم کنار می رفتند .

معذالك ، اکنون «مه نگر» ایستاده بود و خوکها را نگاه
می کرد و در این حال پیکرش به وضعی مردد ، به جلو و عقب در
نوسان بود . فکرش دستخوش انگیزه هایی خارج از قدرت درك او
بود . لحظه ای بعد ، مثل آنکه در خواب باشد ، با چشم شروع
به جستجوی چیزی در روی زمین کرد ، چیزی که اگر هم زبان
داشت نمی توانست توصیف کند . معذالك وقتی که این چیز را دید ،
شناخت .

این چیز پاره سنگی درشت و نوک تیز به درازای پانزده سانتیمتر
بود و هر چند که در دست او خوب جا نمی گرفت ، ولی باز خوب بود.
حیوان دست را در يك حرکت نوسانی گردش داد و در حالی که از
افزایش ناگهانی وزن دستش به حیرت افتاده بود ، در خود احساس
لذت بخشی از قدرت و اختیار کرد . بعد به طرف نزدیکترین خوك
پیش رفت .

این خوك حیوانی تازه سال و حتی بسا معیار ناچیز شموری
خوکها ، موجودی بی شعور بود . وی هر چند «مه نگر» را از گوشه
چشم می دید ، وجودش را جدی ننگرفت و وقتی به خود آمد که خیلی

دیر شده بود. راستی چه موردی داشت که خوك قصد سوئی را به این حیوانات بی آزار نسبت دهد؟ وی همچنان سرگرم چریدن علف بود که پتك سنگی «مه نگر» شعور گنگش را کور کرد. بقیه خوكها بی توجه مشغول چریدن بودند، چون قتل سریع و بی صدا انجام شده بود.

«آدم - میمونها»ی دیگر همگی دست از کارهایشان کشیده و مشغول تماشا بودند، طولی نکشید که پیش آمده و با تعجب تحسین - آمیزی دور «مه نگر» و قربانی اش جمع شدند. چند لحظه بعد یکی از آنها سلاح خونین را برداشته شروع به کوبیدن خوك مقتول کرد. سایرین هم با هرچه از چوب و سنگ به دستشان افتاد به این کار تاسی کردند و آن قدر جسد را کوبیدند تا به جسمی متلاشی مبدل شد. از این کار به زودی حوصله شان سررفت. عده ای به اطراف پراکنده شدند، ولی عده ای دیگر همچنان بی تصمیم بالای جسد بی شکل خوك ایستاده بودند. در حالی که سر نوشت دنیائی بسته به تصمیم آنها بود. مدنی دراز گذشت تا یکی از ماده های شیرده شروع به لیسیدن سنگ خون آلودی کرد که در دست داشت.

و باز مدت مدید دیگری سپری شد تا «مه نگر» علی رغم تمام آنچه به وی نشان داده شده بود واقعاً دریافت که از آن پس دیگر نباید گرسنه بماند.

۴

پلنگ

وسایلی که برای استفاده «آدم - میمونها» ترتیب داده شده بود با وجود سادگی می توانست دنیا را دگرگون کند و «آدم - میمونها»

را فرمانروای آن سازد . بدوی‌ترین این وسایل سنگی بود که در دست می‌گرفتند و قدرت ضربه را چندین برابر می‌کرد. بعد چماق استخوانی بود که حدود دسترسی را افزایش می‌داد و سپری در برابر جنگ و دندان جانوران خشمگین بود، با این سلاحها ، غذای بی‌حد و حصری که در جلگه‌ها می‌چرید کاملاً در اختیار آنان بود.

معذالك آنها به تسهیلات دیگری نیاز داشتند ، چون جنگ و دندان‌شان نمی‌توانست چیزی بزرگتر از يك خرگوش را به آسانی از هم بدرد . خوشبختانه طبیعت وسایل کافی در اختیارشان گذاشته بود و برگرفتن این وسایل فقط به هوش احتیاج داشت .

اول يك جور کارد یا اَرهٔ زمخت ولی به درد خور بود ، از نوعی که تا سه میلیون سال دیگر به خوبی به کار می‌آمد . این سلاح چیزی جز استخوان فك پایین بز کوهی یا دندانهای دست نخورده‌اش نبود. تا وقتی که آهن پیدا می‌شد این سلاح بدون اصلاح اساسی به کار می‌رفت. بعد يك جور درفش یا خنجر به صورت شاخ غزال بود، و بالاخره انواع استخوان کامل فك حیوانات كوچك که از آنها به عنوان رنده استفاده می‌شد .

چماق سنگی ، اَرهٔ دندانی ، خنجر شاخی و رندهٔ استخوانی « آدم — میمونها » برای بقای خویش به این اختراعات شکفت نیاز داشتند . آنها به زودی ماهیت نیروبخش این وسایل را می‌شناختند ، ولی هنوز ماههای بسیاری کار داشت تا پنجه‌های ناشی‌شان مهارت — یا ارادهٔ — به کار بردن چنین وسایلی را پیدا کند .

شاید به مرور ایام با تلاش خویش بالاخره به فکر رعب آورودرخشان استفاده از سلاحهای طبیعی به عنوان وسایل مصنوعی می‌رسیدند . ولی احتمالات زیادی علیه این امر وجود داشت و هم اکنون نیز امکان شکست در قرون آینده بسیار بود .

به « آدم — میمون » اولین فرصت مناسب داده شده بود ، و این فرصت دیگر تکرار نمی‌شد ؛ آینده به معنی واقعی کلمه ، در دستهای او بود .

ماهها می آمدند و می رفتند . بچه هایی متولد می شدند و گاه زنده می ماندند ، پیرهای سی ساله ضعیف و بی دندان می مردند ؛ پلنگ باج شبانه اش را می گرفت و « دیگران » هر روز از آن سوی رودخانه باز تهدید می کردند . معهذا وضع قبیله مرتب بهتر می شد . تنها در مدت يك سال « مه نگر » و یارانش آن قدر فرق کرده بودند که شناخته نمی شدند .

آنها درشان را خوب یاد گرفته بودند . حالا می توانستند از تمام ادواتی که به آنها شناسانده شده بود ، استفاده کنند . از گرسنگی دیگر حتی خاطره ای هم به جا نمانده بود . با آنکه خوکه های زگیل دار کم کم گریزان می شدند باز هزاران هزار غزال و بز کوهی و گورخر در دستها بودند . تمام این حیوانات و بعضیهای دیگر ، سید این شکارچیان تازه کار به حساب می آمدند .

حالا که دیگر از گرسنگی کرخت نبودند ، وقت هم برای فراغت و هم برای نخستین افکار ناقص داشتند . آنها روش جدید زندگی خود را به طرزی عادی پذیرفته بودند ، بی آنکه ارتباطی بین این زندگی تازه با تخته سنگی که هنوز در کنار مسیر منتهی به رودخانه پا برجا بود ، برقرار کنند . اگر می توانستند در وضع خود درنگی بکنند ، شاید با تفاخر می گفتند که تلاش خود ایشان باعث بهبود اوضاعشان شده است ؛ در واقع از هم اکنون فراموش کرده بودند که بجز وضع حاضر ، نحوه زندگی دیگری هم داشته اند . با وصف این ، هیچ بهشت زمینی کامل نیست ، و این بهشت نیز در ایراد داشت ، اول پلنگ غارتگر بود که به نظر می رسید در وقتی « آدم - میمونها » چاقتر شده اند اشتهايش نسبت به آنها کمتر شده و دوم قبیله آن سوی رودخانه ، قبیله « دیگران » بود که با سماجت از مرگ ناشی از گرسنگی سر باز زده و به نحوی زنده مانده بود . مسئله پلنگ را تا حدی تصادف و تا حدی اشتباهی بزرگ و در واقع تقریباً مرگبار - از ناحیه « مه نگر » فیصله داد . معذالک

وقتی که او مرتکب آن عمل می‌شد، فکرش آنچنان به نظر خودش درخشان آمد که از فرط شادی به رقص افتاد و شاید نمی‌شد او را به خاطر آنکه در چنین حالی عواقب کار را نادیده گرفته است، ملامت کرد.

قبیله هنوز گاهی طعم روزهای دشواری را می‌چشید، هرچند این دشواریها دیگر حیات آن را تهدید نمی‌کرد. امروز در آغاز غروب هنوز صیدی شکار نکرده بودند، و وقتی «مه‌نگر» شروع کرد که یاران خسته و غرغرویش را به سوی سرپناه‌ها هدایت کند سیاهی غارها از دور پیدا بود. آنجا، درست در آستانه راه، قبیله بایکی از مواهب نادر طبیعت روبرو شد.

يك بز کوهی درشت و رشید بر مسیر افتاده بود ولی هنوز قدرت مبارزه بسیاری داشت و شغالهایی که دورش می‌چرخیدند، به خاطر شاخهای خنجر مانند در فاصله احتیاط و احترام آمیزی قرار گرفته بودند. آنها وقت کافی برای انتظار کشیدن داشتند و می‌دانستند فقط کافی است منتظر فرصت باشند.

ولی شغالها وجود رقابت را از یاد برده بودند، هنگامی که «آدم - میمونها» سر رسیدند، شغالان ناچار با خرناسهای خشمگین پا پس کشیدند. «آدم - میمونها» همه به نوبه خود درحالتی که بین خویش و حدود ضربت آن شاخهای خطرناک فاصله کافی برقرار می‌کردند، ابتدا مدتی دور هموان به گردش در آمدند، و بعد با سنگ و چماق به او حمله ور شدند.

این حمله زیاد مؤثر و هماهنگ نبود. وقتی که حیوان بخت برگشته بالاخره خلاص شد، روشنایی تقریباً به کلی از بین رفته بود و شغالها کم کم جرئت خود را باز می‌یافتند. «مه‌نگر» دستخوش ترس از يك سو و گرسنگی از سوی دیگر، به تدریج فهمید که تمام تلاش آنها احتمالاً بی‌فایده بوده، چون بیرون ماندن دیگر داشت خیلی خطرناک می‌شد.

آنکاه «مه‌نگر»، نه برای اولین و نه برای آخرین بار، خود را يك نایب نشان داد. وی با تلاش شدید ذهنی، بز کوهی را

در پناه امنیت غار خودش ، در نظر مجسم کرد و لحظه ای بعد شروع به کشیدن حیوان به طرف پهنه صخره کرد. و سایرین هم قصدش را فهمیدند و به کمکش آمدند .

اگر او می دانست این کار چقدر مشکل است هرگز دست به انجام آن نمی زد. تنها چیزی که باعث شد بتواند لاشه را از آن شیب تیز بالا بکشد، نیروی زیاد و چابکی خاصی بود که از اجداد درخت نشینش به ارث برده بود. چند بار در حالی که از سرما خوردگی به گریه افتاده بود ، تقریباً دست از آن تحفه برداشت ، ولی لجباجتی با سابقه و عمیق و دیرین همچون گرسنگی، باز او را به پیش راند. در این حال دیگران گاه کمکش می کردند و گاه مانع کارش می شدند و بیشتر فقط توی دست و بالش می پیچیدند. بالاخره کار به انجام رسید و در حالی که آخرین رنگهای غروب از آسمان محو می شد لاشه خورد شده بز کوهی را از دهانه غار به درون کشیدند. آنگاه شکم چرانی آغاز شد .

ساعتها بعد، «مه نگر» که تا سرحد اشباع پر خورده بود ، از خواب بیدار شد و بی آنکه بداند چرا ، در میان بدنهای ولو شده یاران دیگرش که مثل خود او کاملاً سیر بودند نشست و با دقت تمام گوش به صداهای شب سپرد .

بجز صدای نفسهای سنگین پیرامونش، صدای دیگری شنیده نمی شد، مثل اینکه تمام دنیا در خواب بود. زیر نور درخشان ماه که اکنون در فراز آسمان فرو می تافت ، صخره های آن سوی غار مثل استخوان لخت پریده رنگ بود. هر گونه تصور خطر بسیار بعید به نظر می رسید.

آنگاه، از فاصله ای دور، صدای فرو افتادن يك سنگریزه بلند شد. «مه نگر» ترسان ولی کنجکاو، به طرف دهانه غار خزید و از بالا نگاهی به پایین ، و به پهنه صخره انداخت .

آنچه دید چنان او را از وحشت خشک کرد که تا چندین ثانیه نتوانست کمترین تکائی بخورد. فقط در بیست قدم پایینتر، دو چشم طلایی درخشان مستقیم به او خیره شده بود. این دو چشم چنان او

را از هراس مات و معذوب کرد که وجود آن پیکر خالدار نرم و چابک را پشت چشمها از یاد برد، پیکری که داشت آرام و بی صدا از سنگی به سنگ دیگری می جهید. پلنگ هیچ وقت تا این اندازه بالانیاخته بود. او با آنکه به خوبی از وجود ساکنان غارهای پایینتر خبر داشت، وجود این غارها را نادیده گرفته بود. وی اکنون به دنبال شکار دیگری می گشت و رد خون را روی صخره روشن از مهتاب گرفته بود، و بالا می آمد.

چند ثانیه بعد فریاد اخطار «آدم - میمونها» ی غار بالایی، شب را از رحمت آکنده کرد. پلنگ غرشی از سرخشم سرداد، چون فهمید فرصت غافلگیری را از دست داده است. با وصف این، در پیشروی او وقفه ای حاصل نشد، چون می دانست چیزی که موجب ترس او باشد در پیش نیست.

حیوان به لب صخره رسید و چند لحظه در آن باریکه بی حفاظ مکث کرد. بوی خون همه جا پیچیده بود و منز کوچک و وحشی او را از اشتیاقی شدید پر می کرد. لحظه ای بعد حیوان بدون درنگ با قدمهای نرم و بی صدا وارد غار شد.

در اینجا بود که او اولین اشتباه خود را مرتکب شد، چون وقتی از مهتاب خارج شد چشمانش با وجود قدرت فوق العاده انطباق با شب، موقتاً در وضع نامساعدی قرار گرفت. «آدم - میمونها» پلنگ را، که قسمتی از پیکرش بر زمینه آستانه غار مشخص بود، روشنتر از آن می دیدند که پلنگ ایشان را. آنها به شدت می ترسیدند ولی دیگر به کلی بی دفاع نبودند.

پلنگ در حالی که می غرید و دم را با اطمینان متکبرانهای به اطراف تکان می داد، در جستجوی گوشت لطیفی که می طلبید، پیش می آمد. اگر با طعمه اش در فضای باز روبه رو می شد، مسئله ای وجود نداشت ولی حالا «آدم - میمونها» به تله افتاده بودند. استیصال، شهامت دست زدن به محالات را به ایشان می بخشید، و آنها برای اولین بار وسایل انجام این امر محال را در اختیار داشتند.

داشتند .

پلنگ وقتی آن ضربه گنج کننده بر کله اش خورد، فهمید که يك جای کار ایراد دارد . پنجه را پیش انداخت و صدای جیغ دردناکی برخاست ، ناخنش گوشت نرمی را دریده بود. بعد چیزی تیز يك بار، دوبار و برای سومین بار بر پهلوی او کوبیده شد و دردی شدید بر جای گذاشت. حیوان چرخید تا به سایه هایی که همه جا در اطرافش داد می زدند و می رقصیدند، حمله کند .

بار دیگر ضربه ای شدید ، این بار بر پوزه اش، فرود آمد . دندان پلنگ با يك حرکت جسمی سفید را که به سرعت در حرکت بود در میان گرفت، ولی بی فایده بود، چون چیزی جز جوب بیجان زیر دندانش نیامد . و اینك آخرین بلا ، آخرین اهانت غیر قابل تصور ... دمش را از بیخ گرفته بودند و می کشیدند .

حیوان چرخي زد و مهاجم بی نهایت جسورش را به دیوار غار کوفت، با وصف این، هر کار که می کرد نمی توانست از زیر باران ضربه هایی که دستهای ناشی و نیرومند با سلاحهای زمخت و ابتدایی بر او وارد می کردند، بگریزد. غرش خشم او کم کم از ناله درد به فریاد بیم و از بیم به وحشت مطلق گرایید. شکارچی سرسخت اکنون مبدل به شکار شده بود و با درماندگی دنبال راه فرار می گشت .

آنگاه پلنگ دومین اشتباه را مرتکب شد . در آن حال وحشت و غافلگیری ، موقعیت مکانی خود را از یاد برد. شاید هم ضرباتی که بر سرش باریده بود گنج و کورش کرده بود . به هر حال، علنش هر چه بود پلنگ ناگهان و بایك حرکت از غار بیرون جهید. جینی کشدار و وحشتناك طنین افکند و پیکر حیوان معلق زنان در فضا سرازیر شد . بعد از مدتی ، که قرنی جلوه می کرد ، صدای خفه ای از برخورد بدن پلنگ بایك برجستگی در کمر کش صخره برخاست، پس از آن صدایی دیگر بجز ریزش سنگها به گوش نمی رسید ، و این صدا نیز چند لحظه بعد در شب محو شد .

«مه نگر» مست از پیروزی ، تاملتی در مدخل غار می رقصید و سروصداهای بریده از خودش در می آورد . او به حق حس می کرد که

دنیايش به کلی دگرگون شده و ديگر قربانی عاجز نیروهای پیرامون خویش نیست .
آنگاه به داخل غار بازگشت و برای نخستین بار در زندگیش خواب شبانه اش نیاشفت .

* * *

صبح لائۀ پلنگ را دریای صخره پیدا کردند . با آنکه حیوان مرده بود باز مدتی کار داشت تا کسی بتواند جرأت نزدیک شدن به این هیولای مغلوب را به خود راه دهد ، ولی طولی نکشید که بالاخره با کاردها و اره های استخوانی بر آن هجوم بردند .
کاری بسیار دشوار بود و آنها آن روز را دیگر به شکار نرفتند .

۵

بر خورد در سپیده دم

«مه نگر» وقتی قبيله را در پرتو خفیف سپیده دم به سوی رودخانه می برد ، در يك نقطۀ آشنا ، با تردید مکشی کرد . می دانست که در اینجا چیزی بوده که حالا نیست . ولی چه چیز ، به یاد نمی آورد ، برای حل این مسئله فکری صرف نکرد ، چون آن روز صبح ذهنش مشغول مسائل مهمتری بود .

مثل رعد و برق و ابر و کسوف ، تخته سنگ بزرگ بلورین به همان شکل مرموزی که ظهور کرده بود ، ناپدید شده بود . چون سنگ به گذشته ای که وجود نداشت پیوست ، دیگر هرگز به فکر

«مه نگر» راه نیافت .

او هرگز نمی دانست که سنگ با او چه کرده است . هیچ يك از یاران او نیز در آن حال که در مه صبحگاهی دورش جمع می شدند ، از خودشان پرسیدند چرا او اینجا ، در راه رودخانه ، لحظه ای درنگ کرده است .



از آن سوی رودخانه ، از قلمرویی که هرگز به امنیتش تجاوز نشده بود ، «دیگران» چشمتان به «مه نگر» و دوازده تن از نرهای قبیله اش افتاد که همچون يك ردیف مجسمه متحرك بر زمین آسمان سپیده دم پیش می آمدند . آنها فوراً داد و فریاد ستیزه جویانه هر روز را سردادند ، ولی این بار به ایشان جوابی داده نشد .

«مه نگر» و گروهش با قدمهای مرتب و مصمم ، و بخصوص با سکوت ، از تل کوتاه مشرف به رودخانه بالا آمدند . با نزدیک شدن این گروه «دیگران» ناگهان ساکت شدند . خشم مرسوم آنان فروکش کرد و جای خود را به ترسی دمام فزاینده داد . آنها به نحو مبهمی می فهمیدند که چیز تازه ای اتفاق افتاده است و این برخورد با تمام برخوردهای قبلی فرق دارد . چماقها و کاردهای استخوانی که گروه «مه نگر» همراه داشتند ، باعث هراس «دیگران» نشد چون مصرف این وسایل را نمی دانستند . آنها فقط می دانستند که در حرکات امروز حریفان تصمیم و تهدید نهفته است .

گروه در لب آب توقف کرد ، «دیگران» برای لحظه ای جرئت خود را بازیافتند و به رهبری «يك گوش» ، بارغبی نه چندان زیاد ، سرود جنگ را از سر گرفتند . این وضع فقط چند ثانیه طول کشید و بعد منظره ای وحشتناك صدا را در گلویشان خفه کرد .

«مه نگر» دستش را بالا برد و جسمی را که تا آن لحظه پشت بدنهای پشمالوی یارانش مخفی بود آشکار کرد . او شاخه ای قطور در دست داشت که بر انتهای آن سرخونالود پلنگ نصب شده بود .

دهان حیوان بایک تکه چوب بازمانده بود. وازدندانه‌های درشتش، درنخستین پرتو آفتاب طالع، برق وحشتناکی ساطع می‌شد.

«دیگران» اغلبشان طوری از وحشت خشک شده بودند که قدرت حرکت نداشتند، ولی بعضی دیگر فرارافتان و خیزان و کندی را شروع کردند. «مه‌نگر» فقط به‌همین اندازه تشویق نیاز داشت. او درحالی که این‌نشان پیروزی قطع شده را همچنان بالای سربرده بود، شروع به عبور از رودخانه کرد و یارانش پس از لحظه‌ای تردید دنبال او به آب زدند.

وقتی «مه‌نگر» به آن‌سو رسید، «یک‌گوش» هنوز سرجایش ایستاده بود، شاید شهامت زیاد یا حماقت زیاد مانع از فرار او می‌شد شاید هم هنوز نمی‌توانست وقوع چنین جسارتی را کاملاً به خود بقبولاند. ترس یا شهامت، به هر حال نتیجه فرقی نمی‌کرد، چون خرناس ثابت مرگ، به ضرب، برکله خالی از شعورش فرود آمد.

«دیگران» با فریادهای وحشت در بوته‌ها پراکنده شدند. هرچند طولی نمی‌کشید که بازمی‌گشتند و به‌زودی رهبر ازدست‌رفته خویش را از یاد می‌بردند.

«مه‌نگر» چند ثانیه مردد بر بالای جسد قربانی تازه‌اش باقی ماند، در آن حال می‌کوشید این حقیقت عجیب و شگرف را دریابد که پلنگ مرده هنوز هم قادر به کشتن است. او اکنون فرمانروای دنیا بود و هنوز به درستی نمی‌دانست که در مرحله بعدی چه باید بکند.

ولی بالاخره در این مورد فکری می‌کرد.

صعود بشر

در این سیاره جاندار تازه ای پیدا شده بود و به تدریج از سر زمین های مرکزی افریقا به اطراف گسترش می یافت . این جاندار هنوز آن قدر نادر بود که اگر يك سرشماری سردستی ، میان میلیاردها موجودی که در زمین و دریا پراکنده بودند صورت می گرفت ، وجودش احتمالا به کلی نادیده گرفته می شد . هنوز شاهی که گواه نشو و نما و حتی بازماندن این جاندار باشد وجود نداشت ؛ در این دنیا ، که بسیاری از حیوانات قویتر از او نابود شده بودند ، تقدیرش هنوز بین وجود و عدم در نوسان بود .

در طی یکصد هزار سالی که از زمان ظهور سنکهای بلورین در خاک افریقا می گذشت « آدم - میمون » ، چیزی ابداع نکرده بود ولی دگرگونی او آغاز شده و مهارتی به هم زده بود که هیچ کدام از حیوانات دیگر نداشتند . چماق استخوانی حدود دستبازی او را گسترش داده و بر قدرتش چندین برابر افزوده بود . « آدم - میمون » دیگر در مقابل مهاجمانی که رقیبش محسوب می شدند ، به کلی بی دفاع نبود . او گوشتخواران كوچك را از سر طعمه هاشان می تاراند و درندگان بزرگ را گاه دچار ترس و تردید ، و گاه وادار به فرار می ساخت . دندانهای بزرگ « آدم - میمون » ، كوچکتر می شد چون دیگر بزرگ بودن دندانها ضروری نبود . جای این دندانها را ، با نتایج فوق العاده بهتر ، سنکهای تیزی گرفته بود که با آن ریشه ها را از خاک درمی آوردند و گوشت و نسوج سفت را پاره می کردند . بالا دیگر « آدم - میمون » ، وقتی دندانهایش عیب می کرد یا از بین

می‌رفت، با خطر مرگ از گرسنگی روبه‌رو نبود. اکنون حتی ابتدایی‌ترین ادوات می‌توانست سالهای بسیار به عمر او اضافه کند. بعدها، به تدریج، با کوچک شدن دندان فیش «آدم-میمون»، شکل صورتش نیز روبه‌دگرگونی می‌رفت. پوزه‌اش جمع‌تر و چانه درشت‌تر کوچک‌تر می‌شد، و دهانش اکنون قادر بود اصوات ظریف‌تری را ادا کند. هنوز تاسخن گفتن یک میلیون سال راه بود، ولی نخستین قدمها به سوی این کار برداشته شده بود.

آنگاه دگرگونی دنیا آغاز گشت. عصر یخ در چهار موج بزرگ که بین هر یک دویست هزار سال فاصله بود، آمد و سپری شد، و نقش خود را بر تمام سطح کره زمین باقی گذاشت. بجز در نواحی استوایی، یخچالها تمام موجوداتی را که پیش از موقع سرزمین اجدادی خود را ترک گفته بودند از بین برده بودند، و هر کجا موجودی بود که نتوانسته بود خود را با محیط منطبق سازد، برباد فنا رفت.

وقتی که دوره یخبندان به سر آمد، عمر موجودات جاندار اولیه کره زمین، منجمله «آدم-میمونها» هم به سر آمده بود. ولی آنها برخلاف بسیاری از موجودات دیگر از خود اخلاقی به جا گذاشته و به جای آنکه به کلی منقرض شوند، دگرگون شده بودند. ابزارها، ابزارسازان را از نو ساخته بودند.

دست آنها در بکار بردن چماقها و چنماقها چنان مهارتی یافته بود که در تمام قلمرو جانداران نظیرش یافته نمی‌شد. این مهارت آنان را قادر می‌ساخت که باز وسایل بهتری بسازند، و این وسایل بهتر به نوبه خود سبب می‌شد دست و پا و مغز ایشان بیشتر تکوین یابد. این یک جریان شتابی و تصاعدی بود که انتهایش به انسان ختم می‌شد.

ابزار و سلاحهای اولین انسانهای واقعی چندان از وسایل اجداد یک میلیون سال قبلشان بهتر نبود، ولی این انسانها وسایل خود را با مهارتی فوق‌العاده بیشتر از اجدادشان به کار می‌بردند.

1) Ice Ages

در این حال، در يك نقطه از قرنهای تیره گذشته، آنها ضرورتیترین وسیله را ابداع کرده بودند، هرچند که این وسیله قابل لمس و دیدن نبود. آنها سخن گفتن را آموخته بودند و با این وسیله اولین پیروزی خود را در میاززه با زمان به دست آورده بودند. اکنون دیگر دانش يك نسل را می شد به نسل بعدی سپرد تا هر دوره از دانش دوره های گذشته بهره مند شود.

انسان، برخلاف حیوانات که فقط زمان حاضر را می شناختند، برای خود گذشته ای کسب کرده بود و حالا با قایمهای كوچك و مردد به سوی آینده می رفت.

او همچنین می آموخت که نیروهای طبیعت را مهار کند. با فراهم کردن آتش انسان بنیاد آشنایی فنی را ریخته و مبادی حیوانی خود را کاملاً پشت سر گذاشته بود. سنگ جای خود را به برنز و سپس به آهن سپرد. کشاورزی جایگزین شکار شد. قبیله به يك دهکده و دهکده به شهر گسترش یافت. سخن به کمک نشانه هایی که بر سنگ و گل و پاپروس به جا می ماند ابدی شد. طولی نکشید که انسان فلسفه و مذهب را ابداع کرد؛ و در آسمان، و نه چندان بی حساب، خدایان بسیار نشانید.

همچنان که جسمش مرتب بی دفاع تر می گشت و سایل دفاعی اش وحشتناک تر می شد. او با سنگ و برنز و آهن و پولاد، انواع و اقسام وسایل دویدن و سوراخ کردن را درهم نور دیده بود و از دیر-باز آموخته بود که چگونه از فواصل دور، به قربانیانش ضربه وارد کند. نیزه، کمان، سلاح آتشین و بالاخره موشکهای هدایت شونده، سلاحهایی با برد فوق العاده و تقریباً قدرت فوق العاده. در اختیار او گذاشته بودند.

انسان، بدون کمک این سلاحها، که اغلب آنها را علیه هموعان خودش به کار برده بود، هرگز قادر به تسخیر این دنیا نمی شد. از روح و جان خود را در این وسایل نهاده بود و این وسایل نیز قرنهای به خوبی به او خدمت کرده بودند.

اما، در حال حاضر، انسان تا هر وقت که زنده می ماند یک زندگی موقت و عاریه ای داشت.

قسمت دوم

«تی.ام.ا.یک»

پرواز مخصوص

دکتر «هی وود فلوید»^۱ با خود فکر می کرد آدم هر چند بار که از زمین جدا شده باشد ، باز هیجان این کار تخفیفی نمی یابد. او یک بار به مریخ، سه بار به ماه و دفعاتی که دیگر حسابش را نداشت به ایستگاههای فضایی مختلف سفر کرده بود . ولی هر وقت که لحظه کنده شدن از زمین فرا می رسید او در خود شوقی فزاینده و حالتی از رعب و اعجاب و تشویش احساس می کرد که باعث می شد وضع هر آدم هادی زمینی را پیدا کند که می خواهد برای اولین بار تعمید فضایی داده شود .

جتی که او را بعد از یک تبادل نظر کوتاه به هنگام نیمه شب با رئیس جمهور ، از واشنگتن شتابان به اینجا رسانده بود ، اکنون به سوی یکی از آشنا ترین و در عین حال هیجان انگیز ترین مناظر جهان فرود می آمد . در آنجا ، بر مساحت سی کیلومتر از ساحل فلوریدا اولین دو نسل عصر فضا قرار گرفته بودند. در جنوب ، بر زمينه چراغ خطرهای چشمک زن ، پایه های عظیم موشکهای نوع « ساترن » و « نپتون » که انسان را در راه رسیدن به کرات قرار داده ، و اکنون

1) Heywood Floyd

جزئی از گذشته شده بودند ، به چشم می خورد . نزدیک افق ، يك ستون نقره‌ای غرق در پرتو نورافکنها به پایستاده بود ، این آخرین موشك از نوع «ساترن-۵» بود که در بیست ساله اخیر یادگاری ملی و يك نوع زیارتگاه به شمار می آمد . اندکی دورتر ، جثه باور نکردنی «ساختمان عمودی مجلس» همچون کوهی ساخته دست انسان ، بر زمینه آسمان قد برافراشته بود و هنوز بزرگترین بنای جهان محسوب می شد .

اما این چیزها به گذشته تعلق داشتند و دکتر «فلوید» اکنون به سوی آینده پرواز می کرد . وقتی به سوی زمین سرازیر شدند او زیر پای خود ابتدا يك سلسله ساختمان ، بعد يك باند عظیم فرودگاه و سپس يك جای زخم عریض و ممتد و كاملاً راست را بر پهنه نمای فلوریدا مشاهده کرد . این جای زخم عبارت از چندین ریل مسیر حرکت و پرتاب هواپیماهای مخصوص بود . در انتهای این مسیر ، در میان وسایل نقلیه و اسكلت پایه‌ها ، در برکه‌ای از نور ، يك هواپیمای فضایی برای جهش به سوی ستارگان آماده می شد . در يك لحظه به علت خطای باصره ناشی از کاهش ناگهانی سرعت و ارتفاع به نظر دکتر فلوید رسید که زیر نور يك چراغ جیبی دارد به شب پره كوچك نقره فامی نگاه می کند .

بعد پیکرهای ریزی ، که شتابان این سو و آن سو می رفتند ، اندازه واقعی سفینه فضایی را به او فهماندند . فاصله دو سر بالهای باریك و «V» مانند سفینه باید به دو بیست پا می رسید . دکتر «فلوید» با احساسی از ناباوری و در عین حال غرور به خود گفت ، و آن وقت چنین سفینه عظیمی منتظر من است ... تا آنجا که او می دانست این اولین بار بود که يك مأموریت كامل برای رساندن يك فرد انسان به کره ماه ترتیب داده شده بود .

با آنکه ساعت دو بعد از نیمه شب بود ، تادکتر «فلوید» خود را به سفینه فضا نورد «اریون-۳»^۱ که با نورافکنها روشن شده بود برساند جمعی خبرنگار و عكاس سر راه را بر او گرفتند . دکتر

«فلوید» چندتایی از آنها را از روی قیافه می‌شناخت ، چون در مقام رئیس شورای ملی فضا نوردی ، جلسات مصاحبه مطبوعاتی جزئی از زندگی‌اش محسوب می‌شد . ولی با آنکه حالا موقع و محل برگزاری مصاحبه مطبوعاتی نبود و او نیز چیزی نداشت که به آنها بگوید، با این وصف نمی‌شد آقایان ارباب وسایل ارتباطی را آزرده .

«دکتر فلوید ؟ من «جیم فاستر» از «آسوشیتد نیوز» . ممکن است درباره سفرتان در چند کلمه اطلاعاتی در اختیار ما بگذارید؟»
«متأسفم — چیزی نمی‌توانم بگویم .»

صدایی آشنا پرسید :

«ولی مگر نه این‌که شما امشب ، همین چند ساعت پیش ، با رئیس جمهور ملاقات کردید ؟»

«اوه ، سلام «مایک» . امشب متأسفانه بی‌جهت ترا از رختخوابت بیرون کشیده‌اند . به هیچ وجه چیزی ندارم بگویم .»
«ممکن است لااقل این موضوع را که یک بیماری مسری در ماه شایع شده تأیید یا تکذیب کنید ؟»

این سؤال را یک خبرنگار تلویزیونی کرد که در عین حال پا به پای «فلوید» می‌دوید تا او را درست در کادر دوربین کوچک تلویزیونی خویش نگاه دارد .

«فلوید» سری تکان داده گفت ، «متأسفم .»

خبرنگار دیگری پرسید :

«در مورد قرنطینه چه می‌گویید ؟ تا کی باید ادامه داشته

باشد ؟»

«باز هم چیزی نمی‌توانم بگویم .»

خانم کوتاه‌قد و سمجی از مطبوعات آنها سؤال کرد ،

«این کار جلوگیری کامل از انتشار اخبار ماه را چطور توجیه

می‌کنید ؟ موضوع ربطی به وضع سیاسی ندارد ؟»

دکتر «فلوید» به لحنی خشک پرسید :

«کدام وضع سیاسی؟»

خنده کوتاهی در گرفت و در آن حال که دکتر به سوی مأمین

برج مخصوص سوارشدن می‌رفت یک نفر صدا زد :
«سفر به خیر ، دکترا»

تا آنجا که او به یاد داشت پیش از آنکه «وضعی» در کار باشد یک بحران دائمی در بین بود . از دهه ۱۹۷۰ به بعد دو مسئله بر دنیا حکومت می‌کرد و این دو مسئله به وجهی مستخره با هم معارض بودند .

هرچند کنترل موالید ارزان ، قابل اطمینان و مورد تأیید تمام مذاهب اصلی دنیا بود ، ولی برای این کار قدری دیر شده بود . جمعیت دنیا به شش میلیارد می‌رسید که از این تعداد یک سوم آن در امپراتوری چین به سر می‌برد . بعضی از جوامع مستبد قوانینی گذرانده بودند و برای هر خانواده داشتن بیش از دو فرزند را ممنوع کرده بودند ، ولی این قوانین در مرحله اجرا غیر عملی از کار درآمده بود . نتیجه آنکه تمام کشورهای جهان کمبود مواد غذایی داشتند و حتی مردم آمریکا باید بعضی روزها را بدون گوشت سر می‌کردند . با وجود تلاشهای قهرمانانه‌ای که در راه کشت دریاها و تکوین اغذیه مصنوعی صورت می‌گرفت ، باز تا پانزده سال دیگر قحطی دامنه داری پیشگویی شده بود .

هرچند اکنون نیاز به همکاری جهانی ضروری‌تر از همیشه به نظر می‌رسید ، باز بین سرزمینها ، مثل دوره‌های گذشته ، مرزهای اختلاف بسیار وجود داشت . نژاد بشر در ظرف یک میلیون سال چیزی از غریزه تجاوز را از دست نداده بود . سی و هشت کشور دارای نیروی اتمی جهان به شموله‌های سمبولیکی ، که فقط سیاستمداران متوجه آن بودند . با نگرانی ستیزه جویانه‌ای به مراقبت یکدیگر اشتغال داشتند . مجموع مکاتنهای این کشورها برای برداشتن پوست خارجی کره زمین کافی بود . هرچند به نحوی معجزه آسا تا کنون استفاده‌ای از اتم صورت نگرفته بود ولی این وضع نمی‌توانست برای همیشه ادامه داشته باشد .

اکنون چینی‌ها به دلایل مرموز خودشان ، داشتند قدس هسته‌ای کاملی را به میزان پنجاه موشک با کلاهک اتمی همراه

سیستم پرتاب ، در اختیار کوچکترین مللی که فاقد این قدرت بودند می گذاشتند . قیمت این سلاحها دو بیست میلیون دلار بود و برای مشتری شرایط سهلی نیز قائل می شدند .

شاید ، به قول بعضی از ناظران ، چینی ها با تبدیل سیستم سلاحهای قدیمی به پول نقد صسرفاً می خواستند به وضع اقتصادی نابسامان خودشان استحکامی ببخشند . شاید هم چنان روشهای جنگی پیشرفته ای را کشف کرده بودند که دیگر احتیاجی به این جور اسباب بازیها نداشتند ؛ صحبت از هیپوتئیزم کردن رادیویی از طریق فرستنده های ماهواره ای ، ویروسهای موجد حرکات اجباری و تهدید با امراض مصنوعی بود که فقط آنها یاد زهرش را در اختیار داشتند . به گمان قریب به یقین ، این افکار جذاب چیزی جز تبلیغ یا خیال بافی محض نبود ، معذالک به حساب نیاوردن این احتمالات دور از احتیاط به نظر می رسید . دکتر «فلوید» هر بار که از کره زمین جدا می شد با ناباوری این فکر برایش پیش می آمد که آیا وقت مراجعت زمینی وجود خواهد داشت ؟

هنگام ورود به کابین مهمانداری آراسته به او خوشامد گفت .

«صبح به خیر ، دکتر «فلوید» . من همس «سیمونز» هستم و مهمل دارم از طرف کاپیتان «تاینز» ۱ و کمک خلبان سرکار «بالارد» ورود شما را خوشامد بگویم .»

فلوید با لبخندی گفت : «متشکرم .» از ذهنش گذشت که چرا لحن حرف زدن تمام مهماندارها مثل لحن آدم مصنوعی های راهنمای سیاحان است .

مهماندار اشاره ای به کابین خالی بیست نفره کرد و گفت ،

«پنج دقیقه دیگر پرواز می کنیم . شما هر جایی که مایلید

می توانید بنشینید ولی کاپیتان «تاینز» توصیه کرده اند که اگر مایل به تماشای عملیات پرواز باشید صندلی کنار پنجره طرف چپ را

انتخاب کنید .»

دکتر «فلوید» گفت : «همین کار را می‌کنم» و به طرف صندلی انتخابی رفت . همان‌دار باز چند لحظه‌ای دیگر خود را دور و بر او معطل کرد و بعد به طرف خوابگاه کوچکش که در انتهای کابین قرار داشت رفت .

دکتر «فلوید» در جای خود قرار گرفت ، تسمه‌های حفاظتی را دور کمر و شانه‌ها محکم کرد و کیف دستی‌اش را با تسمه به صندلی مجاور بست . يك لحظه بعد صدای آرام و شمرده‌ای از بلندگو شنیده شد . صدای میس «سیمونز» بود :

«صبح به‌خیر، این پرواز مخصوص شماره ۳ ، از فرودگاه کندی به ایستگاه فضایی اول است .»

ظاهراً میس «سیمونز» اصرار داشت تمام تشریفات همیشگی را برای یگانه مسافر خویش به‌جا بیاورد ، لبخندی بی‌اختیار از لبان دکتر فلوید گذشت . میس «سیمونز» مصرانه ادامه می‌داد :

طول مدت مسافرت پنجاه و پنج دقیقه و حداکثر شتاب دو «جی»^۱ خواهد بود . ما به مدت سی دقیقه در حالت بی‌وزنی به سر خواهیم برد . لطفاً تا علامت اطمینان روشن نشده صندلی خود را ترك نکنید .»

«فلوید» نگاهی به پشت سر انداخته گفت : «متشکرم.» در يك نظر لبخند اندکی شرمنده ولی جذاب دخترک را دید .

به صندلی خود تکیه زد و استراحت کرد . حساب می‌کرد که این مسافرت برای مودیان مالیات کمی بیش از يك میلیون دلار خرج برمی‌دارد و اگر مسافرتی قابل توجیه نبود شغلش را از دست می‌داد . هر چند او همیشه می‌توانست به دانشگاه برگردد و مطالعات ناتمامش را در زمینه تشکل سیارات از سر بگیرد .

صدای کاپیتان بالحنی آرام و مصنوعی به‌شیوه‌ای که معمول

۱ . (gee) g — سمبول شتاب بر اثر نیروی جاذبه

(Acceleration due to gravity) . — م .

در محاورات رادیو — تلفنی به کار می‌رود گفت :
« آماده برای شمارش خود کار. پرواز تا يك دقیقه دیگر. »
مثل همیشه ، این يك دقیقه بیشتر به نظر يك ساعت جلوه
کرد. «فلوید» به وجود نیروهای عظیمی که در اطراف او فشرده شده
و منتظر رهایی بودند به شدت وقوف داشت . در باك سوخت سفینه و
در سیستم ذخیره نیروی ریل پرتاب، انرژی يك بمب هسته‌ای جمع
آمده بود . این همه انرژی به کار می‌رفت تا او را فقط به فاصله
سیصد و بیست کیلومتری زمین برساند .
دیگر از عمل قدیمی شمارش «پنج — چهار — سه — دو —
يك- صفر» که اعصاب انسان را آن همه ناراحت می‌کرد ، خبری
نبود .

« پرتاب در پانزده ثانیه دیگر . اگر نفس عمیق بکشید
احساس راحتی بیشتری می‌کنید . »

روانشناسی و فیزیولوژی خوبی بود . دکتر «فلوید» خود را
سرشار از اکسیژن و آماده برای مقابله با هر پیشامدی حس می‌کرد.
و در این هنگام بود که ریل پرتاب می‌رفت تا بار هزارتنی خود را
بر فراز اقیانوس اطلس پرتاب کند .

مشکل بود بتوان گفت که چه لحظه‌ای از روی ریل پرتاب
کنده شدند و در فضا به حرکت در آمدند ، ولی وقتی که غرش
راکتها ناگهان خشم خود را دو برابر کرد و «فلوید» دید که دارد
مرتب در صندلی خود بیشتر فرو می‌رود دریافت که موتورهای
مرحله اول ، کار پرواز را در دست گرفته‌اند . دلش می‌خواست
می‌توانست از پنجره بیرون را نگاه کند ولی حتی حرکتی چون
سر بر گرداندن کار دشواری بود. معذالك نه فقط هیچ گونه ناراحتی
در بین نبود بلکه فشار شتاب و غرش شدید موتورها حالت نشاط و
سرزندگی فوق العاده‌ای به وجود می‌آورد . فلوید در حالی که
گوشه‌هایش زنگ می‌زد و خون در عروقش به شدت در جریان بود
حس می‌کرد که در این چند سال گذشته هرگز اسن چنین زنده

نبوده است . باز جوان شده بود و می خواست به صدای بلند آواز بخواند هر چند این کار ایرادی نداشت چون قطعاً کسی صدایش را نمی شنید .

این حالت به زودی از بین رفت و «فلوید» ناگهان دریافت که دارد از زمین و تمام آنچه که در زندگی دوست داشته است جدا می شود . سه پسر او در آن پائین بودند ، سه پسر ی که از زمان پرواز شوم همسرش به اروپا در ده سال پیش بی مادر شده بودند . (ده سال ؟ نمی شد باور کرد ! و معذک چنین بود ...) . شاید به خاطر آنها باید دوباره ازدواج می کرد ...

تقریباً احساس زمان را از یاد برده بود که ناگهان فشار و صدا کم شد و گوینده کابین اعلام کرد: « برای جدا شدن از مرحله اول (موشك) آماده می شویم . شروع شد . »

تکانی مختصر وارد آمد و فلوید به ناگاه یاد حرفی از «لئونارد داوینچی» افتاد که زمانی به دیوار یکی از دفاتر سازمان «ان . آ . اس . آ» دیده بود :

« پرنده بزرگ بردوش پرنده بزرگ پرواز خواهد کرد و به آشیانه زادگاهش افتخار خواهد آورد . »

خوب ، پرنده بزرگ اکنون بالاتر از تمام رؤیاهای «داوینچی» در حال پرواز بود و جزء پیوسته این پرنده ، رمق از دست داده ، به سوی زمین باز می گشت . مرحله زیرین موشك ، مرحله خالی شده ، بعد از طی يك قوس شانزده هزار کیلومتری به آرامی به جو باز می گشت . در این بازگشت بعد مسافت جایگزین سرعت اولیه می شد تا اینکه مرحله خالی موشك به فردوگاه «کندی» باز گردد . بعد از چند ساعت این مرحله خالی ، سرویس و سوخت گیری شده ، برای پرتاب کردن همسفری دیگر به سوی سکوت درخشانی که خود هرگز

(۱) N . A . S . A معرف اختصاری National Aeronautics and Space Administration (اداره ملی امور فضایی و فضا نوردی) . - م .

بدان نمی‌رسید ، آماده می‌گشت .

«فلوید» فکر می‌کرد که خوب ، حالا در فاصله‌ای بیش از نصف راه تا مدار ، به امان خودمان رها شده‌ایم . در این هنگام (موتور) مرحله دوم موشک آتش کرد و شتاب از سر گرفته شد. این بار تکان به مراتب ملایم‌تر بود به طوری که «فلوید» چیزی جز نیروی جاذبه عادی احساس نکرد. اما راه رفتن امکان نداشت چون علامت «بالا» مستقیماً طرف جلوی کابین را نشان می‌داد، اگر مرتکب این حماقت می‌گشت و از جا برمی‌خاست، فوراً با ضرب به دیوار انتهایی کوبیده می‌شد .

این حالت قدری مشوش‌کننده بود چون به نظر می‌رسید که سفینه روی دم خود ایستاده است . به نظر «فلوید» که همان اول کابین نشسته بود ، این طور می‌رسید که تمام صندلیها پشت سر او بردیواری عمودی نصب شده است. داشت تمام قوا را به کار می‌برد تا این توهم ناراحت‌کننده را نفی کند کسه سپیده ، در بیرون سفینه ، سر زد .

ظرف چند ثانیه از میان پرده‌های سرخ و صورتی و طلائی و آبی گذشته به درون سپیدی خیره‌کننده روز راه یافتند . هر چند شیشه‌های پنجره برای جلوگیری از نور شدید، به رنگی تیره در آمده بود ولی اشعه کاونده آفتاب که اکنون به آرامی در طول کابین به پیش می‌خزید تا چند دقیقه دکتر «فلوید» را نیمه کور ساخت . او اکنون در فضا سیر می‌کرد ولی دیدن ستارگان امکان نداشت . دست را سایبان چشمانش کرد و کوشید تا از پشت پنجره مجاور بیرون را تماشا کند . در آنجا، بال به عقب خمیده سفینه، مثل آهن تفته ، در انعکاس آفتاب می‌درخشید. در اطراف بال همه جاتاریکی بود و هر چند این تاریکی باید مملو از ستارگان باشد، دیدن آنها میسر نبود .

وزن کم کم کاهش می‌یافت ، فشار انفجار را کتهاکسته می‌شد . سفینه خود را به نرمی در مدار قرار می‌داد . غریو رعد آسای تورها به غرشی آرام تبدیل شد. اگر تسمه‌ها مانع نمی‌شدند «فلوید»

از صندلی خود برخاسته به پرواز درمی آمد، حس می کرد که شکمش به هر حال می خواهد چنین کند. امیدوار بود قرصهایی که نیم ساعت قبل و در شانزده هزار کیلومتر پیش به او داده بودند مطابق خصوصیاتشان عمل کنند. او در تمام دوره زندگی حرفه اش فقط يك بار احساس فضا زدگی کرده بود و این بار هم خیلی زیادی بود. صدای خلبان، محکم و مطمئن از بلندگوی کابین شنیده

شد.

«لطفاً کلیه مقررات مربوط به «جی» صفر را رعایت کنید تا چهل و پنج دقیقه دیگر در ایستگاه فضایی اول فرود خواهیم آمد.» مهماندار در راهرو باریکی که سمت راست صندلیهای تنگ هم چیده شده واقع بود پیش می آمد. قدم برداشتن او با يك جور نوسان شناور همراه بود، و پایش مثل اینک به زمین چسبیده باشد قدری به زحمت از کف راهرو جدا می شد. او روی نوار زرد روشن فرش از جنس «ولکرو»^۱ که تمام کف و سقف کابین را مفروش کرده بود، راه می رفت. فرش و کف صندلیهای او پوشیده از تعداد بیشماری قلابهای کوچک بود و این قلابها مثل دندانهای چرخ درهم گیر می کرد. حقه راه رفتن در حالت سقوط آزاد برای مسافران جهت گم کرده بسیار اطمینان بخش بود.

دخترک با خوشرویی پرسید:

«چای یا قهوه میل دارید، دکتر فلوید؟»

او با خند زده گفت: «نه، متشکرم.» مکیدن آن لوله های پلاستیکی همیشه به او احساس بچه شیرخواره بودن را می داد. در حالی که مهماندار هنوز با نگرانی دور و بر او پرسه می زد، «فلوید» در کیف دستی خود را کشود که کاغذهایش را بیرون بیاورد. دخترک پرسید:

«می توانم از شما سؤالی بکنم، دکتر فلوید؟»

«فلوید» از بالای شیشه عینک خود نگاهی به او انداخت.

گفت:

« البته . »

میس «سیمونز» در حالی که به دقت کلمات خود را می‌سنجید گفت :

«فامزد من در پایگاه «تایکو» يك ژئولوژیست است يك هفته می‌شود که از او خبری به من نرسیده . »
«از این موضوع متأسفم ، شاید از پایگاهش دور شده و به او دسترسی نیست . »

دختر سرش را به نفی تکان داد ،
« او هراتفاقی که قرار است بیفتد به من خبر می‌دهد . نمی‌دانید چقدر نگران شده‌ام ، مخصوصاً با آن همه شایعات . جداً راست است که در کره ماه يك بیماری مسری شیوع پیدا کرده ؟ »
« اگر هم چنین چیزی باشد جای نگرانی نیست . اگر یادتان باشد در سال ۱۹۹۸ وقتی که آن ویروس دگرگون شده گریپ شایع شد قرنطینه‌ای به راه افتاد . خیلیها مریض شدند ولی هیچ کس نمرد . »

«فلوید» حرفش را با لحنی قاطع خاتمه داد ،
« جز این چیزی نمی‌توانم بگویم . »
میس «سیمونز» لبخند مطبوعی زده قد راست کرد ،
« به هر حال متشکرم . می‌بخشید که مزاحم شدم . »
فلوید با خوشروئی گفت ،

« به هیچ وجه مزاحمتی نبود . » ، ولی این حرف زیاد صادقانه نبود . « فلوید » در آخرین دقایق با تلاشی نومیدانه برای مرور مطالب عقب مانده ، خود را در گزارشات بی‌پایان فنی هرق کرد .
به ماه که می‌رسید دیگر وقتی برای مطالعه پیش‌نمی‌آمد .

میعاد در مدار

نیم ساعت بعد خلبان اعلام کرد :
« تا ده دقیقه دیگر تماس حاصل می کنیم. لطفاً به تسمه های
صندلی خود رسیدگی کنید .

« فلوید » اطاعت کرد و اوراقش را کنار گذاشت. در چهار-
صد و هشتاد کیلومتر آخر راه ، موقعی که آن تردستی و چشم بندی
فضایی صورت می گرفت، معنی چیز خواندن، در دسر برای خود درست
کردن بود ، وقتی که سفینه با جهشهای کوتاه نیروی موشکی عقب
و جلو می کرد ، بهترین کار آن بود که انسان چشمها را ببندد و
استراحت کند .

چند دقیقه بعد ، ایستگاه فضایی اول، در فاصله کوتاه چند
کیلومتری در نظر گاه «فلوید» نمایان شد. آفتاب به سطوح فلزی
براق صفحه گردانی که سیصد متر قطر داشت فرومی تافت و بازتاب
درخشانی داشت . کمی دورتر ، يك هواپیمای فضایی از نوع
«تیتوف- ۱۵» با بالهای به عقب خمیده در همان مدار می چرخید
و در نزدیکی آن کارگاه فضایی «آریس- آی بی»^۲ با پیکره کروی
شکل دیده می شد . از يك سمت این کارگاه چهار پایه کوتاه و قطور
بیرون زده بود . این پایه ها خاصیت جذب فشار را داشت و برای
فرود در ماه به کار می آمد .

1) Titov, V 2) Aries — IB

« اریون - ۳ » از مداری بالاتر فرود می‌آمد . این امر باعث می‌شد که کره زمین با منظره‌ای تماشایی پشت ایستگاه قرار گیرد . «فلوید» از ارتفاع سیصد و بیست کیلومتری ، بیشتر قاره آفریقا و اقیانوس اطلس را می‌دید و با وجود ابر زیاد می‌توانست طرح سبز - آبی «ساحل طلا» را تشخیص دهد .

محور مرکزی ایستگاه فضایی ، درحالی که بازوهای مخصوص پهلو گرفتن را به جلو دراز کرده بود ، به آرامی به سوی سفینه شناور بود . این محور به رغم ساختمان خود ایستگاه ، که اکنون از آن جدا شده بود ، به جای آنکه بچرخد ، در جهتی خلاف جهت چرخش ایستگاه و به سرعتی که درست سرعت چرخش ایستگاه را خنثی می‌کرد حرکت داشت . به این ترتیب سفینه‌ای که از راه می‌رسید می‌توانست با این محور پهلو بگیرد و افراد و محمولات خود را به آن منتقل سازد بی آنکه خطر چرخیدنش در بین باشد .

ایستگاه و سفینه با صدای برخوردی بسیار خفیف به هم پیوستند . ابتدا مقداری سرو صدای اصطکاک فلز از خارج شنیده شد و بعد صدای «هیس‌س‌س» گریز هوا برخاست . این صدانسانه برای شدن میزان فشار هوای سفینه و ایستگاه بود . چند ثانیه بعد در «هوابند» سفینه باز شد و مردی که شلوار و پیراهن آستین کوتاه نازک و چپان به تن داشت داخل کابین گشت . این لباس کمابیش اونیفورم کارکنان ایستگاه فضایی بود .

«از ملاقات شما خوشوقتم ، دکتر «فلوید» . من «نیک‌میلر» از قسمت امنیتی ایستگاه . قرار است تا موقع حرکت شما میزبانان باشم .»

با هم دست دادند و بعد «فلوید» با لبخندی روبه هم‌اندار کرده گفت :

«لطفاً از قول من از کاپیتان «تاینز» به خاطر یک پرواز عالی راحت تشکر کنید . شاید در مراجعت باز همدیگر را دیدیم .»
«فلوید» با احتیاط بسیار - چون یک سال از آخرین دفعه‌ای بی وزن بود می‌گذشت و تا باز به راه رفتن در فضا عادت کند

مقداری کار داشت - با حرکت متناوب و کند دستها ، خود را از در مخصوص هوا بند سفینه بالا کشید و وارد اتاق مدوری شد که در محور ایستگاه فضایی قرار داشت دیوارها با روکشی ضخیم و نرم پوشیده شده بود و در دل دیوارها همه جافرو رفتگیهای خاصی برای دست گرفتن تعبیه کرده بودند . اتاق شروع به گردش کرد و «فلوید» یکی از دستگیره ها را گرفت و آن قدر منتظر ماند تا سرعت گردش اتاق با سرعت چرخش ایستگاه برابر شد .

با سرعت گرفتن ایستگاه انگشتان ناپیدا و ملایم نیروی جاذبه به تدریج دگر «فلوید» را گرفته و پیش کشید ، و او به آرامی به سوی دیوار مدور شناور شد . وی اکنون روی سطحی که ناگهان و به وضعی معجز آسا مبدل به کف مقعر اتاق گشته بود ایستاده ، و همچون علف دریائی در جریان جزر و مد آب ، به آرامی در نوسان بود . نیروی گرین از مرکز گردش ایستگاه او را در خود گرفته بود ؛ در این قسمت ، در کنار محور ، این نیرو خیلی ضعیف بود ولی بعد هر چه از محور دور می شد این نیرو افزایش می یافت .

«فلوید» ، به دنبال «میلر» از اتاق مرکزی انتقال خارج شده از پلکانی مارپیچ پایین رفت . ابتدا وزنش آن قدر کم بود که با چسبیدن به نرده پلکان خود را روی پله ها نگاه می داشت . تا وقتی که به سالن پذیرایی مسافران در سطح خارجی صفحه دوار بزرگ ترسیده بود ، وزنی را که بتواند تقریباً به حال عادی حرکت کند باز نیافت .

تزیینات سالن از آخرین باری که وی آن را به یاد داشت عوض شده و تسهیلات تازه ای به آن اضافه گشته بود . بجز چیزهای معمولی مثل صندلیها ، میزهای کوچک ، رستوران و دفتر پست ، حالا يك دكان سلمانی ، داروخانه ، سالن سینما و دکه مخصوص فروش یادگاری و تصاویر و اسلایدهایی از مناظر ماه و زمین جزو این تسهیلات جدید بود . مغازه یادگاری ضمناً قطعاتی از موشکهای نوع «لونیك» ، «رتجر» و «سروی پر»^۱ را که به طور مرتب و پاکیزه ای در پلاستیک

1) Lunik, Ranger, Surveyor.

گذاشته شده بود به قیمت گزاف در معرض فروش می گذاشت . اصالت این قطعات تضمین شده بود .

«میلر» یرسید ،

«میل دارید در این فاصله انتظار چیزی برایتان بیاورم ؛ نیم ساعت بعد سوار می شویم .»

«بایک فنجان قهوه غلیظ و دو تا حبه قند موافقم ... ضمناً می خواستم با زمین تلفنی تماس بگیرم .»

«بسیار خوب ، دکتر ، من می روم قهوه را بیاورم . تلفنها آنجا هستند .»

اتاقکهای جالب و دیدنی تلفن فقط چند قدم بادیواره مانع مرزی فاصله داشتند . دیواره دارای دومدخل بایک تسابلو بالای هر کدام بود ، «به بخش آمریکاکا خوش آمدید» و «به بخش روسیه خوش آمدید» . زیر هر یک از این تابلوها اختاری به زبانهای انگلیسی ، روسی ، چینی ، فرانسه ، آلمانی و اسپانیولی به این مضمون دیده می شد ،

«لطفاً مشخصات زیر را آماده کنید ، گذرنامه ، ویزا ، گواهی پزشکی ، اجازه مسافرت ، میزان بار.»

در اینجا نکته سمبولیک جالبی وجود داشت و آن اینکه مسافران وقتی که از هر یک از دومدخل مزبور می گذشتند می توانستند باز با هم در آمیزند . این تفکیک صرفاً از نظر انجام تشریفات اداری بود .

«فلوید» پس از رسیدگی دید که رقم اختصاری ناحیه ای آمریکا هنوز همان هشتاد و یک است . روی کلیدها شماره دوازده رقمی تلفن منزلش را فشار داد و کارت پلاستیکی اعتباری اش را ، که در کلیه موارد مصرف داشت ، در شکاف پرداخت دستگاه انداخت . ظرف سی ثانیه ارتباط برقرار شد .

واشنگتن هنوز در خواب بود چون هنوز چند ساعتی به سحر مانده بود . اما «فلوید» می دانست که مزاحم خواب کسی نخواهد شد چون مستخدمه منزل به محض آنکه بیدار شد پام او را از دستگاه

ضبط صوت تلفن دریافت خواهد کرد .
 «میس» «فلوید» من دکتر «فلوید» هستم . متأسفم که ناچار
 شدم به عجله حرکت کنم . لطفاً به دفتر من تلفن کنید و بگویید اتومبیل
 مرا که در فرودگاه دالس است تحویل بگیرند . کلید آن پیش آقای
 «بیلی» افسر ارشد مأمور کنترل پرواز است . بعد لطفاً با کلوب
 «جوی چیس» تماس بگیرید و از قول من به منشی کلوب بگویید که
 قطعاً نمی توانم در مسابقات تنیس روز آخر هفته آینده شرکت کنم .
 ضمناً عذرخواهی مرا هم اضافه کنید ، چون مثل اینکه خیلی روی
 من حساب می کردند . بعد بامؤسسه «داون تان الکترونیکس» تماس
 بگیرید و بگویید که اگر «ویده ئو» ای دفتر کار مرا تا ... چهار
 شنبه درست نکنند دستگاه لعنتی شان را پس می دهم . « مکئی کرد
 تانفس تازه کند ، بعد فکر کرد که طی چند روز آینده دیگر چه مسائل
 و مشکلاتی ممکن است پیش بیاید :

«اگر پولتان تمام شد با اداره من تماس بگیرید ، اگر کار
 فوری پیش آمد به من خبر می دهند ولی ممکن است من فرصت جواب
 دادن نداشته باشم . از طرف من بچه ها را ببوسید و بگویید هر چه
 زودتر برمی گردم . اوه ، لعنت بر شیطان ... يك نفر اینجا است که
 نمی خواهد مرا ببیند ... اگر توانستم از ماه باز با شما تماس می گیرم ...
 خدا حافظ . »

«فلوید» خواست که دزدکی از اتاقك تلفن خارج شود ولی
 دیر شده و طرف او را دیده بود . دکتر «دیمیتری مویزوویچ» از آکادمی
 علوم شوروی ، از در مخصوص بخش روسیه گذشته و به سوی او
 می آمد .

«دیمیتری» یکی از بهترین دوستان «فلوید» بود و به همین
 دلیل «فلوید» بخصوص با او هیچ مایل نبود صحبت کند ، مخصوصاً
 حالا و در اینجا .

انتقال به ماه

ستاره‌شناس روس بلندبالا ، باریک اندام و موطلائی بود و چهره بدون چروکش ابداً پنجاه و پنج ساله نشان نمی‌داد . او از این مدت ، ده سال اخیرش را به کار ساختمان يك رصدخانه عظیم رادیویی در آن سوی ماه مشغول بود ، آنجا که هزاران میل صخره محکم رصدخانه را از مزاحمت و اختلال الکترونیکی زمین محفوظ نگاه می‌داشت .

«دیمیتری» درحالی که دست «فلوید» را می‌فشرده گفت :
 «اوه ، سلام «هی‌وود» ! چه کیهان کوچکی . حالت چطور است ؟ بچه‌های قشنگت چطورند ؟»
 «فلوید» به لحنی گرم ولی با حواس اندکی پریشان جواب داد :

«همه خوبیم ، اغلب به یاد اوقات خوشی هستیم که پارسال تابستان با تو داشتیم.»

«فلوید» ازاینکه نمی‌توانست صمیمیت بیشتری به لحن خود بدهد متأسف بود ، چونکه او و بچه‌هایش در یکی از دفعات سفر «دیمیتری» به زمین ، يك هفته تعطیلات واقعاً خوشی را نزد وی در «اودسا» گذرانده بودند .

«دیمیتری» پرسید :
 «ببینم ، گویا قصد بالا رفتن داشتی ؟»

«فلوید» جواب داد :

«نه ، بله ، نیم ساعت دیگر پرواز می کنم . با آقای «میلر»

آشنا هستی ؟»

افسر امنیتی از راه رسیده و فنجان قهوه در دست ، با فاصله احترام آمیزی دور از آن دواستاده بود .

«دیمیتری» گفت :

«البته که ایشان را می شناسم ، ولی خواهش می کنم آن فنجان را بگذارید کنار ، آقای «میلر» . این آخرین فرصتی است که دکتر «فلوید» می تواند مشروب معقولی بخورد ، اجازه بدهید این فرصت را از دست ندهیم ... نخیر ، به هیچ وجه نمی شود .»

به دنبال «دیمیتری» از سالن بزرگ خارج شدند و به بخش نظارت رفتند و در آنجا زیر نوری خفیف ، دور يك ميز نشستند . چشم انداز متحرك ستارگان از برابرشان می گذشت . «ایستگاه فضایی اول» دقیقه ای يك بار دورخویش می گشت و نیروی گریز از مرکزی که با این گردش آرام ایجاد می شد قوه جاذبه ای مصنوعی برابر با جاذبه ماه تولید می کرد . این قوه جاذبه آن طور که معلوم شده بود ، میانگین خوبی بین قوه جاذبه زمین و عدم جاذبه مطلق محسوب می شد ، به علاوه به مسافران عازم کره ماه فرصتی می داد تا خود را به جاذبه این کره عادت دهند .

آن سوی پنجره هایی که شیشه هایش تقریباً نامرئی بودند ، زمین و ستارگان به صورت خیلی بی سر و صدایی حرکت می کردند . در حال حاضر ، این سمت از ایستگاه از خورشید دور بود ، و گر نه سالن آنچنان آکنده از نور می شد که محال بود بتوان بیرون را تماشا کرد . با وجود این حالا نیز پرتو زمین ، که نیمی از آسمان را فروپوشانده بود ، فقط به درخشانترین ستارگان مجال خود نمایی می داد .

ولی به تدریج ، در حالی که ایستگاه در مدار خود به جانب سمت شب زمین پیش می رفت این سیاره روشنائی خود را از دست می داد ، و چند دقیقه بعد ، چیزی جز يك صفحه گرد سیاه پوشیده

از نور پراکنده شهرها از آن دیده نمی‌شد. در آن هنگام دیگر آسمان از آن ستارگان بود.

«دیمیتری» شتابان اولین گیلاس مشروب را بالا انداخت و در حالی که بادیومین گیلاس بازی می‌کرد، گفت: «خوب، بگو ببینم، این جریان شیوع يك مرض مسری در بخش امریکا از چه قرار است؟ من می‌خواستم با همین پرواز به آنجا بروم ولی گفتند: خیر، پرفسور، خیلی متأسفیم، تا اخطار ثانوی قرنطینه اکید برقرار است. «به هر وسیله‌ای که می‌شد متشبت شدم ولی فایده‌ای نداشت. حالا تو باید به من بگویی که آنجا چه خبر است.»

«فلوید» دردل ناله‌ای سرداد: «باز شروع شد. کاش می‌شد هر چه زودتر سوار آن وسیله انتقالی می‌شدم و به‌ماه می‌رفتم.»

در پاسخ «دیمیتری»، با کلماتی ستعجیده و محتاط گفت: «این ... نه ... قرنطینه، در واقع چیزی جز يك پوشگیری احتیاطی نیست. شاید هم اصولاً ضروری باشد، به هر حال می‌خواستیم احتیاط را صد درصد رعایت کرده باشیم.»

«ولی این مرض چه جور چیزی است ... علامتش چیست؟ می‌شود که از خارج کره زمین آمده باشد؟ به دستگاه طبی ما هیچ احتیاجی ندارید؟»

«متأسفم، دیمیتری ... از ما خواسته‌اند که در حال حاضر به هیچ وجه چیزی در این باره نگوییم. از پیشنهاد کمکت متشکرم ولی خودمان از پس این قضیه برمی‌آییم.»

«مویزویچ» که کاملاً معلوم بود متقاعد نشده است، گفت: «هوم، بسیار خوب. گرچه به نظر من عجیب می‌آید که برای رسیدگی به يك بیماری مسری تو را که يك ستاره شناس هستی به‌ماه بفرستند.»

«من يك ستاره شناس سابقم. الان سالهاست که يك تحقیق درست و حسابی انجام نداده‌ام. در حال حاضر يك متخصص علمی هستم، یعنی که از همه چیز به کلی بی‌خبرم.»

«بنابر این لابد نمی‌دانی که «تی-ام-ا.یک» یعنی چه؟»

چیزی نمانده بود که مشروب به گلوی «میلر» بجهد و لسی
«فلوید» بر خود تسلط بیشتری داشت. وی صاف چشم در چشم دوست
قدیمی اش دوخت و به لحنی آرام پرسید :
«تی . ام . ا - یك» ؟ چه اصطلاح عجیبی . این را از کجا
شنیده ای ؟»

دانشمند روس به تندی جواب داد :
«مهم نیست ، فقط بدان که مرا نمی توانی گول بزنی . به هر
حال امیدوارم اگر به چیزی برخوردی که از عهده مقابله با آن
بر نیامدی نگذاری کار از کار بگذرد و بعد كمك بنواهی.»
«میلر» نگاه معنی داری به ساعت خود انداخت و گفت :
«پنج دقیقه دیگر باید سوار شویم . دکتر فلوید . فکر می-
کنم دیگر بهتر است راه بیفتیم.»

«فلوید» هر چند می دانست دست کم هنوز بیست دقیقه ای وقت
باقی است شتابان از جا برخاست ، با چنان شتابی که از یاد برد قوه
جاذبه اینجا بیش از يك ششم زمین نیست . در آخرین لحظه برای
آنکه پرواز نکند لبه میز را چسبید .
به لحنی که از ته دل نبود گفت :

«از دیدنت خوشحال شدم ، دیمیتری ، امیدوارم سفر
به زمین خوش بگذرد . به محض اینکه برگشتم به تو تلفن می کنم.»
از سالن خارج شدند و از مرز انتقالی امریکا گذشتند و
آنگاه دکتر «فلوید» نفس بلندی کشیده ، گفت :
«عجب مخصصه ای بود . متشکرم که نجاتم دادی .»

افسر امنیتی گفت :
«می دانید دکتر ، امیدوارم که حق با او نباشد .»
«در چه موردی ؟»

«در اینکه ما با چیزی رو به روشویم که از عهده مقابله با آن
بر نیاییم .»

دکتر فلوید به لحن مصممانه ای گفت :
«این همان چیزی است که من قصد دارم بفهمم.»

چهل و پنج دقیقه بعد ، مسافر بری ماه نورد « آریس - آی بی » از ایستگاه جدا شد . در اینجا دیگر از خشم و خروش کنده شدن از کره زمین خبری نبود و از فوران اخگرهای الکترونیزه جت های کم فشار پلاسما در فضا ، فقط صدای صفیری دور و تقریباً نامحسوس شنیده می شد . این فشار آرام به مدت پانزده دقیقه ادامه داشت . در خلال این مدت شتاب ملایم مانع از حرکت کسی در اطراف کابین نمی شد . اما وقتی که این مدت به سر رسید ، سفینه مثل موقعی که همپای ایستگاه می آمد دیگر وابسته به زمین نبود . سفینه اکنون قسمت جاذبه را شکسته بود و سیاره ای آزاد و مستقل محسوب می شد که در مدار خاص خود به دور خورشید می گشت .

بازدکتر «فلوید» در کابینی که برای سی مسافر در نظر گرفته شده بود ، تنها بود . مشاهده آن همه صندوق خالی در اطراف و توجه لاینفک مهماندار زن و مرد - گذشته از خلبان ، کمک خلبان و دو مهندس سفینه - احساسی از شکفتی و تقریباً غربت به او می داد . «فلوید» شك داشت که در طول تاریخ کسی از يك چنین سرویس انحصاری برخوردار شده باشد ، و بعید می دانست که بعدها ، در آینده نیز کسی از چنین سرویسی بهره مند شود . یاد گرفته طعنه آمیز یکی از اسقف های درجه دوم و کم اعتبار افتاد : « حالا که قدرت پایی داریم ، از آن لذت ببریم . » فلوید نیز از این سفر و از شوق و سرزندگی بی وزنی لذت می برد . با از بین رفتن قوه جاذبه ، او نیز - لاقلاً موقتاً - بیشتر نگرانیهایش را دور انداخته بود . يك بار کسی گفته بود که آدم ممکن است در فضا وحشت کند ولی تشویش نخواهد داشت . این حرف کاملاً درست بود .

این طور که معلوم می شد مهماندارها قصد داشتند تمام مدت بهست و پنج ساعت مسافرت را به او چیز بخوراند و دکتر «فلوید» باچار دائم در حال پس زدن غذاهایی بود که میلی به آنها نداشت . علی رغم پیشبینی های تیره نخستین فضا نوردان ، غذا خوردن در قوه

(۱) Plasma ، گاز ایونیزه شده . - م .

جاذبه صفر مسئله مهمی نبود. وی پشت يك ميز معمولی نشسته بود و ظروف غذا را با گیره‌هایی به‌میز بسته بودند. مثل میزهای کشتی موقعی که دریا طوفانی است. ضمناً به تمام انواع غذا يك ماده چسبناك افزوده بودند که مانع از بلند شدن خوراك و پرواز آن در اطراف کابین شود. در نتیجه خوراك گوشت زیر يك لایه قطور سوس به بشقاب چسبیده بود و از حرکت سالاد نیز سوسی مخصوص جلوگیری می‌کرد. به هر حال غذایی نبود که با کمی مهارت و دقت نتوان از پستی برآمد. تنها چیزهایی که خوردن آنها ممنوع محسوب می‌شد سوپ داغ و شیرینیهای خشك و خیلی شکننده بود. البته نوشیدنی قضیه اش فرق می‌کرد. انواع مایعات را فقط کافی بود که در لوله‌های پلاستیکی قابل فشردن نگه‌دارند.

در طرح و تداراك دستشویی تجسسات يك نسل تمام داوطلبان قهرمان و ناشناخته وقف گردیده بود و در نتیجه دستشویی سفینه‌ها اکنون چیزی کما بیش کامل و بی نقص شمرده می‌شد. اندکی بعد از آن که سقوط آزاد شروع شد، «فلوید» به سراغ دستشویی رفت. وی خود را در اتاقکی شامل تمام لوازم توالت عادی هواپیماهای مسافربری دید. با این تفاوت که اینجا را چراغ قرمزی با توری تند، که چشم را می‌آزرد، روشن می‌کرد. به دیواره توالت خطاری با حروف مشخص به چشم می‌خورد: «اطلاعیة بسیار مهم! به خاطر راحتی خودتان لطفا دستورات زیر را به دقت مطالعه کنید!!»

«فلوید» نشست. (آدم در حالت بی‌وزنی هم به نشستن راغبتر بود) و اخطار را چندبار خواند. وقتی مطمئن شد که از آخرین سفرش تا اکنون در دستورات تغییری حاصل نشده، دکمه «شروع» را فشرد.

در کنار اویك موتور برقی به گردش درآمد و «فلوید» حس کرد که بدنش به حرکت افتاده است. طبق دستور اخطار چشمانش را بست و منتظر ماند. يك دقیقه بعد صدای ملایم زنگی برخاست و «فلوید» چشمها را گشود.

نور قرمز حالا به نور سفید مایل به صورتی آرامش بخش

مبدل شده بود ولی مهمتر آنکه او اکنون خود را باز تحت فشار نیروی جاذبه حس می کرد . تنها يك ارتعاش خفیف خبر از غیر طبیعی بودن قوه جاذبه می داد . این ارتعاش ناشی از گردش چرخ فلک وار تمام اناك توالث بود . «فلوید» يك قطعه صابون برداشت و رها کرد و دید که صابون با حرکتی کند و آرام به سوی پایین رفت . از اینجا فهمید که نیروی گرین از مرکز يك چهارم قوه جاذبه معمولی است . این مقدار جاذبه کاملاً کافی بود تا هرچیز در جهتی درست و بجا حرکت کند ، مخصوصاً در این محل که این موضوع خیلی اهمیت داشت .

«فلوید» دکمه «توقف برای خروج» را فشرد و باز چشمها را بست . با از گردش ایستادن توالث وزن کم کم تخفیف می یافت . زنگ دوبار به صدا در آمد و نور قرمز از نو برگشت . آنگاه در توالث به شکلی بازماند که وی بتواند خارج شود ، به محض آنکه قدم به کابین گذاشت پایش فوراً به فرش چسبید . بی وزنی دیگر لطف و تازگی خود را برای او از دست داده بود و وجود کفشهای ولکرو ، که حرکت تقریباً عادی را میسر می ساخت ، چیز مفتمی بود .

اگر جز نشستن و چیز خواندن هیچ کار دیگری نمی کرد باز برایش کار بسیاری وجود داشت . وقتی که از خواندن گزارشات رسمی و اطلاعیه های اداری و خلاصه صورت جلسات خسته می شد ، روزنامه های خبری را که به شکل مخروط بسته بندی شده بود در قسمت مخصوص بخش اطلاعات سفینه قرار می داد و آخرین گزارشات رسیده از زمین را مرور می کرد . يك به يك ، روزنامه های الکترونیکی عمده جهان را پیش نظر می آورد . شماره مخصوصی را که نشانه و معرف هريك از این روزنامه ها بود از حفظ می دانست و لزومی نداشت که برای اطلاع از این شماره ها به پشت بسته مخروطی رجوع کند . دکمه دستگاه را می زد و در قسمت مخصوص نمایش دستگاه با حافظه کوتاه مدتش ، صفحه اول روزنامه نقش می بست . «فلوید» سرمقاله ها را به سرعت از زیر نظر می گذراند و قسمتهای مورد نظرش را به خاطر می سپرد . هريك از این عناوین

مهم صفحه اول برای خود دارای يك عدد دورقمی مخصوص مراجعه بود و وقتی «فلوید» آن دو رقم را روی دكمه‌ها می‌زد خبر مربوطه که از مربع مستطیلی به اندازه يك تمبر تجاوز نمی‌کرد، پیش آمده بزرگ می‌شد و تمام صفحه نمایش را می‌گرفت و «فلوید» به راحتی به خواندن آن می‌پرداخت. وقتی کارش تمام می‌شد باز دكمه‌ای را می‌زد و تمام صفحه اول روزنامه روی پرده نمایش می‌آمد و باز او سوژه جدیدی را برای مرور جزئیاتش انتخاب می‌کرد.

«فلوید» گاهی باخود فکر می‌کرد این بسته‌بندی مخصوص اخبار، و تکنولوژی خارق‌العاده‌ای که صرف آن گشته بود، آیا نمودار آخرین پیشرفت بشر در تلاش برای ایجاد ارتباطات کامل نیست؟ او در اینجا، در قلب فضا، با سرعت هزاران کیلومتر در ساعت از زمین دور می‌شد ولی در چند هزارم ثانیه می‌توانست سرمقاله هر روزنامه‌ای را که می‌خواست، بخواند، (این کلمه روزنامه هم از آن اشتباهات بازمانده از قدیم بود که به این عصر، عصر الکترونیک، کشیده شده بود.) متن روزنامه‌ها خود به‌خود هر ساعت بازمان تطبیق می‌یافت، اگر قرار بود آدم تنها نسخه‌های انگلیسی زبان روزنامه‌ها را بخواند يك عمر هیچ کاری برایش نمی‌ماند جز اینکه جریان دائماً متغیر اطلاعاتی را که ماهواره‌ها می‌فرستادند ببیند.

تصور اینکه چنین سیستمی بهتر و یا راحت‌تر شود مشکل بود. ولی «فلوید» حدس می‌زد که به زودی این سیستم هم به گذشته پیوندد و جای خود را به چیزی آنچنان غیرقابل تصور بسیار که خود «بسته اخبار» امروزی در نظر «کاکستون»^۱ یا «گوتنبرگ» به همان اندازه غیرقابل تصور بود.

مرور آن سرمقالات كوچك الکترونیکی اغلب فکر دیگری با خود به همراه می‌آورد. هر چه وسایل ایجاد ارتباطات جالبتر

(۱) ویلیام کاکستون (W. Caxton)، اولین کسی که انگلستان بساط مطبعه به راه انداخت و کتاب چاپ کرد. - م

می‌شد، محتویات این وسایل ارتباطی ناچیزتر و مهم‌تر و دلگیر-
کننده‌تر به نظر می‌رسید. تصادفات، جنایات، بلایای طبیعی یا
ساخته دست بشر، تهدیدات جنگ، سرمقاله‌های مملو از تیرگی و
دل‌تنگی... به نظر می‌رسید که موضوع اصلی میلیونها کلمه‌ای که
در «اثير» پخش می‌شد همچنان همین مسائل باشد. معذالك «فلويد»
مطمئن نبود که این امر زیاد هم چیز بدی باشد، او مدت‌ها پیش به
این نتیجه رسیده بود که اگر يك سرزمین ایدئال نشریه‌ای بیرون
می‌داد، چیز بسیار بی‌لطف و کسل‌کننده‌ای می‌شد.

گاه به گاه کاپیتان وسایر کارکنان سفینه به کابین می‌آمدند
و چند کلمه با او ردوبدل می‌کردند. آنها نسبت به مسافر متشخص
خویش رفتاری توأم با احترام و اعجاب داشتند و هرچند بی‌شک با
نهایت کنجکاو می‌خواستند سر از کار مأموریت او درپیاورند،
آن قدر ادب داشتند که نه تنها در این مورد سؤالی نکنند بلکه
گوشه و کنایه‌ای هم به کار نبرند.

درحضور او فقط آن مهماندار زیبای ریزه اندام با کمال
راحتی و آزادی رفتار می‌کرد. «فلويد» به زودی فهمید که دخترک
اهل «بالی» است و چیزی از لطف و راز جزیره‌ای، که هنوز
بیشترش نیالوده باقی مانده بود، باخود به این سوی «جو» آورده
است. یکی از شگفت‌ترین و مجذوب‌کننده‌ترین خاطرات «فلويد»
از این سفر، اجرای بعضی از حرکات رقص کلاسیک سرزمین «بالی»
در حالت بی‌وزنی، توسط دخترک بود. رقصی که برزمینه هلال
سبز فام و پریده رنگ کره زمین انجام گرفت.

مدتی هم برای خواب در نظر گرفته شد بود. چراغهای
اصلی کابین خاموش شد و «فلويد» ملافه‌های کشدار را بردست و
پای خود محکم ساخت تا مانع از به‌پرواز در آمدن وی شوند. بستر
او تختی بدون تشک بود که ظاهراً وسیله چندان مناسبی به نظر
نمی‌رسید ولی در سفر درجه قوه جاذبه، این تخت از راحت‌ترین
تشکهای روی زمین راحت‌تر بود.

«فلويد» هنگامی که از بستن خود فارغ گشت، به زودی به خواب

رفت ، ولی يك بار با حال خواب آلود و نیمه شعوری بیدار شد و محیط غریبه کاملاً گیجش کرد . تا یکی در لفظه فکر می کرد درون يك فانوس چینی نیمه روشن قرار گرفته است ، چون پرتو خفیف اتاقکهای اطرافش يك چنین احساسی را به او منتقل می کرد ، ولی بعد به لحن قاطعی به خود گفت :

« بخواب پسر جان ، این چیزی جز يك نقل و انتقال عادی به ماه نیست . » حرفش مؤثر افتاد .

وقتی بیدار شد ماه نیمه ای از آسمان را فرو پوشانده بود و ما نورهای مخصوص ترمز کردن ، می رفت که شروع شود . پنجره های بزرگ قوسی شکلی که در دیوار مقعر قسمت نشیمن سفینه نصب شده بود اکنون به طرف آسمان باز بود و کره ای را که تدریجاً پیش می آمد ، نشان نمی داد . بنا بر این «فلوید» به کاپین کنترل سفینه رفت . در آنجا ، بر صفحات تلویزیونی که منظره پشت سفینه را نشان می داد ، می توانست آخرین مراحل فرود آمدن را تماشا کند .

کوهساران ماه که به آنها نزدیک می شد به کلی بی شباهت به کوههای زمین بود . در این کوهساران از قلل برف پوش خیره کننده ، پوشش تنگ و سبز گیاهی و تساحیهای متحرك ابر خبری نبود . معذالك تضاد شدید سایه روشن به آنها زیبایی خاصی می بخشید . قوانین زیباشناسی زمینی در اینجا مصداق نداشت ، این دنیا را نیروهای سوای نیروهای زمینی قاب گیری کرده و شکل بخشیده بود . این نیروها ، طی قرون دور و دراز ، ماه را به این شکل در آورده بود . قرونی که «زمن» جوان و چشم و گوش بسته با عصر یخش که رو در گریز داشت ، با دریا های پرتلاطم و سلسله جبال که همچون مه در برابر طلوع آفتاب محو می گردید ، خبری از آن نداشت . در اینجا سن و سالی غیر قابل تصور وجود داشت ولی از مرگ اثری نبود ، چون «ماه» هرگز زندگی به خود ندیده بود ، مگر حالا . سفینه در حال فرود تقریباً بر فراز خطی که شب را از روز جدا می کرد معلق مانده بود و درست در زیر آن صحنه ای شلوغ و

گرفته از سایه‌های تیز و بریده و نوك قله‌های درخشان که نخستین
پرتو سپیده‌دم آرام ماه را به‌خود می‌گرفت ، قرار گرفته بود . این
محل با وجود تمام وسایل کمکی الکترونیکی برای فرود آمدن محل
هراس‌آوری بود ، اما سفینه به آرامی از آنجا دور می‌شد و به‌سوی
نیمکره شب ماه می‌رفت .

هنگامی که چشمان «فلوید» به نور کمتر عادت کرد ، دید که
سرزمین شب به کلی تاریک نیست . همه جا را نوری پریده رنگ
روشن می‌ساخت و در این نور قله‌ها و دره‌ها و دشتهای به‌خوبی دیده
می‌شد . «زمین» ، ماه‌عظیم کره ماه ، مناظر زیرپا را با پرتو خود
کاملاً روشن کرده بود .

بر صفحه سرتاسری جلوی خلبان ، بالای پرده‌های رادار ،
چراغهایی روشن و خاموش می‌شد . روی صفحه مخصوص مغز
الکترونیکی ارقامی ظاهر و ناپدید می‌شد و مرتب فاصله سفینه را تا
ماه ، که نزدیک و نزدیکتر می‌شد ، نشان می‌داد . هنوز هزارو -
شصد کیلومتر با ماه فاصله داشتند که جتها عمل آرام ولی مرتب
کاهش سرعت را آغاز کردند و وزن به سفینه بازگشت . ماه در مدتی
که قرنی به نظر می‌رسید کم کم در عرض آسمان گسترده شد ، خورشید
زیر افق فرورفت و آنگاه يك دهانه آتشفشانی عظیم چشم‌انداز را
پر کرد . سفینه به طرف برجستگیهای مرکزی دهانه می‌رفت که
ناگهان «فلوید» نزدیک یکی از این برجستگیها متوجه نور درخشانی
شد که با ریتم منظمی خاموش و روشن می‌گشت . در کره زمین يك
چنین چیزی می‌توانست برج چراغ راهنمای هواپیماها باشد .
«فلوید» به این چراغ نگاه می‌کرد و بغض گلویش را گرفته بود ،
چون این چراغ دلیل آن بود که بشر پایگاه دیگری در کره ماه
پدست آورده است .

اکنون دهانه آتشفشان چنان وسعتی یافته بود که خاکریز
اطرافش زیر خط افق از نظر می‌گریخت و دهانه‌های کوچکتری که
در دل این دهانه بزرگ جا به جا پراکنده بودند نیز کم کم اندازه
واقعی خود را نشان می‌دادند . بعضی از این دهانه‌ها که از راه دور

در فضا بسیار كوچك جلوه می‌کردند ، چندین کیلومتر عرض داشتند و می‌توانستند شهرهای بزرگی را در کام‌خود جاده‌دهند .

سفینه به كمك كنترل‌های خود كار خود برپهنه آسمان‌ستاره نشان به‌سوی چشم‌انداز خشکی ، كه زیر نور قرص بزرگ «زمین» قرار گرفته بود ، فرود می‌آمد . در این هنگام ، درمیان صفیرجتها و بوق‌های مقطع و کوتاهی كه در کابین شنیده می‌شد ، صدایی رساتراز تمام این سروصداها برخاست :

«از كنترل كلاویوس به پرواز مخصوص شماره ۱۴ . طرز فرود شما خوب است . لطفاً با دست قفل مخصوص دستگاه فرود ، فشار هیدروليك ، و میزان تراكم هوای محفظه مخصوص جلوگیری ازضربه را كنترل كنید .»

خلبان چند شاسی مختلف را فشرد و چراغ‌هایی روشن و خاموش شد ، بعد صدا زد :

«كنترل‌های دستی انجام‌شد . قفل فرود ، فشار هیدروليك ، محفظه ضدضربه ، همه مرتب است .»

از ماه صدا رسید ، «تأیید شد .» فرود بدون مبادله کلام ادامه یافت . در این حال بازهم صحبت‌های زیادی انجام می‌شدولی این كار به وسیله ماشین‌ها صورت می‌گرفت . آنها انگیزه انجام وظایف را با سرعتی هزاران برابر سرعت فكر سازندگان خویش مبادله می‌کردند .

از هم‌اکنون بعضی از قلل كوه‌ها از سفینه بالاتر ایستاده بودند . حالا با سطح ماه بیش‌از چند هزار متر فاصله نداشتند و چراغ راهنما مبدل به‌ستاره درخشانی گشته بود كه نورش متناوباً از بالای تعدادی ساختمان‌های کوتاه و دستگاه‌های عجیب به چشم می‌خورد . در آخرین مرحله فرود جتها برای تنظیم فشار صحیح و نهایی ، ضربان‌شدید و متناوبی یافتند - گویی آهنگ شكرفی می‌نواختند . ناگهان ابری پیچیده از غبار همه‌چیز را درخود فروبرد ، جتها يك‌فوران دیگر بیرون دادند و سفینه ، مثل قایق پارویی كه موجی از پهلویش بگذرد ، تكان مایمی‌خورد . چند دقیقه‌ای طول

کشید تا «فلوید» توانست سکوتی را که او را درخود فروبرده بود و نیروی جاذبه ضعیفی را که براندامهایش وارد می آمد ، کاملاً بپذیرد .

او بدون هیچ حادثه‌ای ، در مدتی کمتر از یک روز سفر اعجاب آوری را که بشر دوهزار سال رؤیای آن را در سر می پروراند به انجام رسانده ، و پس از یک پرواز عادی و معمولی در ماه فرود آمده بود .

۱۰

پایگاه کلاویوس

«کلاویوس» با یکصد و پنجاه متر قطر ، در سمت دومین دهانه آتشفشانی سطح قابل رؤیت کره ماه محسوب می شد . این دهانه در مرکز ارتفاعات جنوبی قرار گرفته و عمر زیادی بر آن گذشته است ، فورانهای آتشفشانی و بمبارانهای فضایی دیواره‌های «کلاویوس» را زخمی کرده و کف آن را آبله گون ساخته اند . ولی از آخرین دوره تشکیل آتشفشانها ، زمانی که هنوز پاره سنگهای کمر بند «آستروئید» کرات داخل کمر بند را بمباران می کرد ،

۱) آستروئید Asteroid نام تعدادی سیارات که بین مدارهای مریخ و مشتری به دور خورشید می گردند. این سیارات را «اخترواره» ، «سنگ شهابی» ، «سنگ آسمانی» و غیره می توان نامید . در ترجمه حاضر در اکثر موارد خود «آستروئید» به کار رفته است . و در موارد نادری «سنگ شهابی» و جز آن آمده است . — م .

به بعد که نیم میل یارد سال می شد «کلاویوس» از آرامش برخورد
بود .

اکنون در زیر و روی سطح این دهانه جنبشهای غریبی
صورت می گرفت ، زیرا بشر نخستین قرارگاه دائمی خود را در ماه ،
در این محل بنا می کرد . پایگاه «کلاویوس» در صورت ضرورت
می توانست کاملاً متکی به خود باشد . تمام ضروریات زندگی را
از سنگهای محلی ، بعد از خورد کردن ، حرارت دادن و به عمل
آوردن شیمیایی این سنگها ، به دست می آوردند . هیدروژن ،
اکسیژن ، کربن ، ازت ، فسفر - همه اینها و بسیاری از عناصر
دیگر درون ماه یافت می شد ، فقط انسان باید می دانست که جاذبه
آنها بگردد .

پایگاه ، مثل مدل كوچك و زنده كره زمین ، يك سیستم
بسته (و تسلسلی) بود و تمام ترکیبات حیاتی را دوباره به گردش
در می آورد . «جو» ماه در يك «گلخانه» وسیع ، که عبارت از سالی
مدور و بزرگ در عمق اندکی در زیر سطح ماه بود ، تصفیه می شد ،
زیر چراغهای خیره کننده در شب و در نور تصفیه شده خورشید
به هنگام روز ، جریبها گیاه سبز در فضای گرم و مرطوب می روید .
این گیاهان پیوندهای خاصی بودند که صرفاً به منظور انباشتن
مجدد هوا از اکسیژن و در مرحله بعد ، به منظور تأمین غذا تهیه
شده بودند .

غیر از این ، غذا با سیستم فعل و انفعالات شیمیایی و کشت
گیاهان دریایی نیز تولید می شد . هر چند در نظر اشخاص خوش
خوراك ، مشاهده تفاله های سبز در حین عبور از چندین متر لوله
شفاف پلاستیکی چنین زیاد دلپذیری نبود ، ولی بیوشیمیستها می-
توانستند همین تفاله ها را مبدل به بیفتك و شیشلیکی کنند که فقط
اهل فن بتوانند آنها را با گوشت اصلی فرق بگذارند .

هزار و صد مرد و شصت زنی که کارکنان پایگاه را تشکیل
می دادند همگی دانشمندان و تکنیسینهایی به غایت ورزیده بودند
که قبل از اعزام به اینجا در انتخابشان کمال دقت به کار رفته بود .

هر چند زندگی در ماه دیگر خالی از دشواریها ، معایب و گاه خطرات روزهای اول بود ولی هنوز از لحاظ روانی زندگی دشواری محسوب می شد و برای اشخاصی که دچار ناراحتی ترس از مکانهای سر بسته^۱ بودند مناسب نبود. چون تراشیدن و در آوردن يك پایگاه زیرزمینی وسیع از سنگ سخت یا گدازه به هم فشرده شده آتشفشانی وقت و خرج زیادی می برد ، واحد متعارفی زندگی يك نفره اتاقی تقریباً به عرض يك متر و هشتاد سانتیمتر ، طول سه متر ، و ارتفاع دو متر و نیم بود.

هر اتاق به نحو مطلوبی مبله شده و با نیمکت قابل تبدیل (به تختخواب) ، تلویزیون ، دستگاه كوچك پخش صدای استریو-فونيك و تلفن تصویری ، به اتاقی در يك متل خوب شباهت داشت. از این گذشته ، یگانه دیوار يك دست اتاق را به كمك يك حيله ساده دكوراسیون ، بازدن يك كلید می شد به تصویر يك منظره كاملاً زنده و قابل قبول «زمینی» مبدل کرد . هشت نوع منظره مختلف برای این منظور در نظر گرفته شده بود .

این حالت تجمل جزء خصوصیات مشخص پایگاه بود ، هر چند توضیح ضرورت این موضوع به زمینیهها مشکل به نظر می رسید . مخارج تربیت و انتقال هر زن و مرد به « کلاویوس » بالغ بر يكصد هزار دلار بود و ارزش داشت كه به خاطر حفظ آرامش روحی آنها كمی بیشتر هم خرج شود . در اینجا موضوع هنر در خدمت هنر در بین نبود ، اینجا صحبت از هنر در خدمت سلامت عقل بود .

يكی از لطفهای زندگی در پایگاه - و به طور کلی در ماه بي شك وجود جاذبه مختصر بود كه احساسی از سلامتی عمومی به وجود می آورد. این موضوع البته خالی از خطر نبود و ضمناً چند هفته ای طول می كشید تا کسی كه از زمین می رسید بتواند به آن خوبگیرد . در ماه بدن انسان باید يك سلسله كامل عكس العملهای

(۱) Claustrophobia در فارسی تقریباً معادل (مجازی) احساس خفگان - م.

تازه را فرامی گرفت و برای اولین بار بین حجم و وزن فرق می گذاشت.

کسی که در زمین بیش از هشتاد کیلو گرم وزن داشت احتمالا از اینکه می دید در ماه فقط در حدود چهار ده کیلو گرم وزن دارد خوشحال می شد. این شخص تا موقعی که با سرعتی يك نواخت در يك خط مستقیم حرکت می کرد احساس شناوری لذتبخشی می کرد. اما به محض اینکه می خواست تغییر جهت دهد، سرپیچ منحرف شود، یا ناگهان بایستد، می دید که حجم و وزنش همچنان برجاست. چون جسم آدمی چه در زمین، چه در ماه، چه در خورشید و چه در فضای آزاد، چیزی ثابت و لایتنییر است. بنا بر این پیش از آن که انسان به زندگی در ماه خوبگیرد باید می فهمید که هر شیء شش برابر آنچه وزنش نشان می دهد سخت و سنگین است. این درسی بود که در نتیجه برخوردها و ضربه های شدید بالاخره در کله آدمی فرومی رفت و ساکنان قدیمی تر ماه تا وقتی تازه واردها به محیط خونگرفته بودند به آنها زیاد نزدیک نمی شدند.

پایگاه «کلاویوس» با کارگاههای پیچیده، دفاتر، انبارها، مرکز مخابراتی، دستگاههای مولد نیرو، گاراژ، آشپزخانه، آزمایشگاهها و کارخانه تولید غذا، برای خودش دنیای کوچکی محسوب می شد. مسخره آنکه عمده مهارتهایی که وقف ساختن این امپراتوری زیر زمینی گشته بود، طی نیم قرن جنگ سرد حاصل شده بود.

هرکس که مدتی در يك پایگاه موشکی با دشواریهای مربوطه اش زندگی کرده بود، در «کلاویوس» احساس راحتی می کرد. اینجا، در ماه، همان فنون و آهن آلات زندگی زیر زمینی و همان حفاظ در برابر محیط خصمانه وجود داشت، اما این خصوصیات در «کلاویوس» به منظوره های صلحجویانه به کار گرفته شده بود. بعد از ده هزار سال بشر چیزی به اندازه جنگ هیجان انگیز کشف کرده بود. افسوس که هنوز همه ملتها این حقیقت را نمی دانستند.

کوههایی که کمی پیش از فرود آمدن با آن برجستگی به چشم می خوردند ، اکنون ناپدید شده و زیر انحناى شیب دار افق از نظر پنهان شده بودند. اطراف سفینه رادشتی هموار و خاکستری فرا گرفته بود و نور زمین که به طور مورب فرو می تافت دشت را به خوبی روشن می کرد، هر چند که آسمان کاملاً سیاه بود ولی تنها ستارگان و کرات خیلی روشن دیده می شدند ، مگر اینکه انسان در مقابل نور سطح ماه ، دست را سایبان چشم می کرد .

چند وسیله نقلیه بسیار غریب به سوی سفینه «آریس-آی بی» پیش می آمدند- جراثقالها، آسانسورهای بار ، کامیونهای مخصوص سرویس- بعضی اتوماتیک و بعضی دیگر باراننده هایی که در اتاقکی دارای فشار مصنوعی نشسته بودند . بیشتر این وسایط نقلیه روی لاستیکهای بادکنکی حرکت می کردند، چون حرکت در این دشت صاف و نرم اشکالی نداشت . اما يك تانکر روی چرخهای قابل انعطاف مخصوصی قرار گرفته بود که برای حرکت در ماه از هر جهت بهترین وسیله محسوب می شد. چرخ قابل انعطاف از يك دسته صفحه صاف (و گرد و بشقاب مانند) تشکیل می شد که هر صفحه ای پایه و فنر جداگانه داشت و همه آنها در يك خط دایره ای ردیف شده بودند . چرخ قابل انعطاف از روی استخوانبندی بدن کرم ابریشم درست شده و بسیاری از مزایای این نحوه حرکت را داشت. این چرخ می توانست شکل و قطرش را بنا بر قطعه زمینی که بر آن حرکت می کرد وفق بدهد و علی رغم استخوانبندی کرم ابریشم ، اگر هم یکی دو تا از اجزاء آن از بین می رفت باز به کار ادامه می داد. اتوبوس کوچکی با يك پیش آمدگی لوله ای، شبیه به خرطوم کوتاه و قطور يك فیل ، خود را به طور محبت آمیزی به سفینه فضایی می چسباند. چند ثانیه بعد از خارج صدای برخورد ها و ضربه های شنیده شد و بعد صدای ، «هیس-س-س» خروج هوای فشرده برخاست. دو وسیله به هم متصل شده و فشار هوای هردو برابر گشته

بود. در كوچك داخل در بزرگ هوا بند باز شد و هیئت استقبال كنندگان به درون آمدند .

در راس هیئت «رالف هال ورسن»^۱ بود که رئیس کل ناحیه جنوبی محسوب می شد یعنی او نه فقط رئیس پایگاه بود بلکه ضمناً ریاست کلیه هیئتهای اکتشافی را که از پایگاه خارج شده و دست به عملیات می زدند نیز به عهده داشت. همراهان او یکی سرپرست دانشمندان ، دکتر «روی مایکلز»^۲ ژئوفیزیکدان سفید مویی بود که «فلوید» او را از سفرهای قبلی می شناخت ، پنج- شش نفری هم از دانشمندان و رؤسای ارشد بودند . آنها با احترامی توأم با آسودگی خاطر به او خوشامد گفتند . معلوم بود که از رئیس کل گرفته تا تمام مرئوسین همگی منتظر فرصتی بوده اند تا اندکی از بار تشویش خود را خالی کنند .

«هال ورسن» گفت :

« از آمدنتان بسیار خوشحالیم دکتر فلوید ، سفر خوش گذشت ؟ »

فلوید جواب داد :

«عالی بود . از این بهتر امکان نداشت . کارکنان سفینه خیلی خوب از من پذیرایی کردند . »

در حالی که اتوبوس از سفینه دور می شد آنها به اقتضای ادب به مبادله حرفهای پیش پا افتاده معمولی مشغول بودند . با توافقی بر زبان نیامده ، هیچ کس ذکری از دلیل سفر «فلوید» به میان نیاورد . اتوبوس، پس از طی تقریباً سیصد متر از محل فرود آمدن سفینه به تابلوی بزرگی رسید که بر آن نوشته شده بود :

به پایگاه کلاویوس خوش آمدید

هیئت مهندسی فضا نوردی آمریکا

۱۹۹۴

1) Ralph Halvorsen . 2) Roy Michaels .

اتوبوس پس از آن وارد رخنه‌ای شد که بلافاصله به زیرزمین می‌رفت، دری عظیم پیش رویشان باز و مجدداً پشت سرشان بسته شد. این کار بار دیگر و سپس برای سومین بار تکرار شد. وقتی که در سوم بسته شد، صدای غرش شدید هوا برخاست. آنها باز در داخل جو، و در محیط گرم و خودمانی پایگاه بودند.

بعد از طی مقداری راه در تونلی که دیواره هایش را لوله‌ها و کابلها پوشانده بود، و از درون آنها صدای تپشها و تپقه‌های موزونی برمی‌خاست، به قلمرو مدیریت رسیدند و «فلوید» بار دیگر خود را در محیط مأموس ماشین تحریرها، منزه‌های الکترونیکی اداری، دختران دستیار، جدولهای دیواری و تلفنهایی که زنگ می‌زدند، یافت. جلوی دری که بر آن نوشته شده بود: «رئیس کل» ایستادند و «هالورسن» سیاستمدارانه گفت:

«من و دکتر فلوید چند دقیقه دیگر به اتاق راهنمایی می‌آئیم.»

سایرین سری تکان داده چیزهایی مبنی بر قبول و تأیید حرف رئیس گفتند و به طرف انتهای کریدور رفتند. اما پیش از آنکه «هالورسن» بتواند «فلوید» را به داخل دفتر کارش راهنمایی کند و قفای پیش آمد. در باز شد و پیکری کوچک خود را جلوی رئیس کل انداخت.

«پایا، تو که رفته بودی به طرف قسمت بالای ماه، مگر قول نداده بودی مرا هم با خودت ببری؟»

«هالورسن» با ملایمتی توأم با درماندگی گفت:

«نه، دایانا، من فقط گفته بودم اگر بتوانم ترا می‌برم. من گرفتار استقبال از دکتر «فلوید» بودم. با دکتر دست بده، ایشان تازه از زمین آمده‌اند.»

دختر کوچک — که به نظر «فلوید» تقریباً هشت ساله آمد — دستش را با سستی به جلو دراز کرد. چهره‌اش به طور مبهمی آشنا

به نظر می آمد . «فلوید» متوجه شد که رئیس با لیختدی معماوار به او نگاه می کند . ناگهان باتکانی حاکی از یادآوری، علت این لیختد را فهمید و با هیجان گفت :

«باور نمی کنم ! دفعهٔ بیس که اینجا بودم او يك بچه بود»
«هال ورسن» مفتخرانه گفت :

«هفتهٔ گذشته سالروز چهارسالگی اش بود. بچه ها در جاذبهٔ خفیف زود رشد می کنند . ضمناً زود فرسوده نمی شوند و بیشتر از ما هم عمر می کنند .»

«فلوید» مجذوب تماشای این دختر خانم سنگین و رنگین شده بود . حالا متوجه می شد که دخترك چه رُستهای قشنگ و چه استخوانبندی ظریفی دارد . بالاخره به او گفت :

«از اینکه دوباره ترا می بینم خوشحالم، دایانا .»
بعد چیزی - شاید کنجکاوی محض یا نزاکت - او را واداشت که اضافه کند :

«میل داری به زمین سفر کنی ؟»
چشمان دخترك از حیرت باز شد ، ولی بعد سرش را به نفی تکان داد :

«آنجا جای بدی است ، آدم وقتی زمین می خورد درش می آید . بعدش هم مردم خیلی زیادند .»

فلوید به خود گفت : بیا ، این هم نخستین نسل متولد فضا. امثال او درسالهای بعد بیشتر می شدند. هر چند این فکر غم انگیز بود ولی با خود امید بزرگی نیز به همراه داشت . وقتی که زمین رام و آرام و شاید اندکی خسته می شد ، برای کسانی که آزادی را دوست می داشتند ، برای پیشاهنگان سرسخت و ماجراجویان بیقرار هنوز میدان فعالیت باز بود. اما وسایل کار این افراد دیگر نمی توانست تبر و سلاح آتشین ، یا قایق رودخانه ای و گاری باشد. آنها در آینده با کارخانهٔ تولید نیروی هسته ای و فشار پلاسما و کشت گیاهان در مایعات مخصوص و جدا از خاک سروکار می داشتند. زمانی که «زمین» باید مثل همهٔ مادران با فرزندان خود وداع می کرد

به سرعت نزدیک می‌شد .

«هال ورسن» بالحنی حاکی از وعده و تهدید بالاخره توانست
فرزند یکدنده‌اش را از سرباز کند و «فلوید» را به دفتر خویش
ببرد . آپارتمان مخصوص رئیس کل فقط چهارمتر و نیم مربع وسعت
داشت ، معذالك همین مقدار جای کم تمام لوازم و اسباب تشخص
يك رئیس اداره با در آمد سالی پنجاه هزار دلار را دارا بود .
عکسهای امضا شده سیاستمداران معتبر - از جمله رئیس جمهور
آمریکا و دبیر کل سازمان ملل متحد - یکی از دیوارها را زینت
می‌داد و عکسهای امضا شده فضا نوردان معروف قسمت عمده دیوار
دیگری را پوشانده بود .

«فلوید» در يك صندلی راحتی چرمی فرو رفت و گیلان
«شری» را که میزبانش به او داد گرفت . این مشروب تقدیمی
آزمایشگاههای بیوشیمی ماه بود . وی ابتدا جرعه‌ای با احتیاط و
سپس با تأیید و قبولی نوشید ، بعد پرسید :

«اوضاع از چه قرار است ، رالف ؟»

«هال ورسن» جواب داد :

«بد نیست ، فقط يك چیز هست که بهتر است قبل از آنکه
به آنجا بروی بدانی .»

«چه چیز ؟»

«هال ورسن» نفس بلندی کشیده گفت :

«شاید بشود اسمش را گذاشت مسئله روحیه افراد .»
«راستی ؟»

«موضوع هنوز زیاد جدی نیست ولی دارد به سرعت اشاعه
پیدا می‌کند .»

«فلوید» صراحتاً گفت :

«قضیه جلوگیری از پنخس خبر ؟»

«درست است . افراد من از این بابت کم‌کم دارند خیلی
ناراحت می‌شوند ، اغلبشان در زمین خانواده دارند و این خانواده‌ها
احتمالاً فکر می‌کنند که اینها همگی به مرض طاعون ماه مرده‌اند .»

«فلوید» گفت :

«از این به ایت متأسفم ، ولی نتوانستیم برای پرده‌پوشی
داستان بهتری جعل کنیم . راستی ، در ایستگاه فضایی به «مویزویچ»
برخوردیم و حتی او هم این داستان را باور نکرد .
«اداره امنیت لابد ارزشیدن این موضوع خوشحال می‌شود .
«ولی نه زیاد ، چون «مویزویچ» موضوع «تی . ام . ا . یك»
را شنیده بود . شایعات کم‌کم دارند درز می‌کنند . ما به هر حال تا
وقتی که نفهمیده‌ایم ایسن شیء لعنتی چیست و آیا رفقای چینی در
این کار دست دارند یا نه ، نمی‌توانیم در این باره رسماً اظهار -
نظری بکنیم .»

«دکترهایکلز» خیال می‌کند جواب این موضوع را پیدا کرده
است و برای گفتن قضیه به تو آرام و قرار ندارد .
«فلوید» گیلانش را خالی کرد ،
«من هم برای شنیدن حرف او قرار و آرام ندارم . برویم.»

۱۱

غرابت

دادن دستورات لازم به افسراد در سالن عریض و مستطیل
شکلی انجام گرفت که به راحتی گنجایش یکصد نفر را داشت . این
سالن مجهز به جدیدترین دستگاه‌های نمایشی الکترونیکی و تصویری
بود و اگر آفیش‌ها ، عکسهای ستارگان سینما ، آگهیها و نقاشیهای
آماتوری متعدد به درو دیوار نبود می‌شد آن را يك سالن نمونه
کنفرانس دانست . این جزئیات اخیر نشان می‌داد که سالن ضمناً

مرکز زندگی فرهنگی این ناحیه نیز هست . آنچه به خصوص نظر «فلوید» را بسیار جلب کرد مجموعه تابلوهای اعلان بود که معلوم می شد با علاقه زیادی جمع آوری شده است . بر این تابلوها پیامهایی از این قبیل دیده می شد : «لطفاً روی چمن نروید» ، «پارکینگ در روزهای زوج ممنوع» ، (به فرانسه) «استعمال دخانیات ممنوع» ، «مسیر ساحل» ، «محل عبور گله گاو» ، «خاکریز نرم» ، «لطفاً به حیوانات غذا ندهید» . اگر این تابلوها — همان طور که نشان می دادند — اصلی و واقعی بودند ، حملشان از زمین به اینجا مبلغ قابل توجهی خرج برداشته بود . از این تابلوها يك نوع گردنکشی مطبوع احساس می شد . در این دنیای منحصصم ، بشر هنوز می توانست چیزهایی را که به اجبار پشته سر نهاده بود دست بپاندازد . چیزهایی که فرزندانش فقدان آنها را هرگز حس نمی کردند .

گروهی متشکل از چهل یا پنجاه نفر منتظر «فلوید» بودند و هنگامی که او پشت سر رئیس وارد شد همگی به احترام ایستادند . «فلوید» در حالی که سری به سلام به چند چهره آشنا تکان می داد ، به نجوا به «هال ورسن» گفت ، «قبل از شروع اعلام دستورات میل دارم چند کلمه ای حرف بزنم» .

«هال ورسن» شروع کرد ، «خانمها و آقایان ، لزومی ندارد که درباره اهمیت فوق العاده این موقعیت چیزی بگویم . همه ما از اینکه دکتر «هی وود فلوید» را اینجا بین خودمان می بینیم خوشحالیم . همه شهرت دکتر فلوید را شنیده ایم و بسیاری از ما ایشان را شخصاً می شناسیم . دکتر «فلوید» چند دقیقه پیش با پرواز مخصوص از زمین رسیده اند و حالا میل دارند قبل از اعلام دستورات برای ما چند کلمه ای حرف بزنند . دکتر فلوید .»

«فلوید» در میان کفزدنهای مؤدبانه به طرف میز خطاب به رفت . در آنجا حاضران را با لبخندی از زیر نظر گذراند و گفت : «متشکرم . من فقط می خواستم بگویم رئیس جمهور از من

خواسته‌اند مراتب تقدیرشان را به خاطر حسن انجام وظیفه شما
به حضورتان ابلاغ کنم ، انجام وظیفه‌ای که امیدواریم دنیا به زودی
به قدر و منزلت آن پی‌ببرد .»

مکشی کرد و بعد به لحنی سنجیده ادامه داد ،
«من به خوبی می‌دانم که بعضی از شما - و یا شاید اغلب شما -
با نگرانی مشتاقید که پرده کنونی اسرار بالا برود ، اگر جزاین
فکر می‌کردید دانشمند نبودید .»

چشمش به دکتر «مایکلز» افتاد که اخم مختصری به چهره
آورده بود و این اخم جای زخمی را که شاید در اثر يك حادثه فضایی
بر گونه راست داشت مشخص می‌کرد . «فلوید» می‌دانست که این
دانشمند زمین‌شناس به شدت علیه این کار یا به قول خودش «قایم‌موشک
بازی مسخره» ، اعتراض می‌کرده است .
«فلوید» ، ادامه داد :

«به هر حال باید یادآوری کنم که ما با موقعیتی کاملاً غیرعادی
سروکار داریم . باید نسبت به حقایقی که در دست داریم صد درصد
مطمئن باشیم ، اگر حالا مرتکب اشتباهی بشویم شاید دیگر فرصت
مجددی برایمان پیش نیاید . بنابراین خواهش می‌کنم کمی دیگر
هم تحمل داشته باشید . رئیس جمهور نیز از شما همین خواهش را
دارند و ... دیگر حرفی ندارم و برای شنیدن گزارش شما آماده‌ام.»
«فلوید» به سر جای خود برگشت . رئیس گفت : «متشکرم ،
دکتر فلوید.» و بعد به تندی با سر اشاره‌ای به سرپرست دانشمندان
کرد . با این اشاره «مایکلز» بطرف میز خطاب به رفت و در همین
موقع چراغها خاموش شد .

تصویری از ماه روی پرده ظاهر شد . درست در وسط صفحه
ماه ، حلقه سفید و درخشان يك دهانه آتشفشانی قرار گرفته بود و
از این دهانه يك دسته شعاع نور به اشکال خیره‌کننده‌ای بیرون
می‌تافت . درست مثل اینکه کسی يك گوئی آرد به جانب قرص ماه
انداخته و آردها به همه طرف پخش شده باشد .

دکتر «مایکلز» در حالی که به دهانه مرکزی اشاره می‌کرد گفت :

«دراین عکس که مستقیماً از بالا گرفته شده «تایکو»
 مشخصتر از آنچه از زمین مشاهده می‌شد دیده می‌شود ، از زمین که
 نگاه کنیم دهانه به کناره خارجی ماه نزدیکتر است . اما از این
 نظرگاه ، از ارتفاع مستقیم چند هزار کیلومتری می‌بینیم که چطور
 این دهانه تمام نیمکره ماه را تحت شعاع قرار می‌دهد .»

اندکی صبر کرد تا «فلوید» به‌خوبی این نمای ناآشنای يك
 پدیده آشنا را به‌ذهن بسپرد ، بعد ادامه داد :

«در طی سال گذشته ما از يك ماهواره در ارتفاع کم مشغول
 بررسی مغناطیسی این ناحیه بودیم . بررسی ما همین‌ماه گذشته
 خاتمه یافت ... و نتیجه‌اش این است ... نقشه‌ای که باعث تمام
 دردهای ما شده .»

تصویر دیگری بر پرده نقش بست ، این تصویر شبیه به
 نقشه‌ای بود که پستی و بلندیها را به كم خطوط میزان المنحنی
 نشان می‌دهد ، هرچند به جای ارتفاع از سطح دریا ، شدت حوزه
 مغناطیسی را نشان می‌داد . بیشتر خطوط فاصله‌دار و کمابیش با
 هم موازی بودند ، ولی در يك گوشه تصویر ، ناگهان این خطوط به‌هم
 نزدیک شده و مثل جای گره‌چوب در يك تکه تخته ، تشکیل يك
 سلسله دایره متحدالمرکز را می‌دادند .

حتی يك چشم عادی و تعلیم ندیده نیز به وضوح تشخیص
 می‌داد که در این ناحیه ، در حوزه مغناطیسی ماه اتفاقی رخ داده
 است . سرتاسر زیر تصویر این کلمات نوشته شده بود :

غرابت مغناطیسی تایکو - شماره يك

(نی . ام . ۱ . - يك) ۲

۱) Tycho - مأخوذ از اسم «تایکو براهه» ستاره‌شناس دانمارکی
 (۱۶۰۱ - ۱۵۴۶) ، و در اینجا نام دهانه آتشفشانی است که
 موضوع صحبت است . - م .

2) Tycho Magnetic Anomaly - One (T.M. A.-1)

در بالا گوشه سمت راست تصویر مهر «محرمانه» خورده بود.
دکتر «مایکلز» می گفت :

«اول فکر کردیم این در نتیجه وجود توده ای از صخره سنگهای
مغناطیسی باشد ولی مدارك زمین شناسی خلاف این موضوع را
گواهی داد . از جهت دیگر ، يك سنگ شهابی بزرگ با ترکیبات
آهن - نیکل نیز نمی توانست حوزه مغناطیسی به این شدت ایجاد
کند ، بنابراین در صدد برآمدیم جستجویی بکنیم .

«اولین هیئت مامور جستجو چیزی پیدا نکرد بجز همان
سطح هموار که زیر يك لایه نازك ماه پنهان بود . این هیئت درست
در مرکز حوزه مغناطیسی متهای کار گذاشت تا از هسته داخلی برای
مطالعه نمونه برداری کند . در عمق شش متری مته از کار ایستاد.
بنابراین هیئت حفاری را شروع کرد و لازم است بگویم با آن
لباسهای فضایی این کار به هیچ وجه کار آسانی نبود .

«آنها به چیزی برخوردند که باعث شد شتابان به پایگاه
برگردند . گروه بزرگتری را با وسایل بهتر اعزام کردیم .
ایشان نیز دو هفته به کار حفاری مشغول بودند ... نتیجه کارشان
را شما می دانید .»

تصویر روی پرده عوض شد و در سالن تاريك اجتماعات
ناگهان سکوت و انتظار حکمفرما گشت . هر چند این تصویر را
همه بارها دیده بودند ، باز کسی نبود که به امید یافتن جزئیات
تازه ای در آن گردن نکشد . در تمام زمین و ماه تا کنون فقط عده ای
کمتر از صد نفر اجازه دیدن این تصویر را پیدا کرده بودند .

تصویر ، مردی را با لباس سرخ و زرد فضا نوردی نشان
می داد که در ته يك حفره خاک برداری شده ایستاده بود و شاخص
مخصوص نقشه برداری را که به اندازه های يك دهم متری نشانه گذاری
شده بود ، در دست داشت ، عکس که معلوم بود در شب برداشته شده
می توانست در هر نقطه ای از ماه یا مریخ گرفته شده باشد .

جسمی که این مرد در لباس فضایی جلوی آن ایستاده بود
يك لوحه عمودی از جنس ماده ای مشکی رنگ تقریباً با سه متر

ارتفاع و يك متر و نيم عرض بود . اين جسم به نحوی شوم «فلوید» را به یاد سنگ قبری عظیم انداخت . لوحه لبه‌های کاملاً تیز و تراز داشت و آنچنان سیاه بود که به نظر می‌رسید نوری را که بر آن افتاده جذب کرده است ، چون در سطحش هیچ جزئیاتی مشخص نبود . تشخیص اینکه لوحه از سنگ ، فلز ، پلاستیک ، یا ماده‌ای - کاملاً برای بشر مجهول - ساخته شده است ، امکان نداشت .

دکتر «مایکلز» به‌لحنی که حالتی از احترام در خود داشت اعلام کرد :

«تی . ام . ا . - يك ... کاملاً نو به نظر می‌رسید ، این‌طور نیست ؟ من کسانی را که فکر می‌کردند این جسم چندسالی بیشتر عمر ندارد و می‌خواستند به‌سومین سفر اکتشافی چینیه‌ها به این‌جادر سال ۱۹۹۸ ربطش دهند ملامت نمی‌کنم . ولی شخصاً هرگز این نظر را قبول نکردم و حالا نیز موفق شده‌ایم که از روی شواهد زمین‌شناسی محلی عمر قطعی آن‌را تعیین کنیم .

«آقای دکتر فلوید ، من و همکارانم شهرت و حیثیت خود را بر سر این ادعا می‌گذاریم . «تی . ام . ا . - يك» نه تنها هیچ ارتباطی با چینیه‌ها ندارد ، بلکه اصولاً به‌نژاد بشر مربوط نیست . چون در زمانی که این جسم مدفون می‌شد ، بشری وجود نداشت . «بله ، این جسم تقریباً سه میلیون سال عمر دارد . چیزی که در برابر چشم شماست نخستین مدرک زندگی هوشمندانه در ورای کره زمین محسوب می‌شود .»

سفر در نور زمین

ناحیه دهانه آتشفشان بزرگ : از حدود مرکز سطح قابل رؤیت ماه ، شرق ناحیه دهانه آتشفشان مرکزی شروع می شود و به طرف جنوب امتداد می یابد . در این دهانه آثار سقوط سنگهای شهابی ، از جمله بزرگترین گودی از این نوع در کره ماه ، به وفور دیده می شود . در شمال ، بعضی از گودیا در اثر ضربه شکسته و موجب پیدایش «دریای ایمبریوم ۱» شده است . تقریباً تمام سطوح دهانه ، بجز در ته بعضی از گودیا ، ناهموار است . اکثر سطوح شبیهای ۱۰ تا ۱۲ درجه دارد ، کف بعضی از گودیا صاف و یکدست است .

فرود آمدن و حرکت ، به طور کلی فرود آمدن در این دهانه به خاطر سطوح ناهموار و شیب دار دهانه بزرگ دشوار است و فقط در عمق بعضی از گودیا هموار ممکن است این کار آسانتر انجام پذیر باشد . حرکت تقریباً در تمام دهانه امکان دارد ولی باید مسیر را انتخاب کرد . حرکت در کف هموار بعضی از گودیا آسانتر انجام می گیرد .

ساختمان ، انجام عملیات ساختمانی در دهانه ، به علت سراسیم بودن سطوح دهانه و وجود تعداد زیادی تکه پاره های بزرگ

(۱) Mare Imberium - یکی از دریا های مفروض کره ماه ، ناحیه ای تاریک و پهن اور . - م .

و سست از مواد کره ماه ، نسبتاً مشکل است و حفاری مواد آتشفشانی در کف بعضی از گودیه‌ها دشوار خواهد بود .

تایکو . دهانه آتشفشانی «پست - ماریا ۱» به قطر هفتاد و دو کیلومتر ، ارتفاع لبه نسبت به محیط اطراف ۲۴۵۰ متر و عمق ۳۷۲۰ متر ، دارای متمایزترین سیستم شعاعی در کره ماه است و بعضی از اشعه آن تابیش از ۸۰۰ کیلومتر امتداد می‌یابند .

(نقل از «بررسی مهندسی مخصوص سطح کره ماه» دفتر رئیس مهندسان ، دایره ارتش ، بررسی ژئولوژیکی آمریکا، واشنگتن ۱۹۶۱) .

* * *

آزمایشگاه متحرکی که اکنون با سرعت هشتاد کیلومتر در ساعت یهنة دهانه آتشفشانی را می‌پیمود ، بیشتر به یدك كشی بزرگ سوار بر هشت چرخ قابل انعطاف شباهت داشت . اما آزمایشگاه متحرك چیزی به مراتب بیش از این بود ، این دستگاه پایگاهی در حد خود کامل محسوب می‌شد که در آن بیست نفر به مدت چند هفته می‌توانستند کار و زندگی کنند . آزمایشگاه در واقع يك جور سفینه فضایی زمین‌پیما بود که در مواقع ضروری می‌توانست به پرواز درآید . اگر این پایگاه متحرك به شکاف یا دره‌ای می‌رسید که به سبب وسعت زیاد دور زدن آن مشکل بود ، یا به سبب شیب زیاد نمی‌شد به آن داخل گردید ، با كمك چهارجت زیربدنه خود از روی مانع به آن سو می‌جهید .

«فلوید» از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد و معمیری کاملاً مشخص راپیش روی خود می‌دید که در نتیجه عبور و مرور دهها وسیله نقلیه به صورت نواری سفت و کوبیده شده بر سطح نرم کره ماه به وجود آمده بود . کنار معبر در فواصل معین تیرهای باریك و بلندی قرار

داشت که بر سر هر کدام چراغی چشمکزن نصب شده بود . به این ترتیب در طی سیصد و بیست کیلومتر راه از پایگاه «کلاویوس» تا محل «تی . ام . ا - یك» ممکن نبود کسی گم شود ، هرچند که هنوز شب بود و خورشید تا چند ساعت دیگر طلوع نمی کرد .

ستارگان در اینجا فقط اندکی روشنتر و متعددتر از آنچه ممکن بود از فلاتی مرتفع در «نیومکزیکو» یا «کلرادو» دید به نظر می رسیدند . اما در آسمان کاملاً سیاه این مکان دو چیز وجود داشت که هر گونه توهم زمین را از بین می برد .

اولی وجود خود زمین بود که همچون يك چراغ راهنمای پرفروغ بر فراز افق شمال آویزان بود . نوری که از این نیمکره فرو می تافت دهها بار قویتر از نور بدر کامل ماه بود و تمام این سرزمین را در فروغی فسفری به رنگ آبی مایل به سبز فرو می برد . دومین پدیده آسمانی مخروطی از نور ضعیف و مروارید فام بود که به طور مورب در آسمان شرق بالامی رفت . این نور به تدریج در کنار خط افق درخشان و درخشانتر می شد و خبر از آتش عظیمی می داد که درست پشت لبه ماه پنهان بود . چشم هیچ انسانی به جز در موارد نادر از روی زمین خسوف کامل این شکوه پریده رنگ را تماشا نکرده بود . این پرتو تاج زرین خورشید ، طلسمه دار سپیده دم ماه بود که بشارت می داد به زودی تیغ آفتاب بر سر این سرزمین خفته فرود خواهد آمد .

«فلوید» به اتفاق «هال ورسن» و «مایکلز» در کابین دیدگاه جلو ، درست زیر محل راننده نشسته بود و افکارش مکرر و مکرر بی اختیار متوجه فاصله سه میلیون ساله ای می شد که اکنون پیش روی او باز شده بود . او مثل همه دانشمندان به سرو کار داشتن با زمانهایی بسیار طولانی تر از این سه میلیون سال عادت داشت ، ولی این زمانها فقط به حرکات ستارگان و گردش آرام کیهان بیجان مربوط می شد . ذهن و هوش در این زمانها دخالتی نداشت . این قرون خالی از کمترین عاطفه و احساس بودند .

سه میلیون سال ! نمای بینهایت شلوغ تاریخ بدون بشر با

امپراتوریها و پادشاهان ، با پیروزیها و تراژدیهایش به زحمت يك هزارم از این پهنه وحشت آور زمانی را شامل می شد. نه تنها بشر، بلکه بیشتر حیواناتی که اکنون در زمین حیات داشتند، هنگامی که این معمای سیاه با چنین دقتی در این مکان، در درخشانترین و تماشایی ترین دهانه آتشفشانی ماه مدفون می شد ، اصلاً در عالم وجود نبودند .

دکتر «مایکلز» در اینکه جسم سیاه مدفون شده و کاملاً هم از روی عمد مدفون شده بود اطمینان قطعی داشت . در این مورد توضیحاً می گفت : « من ابتدا امیدوار بودم که این جسم نشانه محل يك ساختمان زیرزمینی باشد ولی آخرین حفاریهای ما این تصور را باطل کرد . جسم سیاه بر سکویی از جنس خودش نهاده شده بود و زیر این سکو صخره ای دست نخورده قرار داشت . موجوداتی که این جسم را به وجود آورده بودند می خواستند اطمینان حاصل کنند که سر جایش ثابت خواهد ماند و «ماه لرزه» ها در آن اثری نخواهد داشت . آنها در تدارك این امر ابدیت را در نظر داشتند . »

در لحن «مایکلز» غیر از احساس پیروزی، احساس اندوه نیز بود و «فلوید» خود را در این هر دو احساس شريك می دید . عاقبت به یکی از کهنترین سؤالات بشر پاسخ داده شده بود ، این مدرك قاطع و غیر قابل انکار نشان می داد که هوش بشر یگانه هوشی نیست که در عالم به وجود آمده باشد . اما با اطلاع از این امر بار دیگر وقوف دردناك بر عظمت زمان زنده می شد . آنچه که در راه عبور از این مکان گذشته بود ، با یکصد هزار نسل فاصله با بشریت تلاقی می کرد . «فلوید» به خود می گفت شاید هم بهتر آنکه این تلاقی صورت نگرفته بود . با این وصف ... در دورانی که اسلاف ما بر سر درختها می زیستند، از موجوداتی که قادر به طی مسافتهای فضایی بودند ای بسا که چیزها می آموختیم !

از پشت افق ماه که به نحو غریبی تنگ و بسته بود در فاصله چند صد متری تابلوی علامتی ظاهر شد . در پایه این علامت چیزی به شکل خیمه برپا داشته و روی آن را - ظاهراً برای حفاظت

در برابر گرمای شدید روز - با يك ورقه نقره درخشان پوشانده بودند . اتوبوس که از کنار علامت رد می شد ، «فلوید» در نور درخشان زمین توانست این عبارات را بخواند:

انبار شماره ۳ - برای رجوع اضطراری

۲۰ کیلو اکسیژن مایع

۱۰ کیلو آب

۲۰ بسته غذای شماره ۴

۱ جعبه ابزار از نوع « بی »

۱ دستگاه تعمیر لباس

۱ تلفن ۱

فلوید به خارج از پنجره اشاره کرد و پرسید ،
«هیچ فکرش را کرده اید که امکان آن هست که این انبار
لوازم متعلق به يك هیئت اکتشافی باشد که هیچوقت مراجعت نکرده
است ؟»

مایکلز قبول کرد .

«امکان دارد . حوزه مغناطیسی موقعیت این انبار را به
خوبی مشخص کرده است ، به طوری که پیدا کردنش آسان است ،
اما انبار کوچکی است و لوازم زیادی در آن جا نمی گیرد .
هال ورسن وارد صحبت شد :

« چه عیبی دارد . ما از کجا می دانیم که آن موجودات چه
اندازه بوده اند ؟ شاید قد و بالایشان از پانزده سانتیمتر تجاوز
نمی کرده ، در این صورت انبار لوازم برای آنها بیست یاسی طبقه
ارتفاع پیدا می کرده است . »

«مایکلز» سرش را به علامت عدم قبول تکان داد ،

« غیر ممکن است . موجودات خیلی کوچک نمی توانند با
هوش باشند . هوش به يك حداقل حجم مغزی احتیاج دارد .

«فلوید» متوجه شده بود که «مایکلز» و «هال ورسن» غالباً
در دو جبهه مخالف یکدیگر قرار می گرفتند ، با این حال خصومت

یا اصطکاک شخصی بین آنها وجود نداشت . آن دو نسبت به هم با احترام رفتار می کردند و گویا فقط توافق کرده بودند که با هم مخالفت کنند .

بدیهی است که در مورد ماهیت « تی . ام . ا . یك » یا به قول بعضیها « لوح نایکو » ، در هیچ کجا توافقی وجود نداشت . «فلوید» در ظرف مدت شش ساعتی که از فرود آمدنش در کره ماه می گذشت در این مورد ده - دوازده تئوری شنیده بود بی آنکه تسلیم هیچ کدام از آنها بشود . معبد ، نشانه بررسی ، آرامگاه ، وسیله ژئو - فیزیکی ... اینها تعدادی از نظرات شایع بودند و طرفدارانشان در حمایت از این نظرات علاقه و حرارت زیادی هم از خود نشان می دادند . از هم اکنون شرط بندی زیادی در خصوص این موضوع انجام گرفته بود . هنگامی که حقیقت بالاخره روشن می شد - اگر روشن می شد - پول هنگفتی دست به دست می گشت .

تا کنون ماده سخت و سیاه لوح در برابر تمام تلاشهای «مایکلز» و همکارانش برای برداشتن نمونه ای از آن مقاومت کرده بود . آنها شکی نداشتند که اشعه «لازر» قطعاً این جسم را خواهد شکافت چون محال بود چیزی بتواند در برابر يك چنین تمرکز انرژی وحشتناکی پایداری کند . ولی تصمیم استفاده از این اقدامات حاد به عهده «فلوید» بود . او قصدش آن بود که ابتدا از اشعه ایکس ، کاوش صوتی ، اشعه فوترون و سایر وسایل بررسی غیر مخرب استفاده شود و بعد احتمالاً به بمباران سنگین «لازر» متوسل شوند . فقط وحشیان چیزهایی را که نمی توانستند بفهمند ناپود می کردند . اما شاید افراد بشر در برابر موجوداتی که چنین جسمی را بوجود آورده بودند وحشیانی بیش نبودند .

این موجودات از کجا ممکن بود آمده باشند؟ از خود کره ماه ؟ نه ، این امر غیر ممکن بود . اگر هم این دنیای بی بار و ثمر زندگی بومی به خود دیده بود این زندگی در طسی آخرین دوره تشکیل دهانه های آتشفشانی ، هنگامی که بیشتر سطح ماه هنوز می گداخت ، از بین رفته بود .

از زمین؟ بعید می نمود، هر چند به کلی غیر ممکن نبود... اگر در زمین تمدنی پیشرفته وجود می داشت - تمدنی که احتمالاً غیر بشری می بود - در دوران «پلئیسئوسن» آثار متعدد دیگری از موجودیت خود به جا می نهاد. «فلوید» فکر می کرد که در این صورت ما، مدت‌ها پیش از دست یافتن به ماه از وجود این تمدن با خبر می شدیم.

دو راه دیگر باقی می ماند... سیارات و ستارگان. باوصف این، تمام شواهد علیه وجود زندگی هوشمندانه و اصولاً هر نوع زندگی در جایی دیگر از منظومه شمسی، غیر از کره زمین و مریخ گواهی می داد. در این منظومه، سیارات نزدیکتر به خورشید بسیار داغ و سیارات دورتر بسیار سرد بود، مگر آنکه موجودی در اتمسفر این کرات به اعماقی نزول می کرد که فشار به صدها تن بر هر اینچ مربع بالغ می گشت.

بنابراین احتمالاً این موجودات از ستارگان آمده بودند، ولی این احتمال نیز باور نکردنی بود. «فلوید» به منظومه‌هایی که بر عرصه آسمان آبنوسی ماه پراکنده بود می نگریست و به خاطر می آورد که چند بار همکاران دانشمندش در گذشته «ثابت کرده بودند» که مسافرت بین سیارات محال است. سفر از زمین به ماه هنوز امری بسیار مهم و جالب محسوب می شد ولی نزدیکترین ستارگان یکصد میلیون بار بیش از فاصله تا ماه از کره زمین دور بود... این افکار جز اتلاف وقت ثمری نداشت. باید صبر می کرد تا با مدارك بیشتری روبه‌رو می شد.

بلندگوی کابین ناگهان به صدا درآمد:

«لطفاً کمر بندهای صندلی را ببندیم و اشیاء بی اقا را

محافظت کنید، يك شیب چهل درجه در پیش است.

دو تيرك شاخص با چراغهای چشمکزن در افق نمایان شد

و اتوبوس به سوی حدفاصل این دو تيرك پیش رفت. «فلوید» تازه

از بستن کمر بند فارغ شده بود که اتوبوس از روی لبه ورطه‌ای با

سراسیمگی وحشتناك گذشت و به آرامی از روی شیبی پوشیده از قلوله

سنگ و به تیزی بام يك خانه شروع به پایین رفتن کرد . نور زمین که به طور مورب از پشت سر می تابید روشنایی بسیار کمی می بخشید و اتوبوس نورافکنهای خود را روشن کرده بود . «فلوید» سالها پیش بر لبه آتشفشان «وزوو» ایستاده و به درون آن نظر انداخته بود . او اکنون می توانست به سهولت تصور کند که در اعماق این آتشفشان فرو می رود و احساسی که از این امر به او دست می داد چندان خوشایند نبود .

آنها اکنون از یکی از خاکریزهای داخلی «تایکو» پایین می رفتند و این خاکریز بعد از طی تقریباً هزار پا مجدداً صاف و هموار می شد . از سراشیبی به آرامی پایین می خزیدند که «مایکلز» به سمت دشت پهناوری که زیر پای آنها گسترده شده بود اشاره کرد و گفت : «آنجا هستند» .

«فلوید» سری به قبول تکان داد . او از چند کیلومتر جلوتر آن مجموعه نورهای سبز و سرخ را دیده و در تمام مدتی که اتوبوس به دقت و ظرافت از سراشیب پایین می آمد چشم به آنها دوخته بود . اتوبوس قطعاً تحت کنترل کامل بود ، ولی تا وقتی که باز بر سطح هموار قرار نگرفت «فلوید» نفس راحت نکشید .

حالا او گروهی از گنبدهای ضد فشار را که همچون حبابهای نقره ای زیر نور زمین می درخشیدند می دید . این گنبدها پناهگاه و مسکن موقت کارکنان این پایگاه بود ، نزدیک گنبدها ، يك برج رادیو ، يك دکل مته ، تعدادی وسیله نقلیه متوقف و توده بزرگی از سنگهای خورد شده ، که احتمالاً برای آشکار ساختن لوح حفاری شده بود ، دیده می شد . اردوی كوچك در آن بیابان بسیار تنها می نمود و در برابر نیروهای خاموش طبیعت که همه جا در اطرافش صف کشیده بودند بسیار بی حفاظ جلوه می کرد . در هیچ جا اثری از زندگی یا نشانه ای که نمودار آمدن افراد بشر به اینجا باشد ، جایی که این همه از خانه هاشان به دور بود به چشم نمی خورد .

«مایکلز» گفت ،

«الان می‌توانید دهانه آتشفشان را ببینید ، آنجا طرف راست ، در حدود نودمتری آنتن رادیو .»

اتوبوس از کنار گنبدهای ضد فشار گذشته به لبه آتشفشان رسید و از خاطر «فلوید» گذشت ، «خوب ، پس این است .» بعد در حالی که ضربان قلبش تندتر شده بود ، گردن کشید که بهتر ببیند . اتوبوس محتاطانه از يك سراسیمه سنگی سفت به درون دهانه سرازیر شد . در آنجا ، درست به همان شکلی که «فلوید» در عکس دیده بود ، «تی . ام . ا. - يك» قرار داشت .

«فلوید» مدتی خیره نگاه کرد ، بعد پلکها را به هم زد ، سر را تکان داد و دوباره خیره شد . این شیء را حتی در نور روشن زمین نیز نمی‌شد به خوبی دید . اولین چیزی که از دیدن آن به نظر «فلوید» رسید يك مربع مستطیل تخت و هموار بود که می‌شد از کاغذ کپیه بریده شده باشد ، چون به هیچ وجه ضخامتی نشان نمی‌داد . البته این امر ناشی از خطای باصره بود .

چون هر چند «فلوید» به جسم سخت نگاه می‌کرد ، این جسم آن قدر نور را کم منعکس می‌ساخت که به نظر فقط طرحی سایه‌وار می‌آمد .

وقتی که اتوبوس به درون دهانه فرو می‌رفت مسافران کاملاً خاموش بودند . احساس آنها در این حال احساس رعب و ناباوری بود . انکار محض این امر که در میان تمام دنیاها ، کره‌ای چون ماه يك چنین پدیده غیرمنتظره و اعجاب‌آوری را بروز داده باشد .

اتوبوس در فاصله بیست متری ، از پهلو در کنار لوح متوقف شد تا همه مسافران بتوانند آن را بررسی کنند . در این جسم سوای شکل هندسی کاملاً منظم ، چیز دیگری که قابل دیدن باشد وجود نداشت . در هیچ کجا نشانه‌ای یا خراشی که به سیاهی کامل آبنوسی آن خللی وارد سازد دیده نمی‌شد . این جسم تجسم مطلق شب بود و «فلوید» برای يك لحظه فکر کرد که نکند لوح واقعا يك جسم خارق‌العاده طبیعی باشد ، چیزی که در نتیجه آتشفشان و فشاری که در راه ایجاد ماه به کار رفته بود به وجود آمده باشد . اما می‌دانست

که این احتمال بعید قبلاً مورد بررسی قرار گرفته و رد شده است. نورافکنهایی که در اطراف لبه دهانه قرار داشتند، پیرو علامتی روشن شدند و نور روشن زمین تحت الشعاع تابشی به مراتب درخشانتر قرار گرفت. البته در خلاء ماه اشعه نور کاملاً نامرئی بودند، این اشعه به شکل بیضی‌های سفید خیره‌کننده‌ای روی لوح متمرکز شده و آنجا که با سطح لوح تقاطع پیدا می‌کردند به نظر می‌رسید که درون آن جذب شده‌اند.

«فلوید» با احساسی از شامت در ذهن خود، لوح را به جعبه پاندورا^۱ مانند کرد، جعبه‌ای که منتظر بود تا به دست بشر فضول باز شود.. و آن وقت بشر درون آن چه می‌یافت؟

۱۳

طلوع سنگین

گنبد اصلی ضد فشار در پایگاه «تی. ام. ا. ب. یك» فقط شش متر قطر داشت و داخلش به وضع ناراحت‌کننده‌ای شلوغ بود. اتوبوس که از طریق یکی از دو دریچه «هوابند» به این گنبد متصل

(۱) «پاندورا» (در اساطیر یونان) نخستین زن روی زمین بود که به فرمان زئوس (خدای خدایان) برای بازگرفتن انتقام از بشر به وجود آمد. اپیمتوس (برادر پرومته) او را به همسری برگزید. زئوس به پاندورا جعبه‌ای داده و تأکید کرده بود هرگز بازش نکند، ولی پاندورا جعبه را گشود و بدبختیها و گناهان بشر را آزاد کرد، بجز امید که در جعبه ماند. — م

شده بود ، يك اطاق نشيمن اضافی و شایان تحسین به گنبد اضافه می کرد .

درون این بادكنك نیمکتهای با دیوارهای مضاعف ، شش نفر دانشمند و تکنیسین که اکنون به طور دائمی بر سر این پروژه کار می کردند به زندگی ، کار و خواب و خوراك اشتغال داشتند . ضمناً تمام لوازم و وسایل کار این افراد ، تمام چیزهایی که نمی شد در بیرون و در خلاء باقی گذاشت ، لوازم آشپزی ، شستشو و توالت ، نمونه های ژئولوژیکی و يك دستگاه كوچك تلویزیون که از طریق آن می شد این پایگاه را دائماً مراقبت کرد در همین گنبد جا داده شده بود .

«فلوید» از اینکه «هال ورسن» ترجیح داد در گنبد بماند و بیرون نیاید تعجبی نکرد . او نظرش را در این مورد با صراحت قابل تحسینی بیان کرد :

«من لباس فضانوردی را به عنوان يك وبال و شر لازم تلقی می کنم و فقط در سال چهارنوبت برای سرکشیهای آزمایشی فصلی آن را می پوشم . اگر از نظر شما مانعی نداشته باشد من اینجامی مانم و جریان را از تلویزیون تماشا می کنم .»

نمصب «هال ورسن» در این مورد تا حدودی غیر موجه بود . چون آخرین نمونه های لباس فضایی نسبت به زره هایی که نخستین کاشفان ماه به تن داشتند فوق العاده راحت تر بود ، این لباسها ضمناً جنبه کاملاً اتوماتیک داشت و می شد آنها را ظرف مدتی کمتر از يك دقیقه حتی بدون كمك دیگری به تن کرد . لباس مدل «ام کا - ۵» که فلوید اکنون به تن داشت او را شب و روز در برابر دشوارترین شرایط ماه به خوبی محافظت می کرد .

«فلوید» به همراهی دکتر «مایکلز» وارد دریچه «هوابند» شد . صدای تپش تلمبه ها فروخفت و لباس دور بدن «فلوید» به نحوی نامحسوس سفت گردید . در این هنگام او خود را در قهده سکوت خلاء احساس می کرد .

صدای رادیوی لباس فضایی «فلوید» که سکوت را شکست ،

صدایی مطبوع و بموقع بود :

« فشار به اندازه است ، دکتر فلوید ؟ تنفستان ؟ »

است ؟ »

« ببله ، حال خوب است . »

همراه دکتر « فلوید » صفحات و عقربه‌هایی را که روی لباس

وی نصب شده بود به دقت واریسی کرده بعد گفت : « بسیار خوب
برویم . »

در بیرونی باز شد . چشم‌انداز خاکی ماه که زیر نور زمین
می‌درخشید پیش پای آنها گسترده بود .

فلوید با قدمهای کوتاه ، کشیده و محتاط به دنبال « مایکلز »
از دریچه خارج شد . راه رفتن نه تنها مشکل نبود ، بلکه لباس
به نحوی تناقض آمیز به او احساس آسایش می‌بخشید ، به طوری که
از زمان فرود آمدن در ماه تا کنون چنین احساس نکرده بود .
وزن اضافی لباس و فشار اندکی که برای راه رفتن ایجاد می‌کرد
توهمی از نیروی جاذبه از دست رفته زمین را به وجود می‌آورد .
صحنه از همین يك ساعت پیش که گروه از راه رسیده بود .

تا کنون ، عوض شده بود . هر چند ستارگان و « نیمه - زمین »
فروغ همیشگی خود را داشتند شب چهارده روزه ماه تقریباً دیکی
به انجام رسیده بود . پرتو هاله فروزان همچون مهتابی کاذب از
افق شرق طلوع می‌کرد ، بعد نوك دكل آنتن رادیو در ارتفاع
یکصد پایی ، ناگهان و مثل آنکه آتش گرفته باشد ، نخستین اشعه
خورشید پنهان را به خود گرفت .

آن دو آن قدر صبر کردند تا سرپرست پروژه و دوتن از
دستیارانش از دریچه خارج شدند و با قدمهای آرام به طرف دهانه
آشفشان رفتند . وقتی که به دهانه رسیدند ، کمان باریکی با
تابش غیر قابل تحمل از بالای افق شرق نمودار گشته بود . هر چند
هنوز يك ساعت کار داشت تا خورشید کاملاً از لبه ماه که به آرامی
در چرخش بود بالا بیاید ، ستارگان از حالا ناپدید شده بودند .
دهانه هنوز در سایه قرار داشت ولی نور افکنهایی که در

اطراف لبه دهانه نصب شده بود داخل آن را به خوبی روشن می کرد. «فلوید» درحالی که به آرامی از سرایش دهانه به سوی مستطیل می رفت، احساسی درخسود داشت که تنها رعب نبود، درماندگی نیز بود.

اینجا، در آستانه زمین، بشر با رازی روبه رو می شد که ممکن بود هرگز حل نشود. سه میلیون سال پیش چیزی از این مکان گذشته، به عنوان نمودار هدف خویش این جسم ناشناس و شاید ناشناختنی را بر جای نهاده، و سپس به کرات یاستارگان بازگشته بود.

رادیوی لباس «فلوید» افکار او را قطع کرد، «سرپرست پروژه صحبت می کند. لطفاً همگی در این طرف به صف بایستید، می خواهیم عکس بگیریم. دکتر فلوید لطفاً در وسط قرار بگیرید. دکتر مایکلز... متشکرم...»
ظاهراً بجز «فلوید» کسی در این کار جنبه مسخره ای حس نمی کرد. و در واقع خود «فلوید» در ته دل خوشحال بود که کسی باخودش دوربین آورده است. این عکس قطعاً جنبه تاریخی پیدا می کرد و دوشخه ای از آن را برای خودش می خواست. در دل آرزو کرد که کاش چهره اش از پشت کلاه خود لباس فضایی واضح باشد.

عکاس، بعد از آنکه گروه به وضعی محجوبانه در برابر لوح ایستاد و او ده - دوازده تایی عکس گرفت، گفت:
«متشکرم آقایان، به بخش عکاسی پایگاه می گوییم که نسخه هایی از عکسها را برای شما بفرستند.»

آنگاه «فلوید» تمام توجه اش را معطوف نوح آبنوسی کرد. به آهستگی پیرامون آن چرخید، از هر زاویه ای بررسی اش کرد و کوشید تا غرابت آن را کاملاً به ذهن خود بسپارد. «فلوید» انتظار نداشت که چیزی کشف کند، چون می دانست که لوح قبلاً سانیتمتر به سانیتمتر بادقتی میکروسکوپی بررسی شده است.

اکنون دیگر آفتاب دیررس از لبه دهانه بالاتر آمده بود

و اشعه‌اش تقریباً به‌طور مستقیم از پهلو به‌ضلع شرقی لوح می‌تابد .
لوح آنچنان تمام ذرات نور را بلعیده و جذب می‌کرد که گویی
اصلاً وجود نداشته است .

«فلوید» تصمیم گرفت که امتحان ساده‌ای بکند ، بین لوح
و خورشید ایستاد و بر سطح صاف و سیاه جسم دنبال سایه خودش
گشت ولی کمترین نشانی از سایه‌اش پیدا نبود . اکنون لااقل
ده کیلووات حرارت خالص بر لوح می‌تابد و اگر درون آن چیزی
می‌بود قطعاً به‌سرعت شروع به‌پختن می‌کرد .

«فلوید» باخود فکر می‌کرد که چقدر غریب است که او
اکنون اینجا ایستاده و این ، این چیز ، برای اولین بار پس از
آغاز عصریخ در زمین ، نور آفتاب را به‌خود می‌بیند . باز به‌فکر
رنگ سیاه لوح افتاد . البته معلوم است که این رنگ برای جذب
انرژی آفتاب مناسبترین رنگ بود . اما «فلوید» فوراً این فکر
را از سر به‌در کرد ، چون کدام دیوانه‌ای حاضر می‌شد دستگاهی
که با انرژی آفتاب کار می‌کرد در عمق شش متری خاک کار
بگذارد ؟

سر برداشت و به‌کره زمین نگاه کرد که در آسمان صبح
کم‌کم فروغ خود را از دست می‌داد . از شش‌میلیارد ساکنان آن کره
فقط يك مشت آدم از این کشف جدید خبر داشتند . وقتی که این
خبر بالاخره پخش می‌شد دنیا نسبت به آن چه عکس‌العملی از خود
نشان می‌داد ؟

در جنبه‌های سیاسی و اجتماعی امکان عکس‌العمل‌های
بی‌حد و نهایتی می‌رفت . هر انسان هوشمند واقعی ، هر کس که اندکی
جلوتر از بینی خود را می‌دید ، زندگی ، ارزشها و تلقی فکری
خود را به‌طور نامحسوسی دستخوش تغییر می‌یافت ، حتی اگر هم
به‌هیچ‌وجه چیزی درباره «تی . ام . ا . يك» کشف نمی‌شد و این
جسم به‌صورت يك معمای ابدی باقی می‌ماند ، باز انسان می‌دانست
که در عالم وجودش منحصر به‌فرد نبوده است . گرچه انسان‌شناس
دیدار کسانی را که زمانی اینجا ایستاده بودند در میلیون‌ها سال پیش

از دست داده بود ، ولی این موجودات ممکن بود بازهم مراجعت کنند ، اگر هم ایشان نمی آمدند احتمال آن بود که موجوداتی دیگر بپایند . این امکان دیگر در تمام آینده بشر راه یافته بود .

«فلوید» همچنان سرگرم این افکار بود که ناگهان صدای جینگ الکترونیکی تیز و نافذی از رادیو کلاهدوشش برخاست - صدایی شبیه به صدای اعلام ساعت ولی مسخ شده و فوق العاده قویتر . دستش بی اختیار رفت که با دستهای دستکش پوشش جلوی گوشهایش را بگیرد ولی بعد به خود مسلط شد و شتابان دست به جانب پیچ کنترل دستگاه گیرنده صدا برد . هنوز داشت با پیچ ورمی وقت که چهار جینگ مقطع دیگر از اثر طنین انداز گشت و سپس سکوتی گوارا حکمفرما شد .

در اطراف دهانه پیکرهایی با حیرتزدگی درجا خشک شده بودند . «فلوید» به خود گفت پس معلوم می شود عیب از دستگاه من نبوده است . همه ، این جیفهای گوشخراش الکترونیکی را شنیده بودند .

«تی . ام . ا. - یك» ، بعد از سه میلیون سال ظلمت ، طلوع آفتاب را در ماه خوشامد گفته بود .

۱۴

گوش سپرده ها

یکصد و شصت میلیون کیلومتر آن سوی مریخ ، در خلوت سرد و بی کرانی که هنوز هیچ بشری در آن راه نیافته بود ، سفینه

فضانورد موسوم به «مانیتر ۷۹» در میان مدارهای در هم پیچ اخترواره‌ها راه می‌سپرد. سفینه، به‌یمن وجود دانشمندان آمریکایی که طرحش را ریخته بودند، مهندسان انگلیسی که آن را ساخته بودند و تکنیسینهای روسی که پروازش داده بودند، مدت سه سال مأموریت خود را بدون کمترین خللی انجام داده بود. یک سلسله آنتن شبیه به تار عنکبوتی ظریف، از امواج گذرای سروصداهای رادیویی نمونه‌برداری می‌کرد. همان خش‌خش‌ها و زمزمه‌هایی که «پاسکال» در عصری بسیار ساده‌تر، کودکانه آنها را «سکوت فضای بی‌انتها» نامیده بود. دستگاههای تشعشع‌شناس اشعه کیهانی را از کهکشان ما و آن سوی کهکشان گرفته و تجزیه و تحلیل می‌کرد. تلسکوپهایی که با اشعه ایکس و نوترون کار می‌کرد به مراقبت از ستارگان شگرفی که چشم هیچ بشری هرگز نمی‌دید اشتغال داشت. و در آن حال که خورشید با هر نفس گاز رقیق پلاسما را با فورانهایی به سرعت یک میلیون و ششصد هزار کیلومتر در ساعت به چهره فرزنداناش که دور او می‌چرخیدند می‌دمید، دستگاههای مغناطیس سنج به بررسی توفانها و تندبادهای این کره مشغول بودند. فضانورد «مانیتر ۷۹» با شکیبایی این نکات و نکات بسیار دیگری را مورد توجه قرار داده و به‌حافظه بلورین خود می‌سپرد.

یکی از آنتنهای این سفینه که اکنون دیگر از معجزات الکترونیک نامیده نمی‌شد، دائم به‌سوی نقطه‌ای که فاصله زیادی تا خورشید نداشت، نشانه رفته بود. اگرچشمی برای تماشا وجود داشت هدف دور دست این آنتن هرچندماه یکبار به‌صورت ستاره‌ای درخشان که مجاوری نزدیک و کم فروغتر از خورشید داشت دیده می‌شد، اما این آنتن بیشتر اوقات در تابش خورشیدی ناپدید بود.

این سفینه «مخبر» (مانیتر) هر بیست و چهار ساعت یکبار اطلاعاتی را که با شکیبایی و به‌زحمت گردآورده بود، جمع‌وجور

1) Monitor 79

و مرتب ، و به صورت يك موج ارتعاش پنج دقیقه‌ای به سوی آن کره
 دوردست - به سوی زمین - می‌فرستاد و این ارتعاش با سرعت نور ،
 پس از يك ربع ساعت ، به مقصد می‌رسید . در مقصد ماشینهای مخصوص
 منتظر بودند تا علامت را تقویت و ضبط کنند و سپس آن را به هزاران
 کیلومتری نوار مغناطیسی دیگر که در خزاین مرکز فضایی جهانی
 در « واشنگتن » ، « مسکو » و « کانبرا »^۱ گرد آمده بود ، بآفزایند .
 از حدود پنجاه سال پیش که نخستین ماهواره‌ها به مدار
 فرستاده شده بودند ، بلیون‌ها و کاتریلیون‌ها امواج حاوی اطلاعات
 از فضا به زمین سرازیر گشته و برای روزی که به کار پیشبرد علم
 بیاید ، ذخیره شده بود . از این ماده خام فقط جزئی بسیار ناچیز
 ظاهر و برداشت می‌شد ، اما نمی‌شد دانست که ده ، پنجاه یا صد
 سال دیگر يك دانشمند به کدام بررسی خاصی ممکن است مایل باشد
 که رجوع کند . بنابراین همه چیز باید به طور مرتب کلاسه شده در
 گالریهای تهویه دار بی‌افتها و درسه نسخه که احتمال فقدان آن نیز
 در بین نباشد ، نگهداری می‌شد . این جزئی از گنجینه واقعی بشر
 بود ، گنجینه‌ای به مراتب گرانباتر از تمام طلایی که بی‌فایده در
 خزاین بانکها انبار شده بود .

اکنون سقینه فضا نورد «مانیتر ۷۹» متوجه چیزی غریب
 گشته بود . يك اختلال تموجی ضعیف ولی اشتباه ناپذیر در آن
 سوی منظومه شمسی ، تموجی که به هیچ يك از پدیده‌های طبیعی ،
 که سفینه در گذشته مشاهده کرده بود ، شباهتی نداشت . سفینه
 به طور خودکار جهت ، زمان و میزان شدت این تموج را ضبط کرده
 بود و چند ساعت بعد این اطلاعات ضبط شده را به زمین می‌فرستاد .
 سفینه‌های دیگری نیز بودند ، مثل «مدار نورد ام ۱۵»
 که روزی دوبار به دور مریخ می‌گشت ؛ «کارشگر بلند پرواز
 شماره ۲۱» که از امتداد سطح مدار زمین به آرامی بالا می‌آمد؛

۱) Canberra شهری در استرالیا ، در نزدیکیهای «سیدنی»
 پایتخت این سرزمین . - م .

و حتی «شهاب مصنوعی شماره ۵» که به سوی خلاء سرد آن سوی «پلوتو» می رفت و مداری را می پیمود که تا هزار سال دیگر هم به اقصی نقطه آن نمی رسید ، تمام این سفینه ها آن انفجار غریب انرژی را که در دستکاههای آنان ایجاد اختلال کرده بود دریافته بودند . ر تمام آنها در موقع خود گزارش این امر را به طور خودکار به خزاین محفوظاتی که در کره دوردست زمین وجود داشت سپرده بودند .

مغزهای الکترونیکی هرگز ارتباط موجود بین چهار دسته علامت رسیده از سفینه های خبر گزار را ، که در مدارهایی جداگانه با میلیون ها کیلومتر فاصله سیر می کردند ، تشخیص نمی دادند . اما متصدی محاسبه تشعشع در مؤسسه گودارد به محض آنکه نظری به گزارش صبح انداخت فهمید که در بیست و چهار ساعت گذشته چیزی غریب از میان منظومه شمسی عبور کرده است .

او فقط قسمتی از مسیر این پدیده مجهول را در دست داشت ولی هنگامی که دستگاه مغز الکترونیکی مسیر مزبور را روی صفحه وضعیت کرات نقش کرد ، مسیر همچون رشته ای از بخار بر آسمان بی ابر ، یا یک ردیف ردیا برپهنه ای از برف دست نخورده ، واضح و روشن به چشم می خورد ، طرحی غیر عادی از انرژی ، در حالی که به دنبال خود مثل مسیر یک قایق موتوری سریع السیر فورانی از تشعشع بر جا نهاده بود از سطح ماه بیرون جهیده و به جانب ستارگان دور می شد .

قسمت سوم

درمیان سیارات

« دیسکآوری »^۱

سفینه هنوز سی روز بیشتر از زمین دور نشده بود ، ولی «دیوید بومن»^۲ گاه تصور این امر را که قبلاً زندگی دیگری را ، بجز زیستن در دنیای كوچك و مسدود سفینه «دیسکآوری» ، می شناخته است مشکل می دید . به نظرش می آمد که آن همه سال تعلیم و کار آموزی و آن همه مأموریت به سوی مریخ و ماه به فردی دیگر در يك زندگی دیگر تعلق داشته اند .

«فرانک پول»^۳ نیز اعتراف می کرد که همین احساس را دارد و گاهی به شوخی از اینکه نزدیکترین روانشناس با آنها یکصد و شصت میلیون کیلومتر فاصله دارد ، اظهار تأسف می کرد . معذالك این احساس تنهایی و غربت قابل توجه بود ، و قطعاً نمی توانست عارضه اختلال روحی محسوب شود . در مدت پنجاه سالی که از دست یازیدن بشر به فضا می گذشت هرگز یکچنین مأموریتی صورت تحقق به خود نگرفته بود .

این مأموریت زیرعنوان «پروژه مشتری» پنج سال قبل آغاز شده بود و نخستین مأموریتی بود که در آن يك سفینه حامل انسان سفری به دور بزرگترین کره منظومه شمسی انجام می داد . سفینه تقریباً برای سفر دو ساله اش آماده شده بود که در نتیجه يك اتفاق

-
- 1) Discovery 2) David Bowman
3) Frank Poole

ناگهانی سیمای مأموریت دگرگون شده بود .
 «دیسکوری» همچنان عازم کره «مشری» بود ولی در آنجا توقف نمی کرد و هنگامی که از میان سیستم ممتد اقمار «مشری» می گذشت نه فقط از سرعت خود نمی کاست بلکه از حوزة جاذبه این کره عظیم به عنوان يك سنگ قلاب استفاده می کرد تا هرچه بیشتر از خورشید دور شود . «دیسکوری» همچون شهاب ثاقب راه اقصی نقاط منظومه شمسی را به سوی هدف نهایی خود ، کره حلقه دار و شکوهمند « زحل » در پیش می گرفت — راهی که هرگز بازگشت نداشت .

آری ، برای «دیسکوری» این مسافرتی یکسره بود ولی سرنشینان سفینه خیال خود کشی نداشتند . اگر اوضاع به خوبی می گذشت آنها هفت سال دیگر به زمین باز می گشتند ، پنج سال از این مدت مثل برق در خواب بی رویای مصنوعی می گذشت . آنها در این مدت منتظر می ماندند تا سفینه « دیسکوری دوم » ، برای نجاتشان بیاید .

از به کار بردن کلمه «نجات» در تمام اسناد و گفتارهای کلیه سازمانهای فضا نوردی به دقت اجتناب می شد . این کلمه متضمن معنی قصور در برنامه ریزی بود و به جایش لفظ «تحصیل مجدد» به کار می رفت . اگر واقعاً خللی پیش می آمد ، در فاصله تقریبی يك میلیارد و ششصد میلیون کیلومتری زمین قطعاً کمترین امید نجاتی وجود نداشت .

این سفر ، مثل تمام سفرهای دیگر به قلب مجهولات با قبول مخاطرات همراه بود ، اما نیم قرن بررسی و تحقیق ثابت کرده بود

(۱) hibernation خواب زمستانی حیوانات . و در اینجا ، در مفهوم علمی جدید ، مقصود حالت خواب مصنوعی است که در آن اعمال حیاتی (تنفس — ضربان قلب — کار مغز و غیره) به حداقل تقلیل می یابد و فی المثل تنفس که در حال عادی هر دقیقه ۱۷ بار صورت می گیرد به دقیقه ای يك بار می رسد . م .

که خواب مصنوعی با امکانات جدیدی که در سر راه سفر فضایی گشوده بود کاملاً بی خطر است. اما تا پیش از این مأموریت از این امکانات نهایت بهره برداری به عمل نیامده بود.

سه تن از اعضای این گروه بررسی که تساً قبل از رسیدن سفینه به مدار زحل به وجودشان نیازی نبود در تمام طول مدت پرواز صعودی در خواب باقی می ماندند. به این ترتیب نه فقط در مصرف هزاران کلو غذا و سایر مواد مصرفی صرفه جویی می شد، بلکه هنگام شروع عملیات بدون کمترین خستگی از سفرده ماهه، تازه نفس و آماده می بودند.

سفینه «دیسکوری» وارد مداری توقفی به دور «زحل» می شد و قمر جدیدی برای این کره عظیم می شد. سفینه مداری بیضی شکل به طول سه میلیون و دویست هزار کیلومتر را می پیمود و در این مدار به زحل نزدیک می شد و به آن سوی مدار تمام اقمار این کره راه می یافت. آنها یکصد روز وقت می داشتند تا دنیایی را که هشتاد برابر کره زمین مسافت داشت نقشه برداری و بررسی کنند. دنیایی که لااقل پانزده قمر شناخته شده که یکی از آنها در عظمت با کره «عطارد» برابر بود جزو خیل ملازمانش محسوب می شدند.

در این کره باید برای قرن‌ها تحقیق شگفتی وجود می داشت. نخستین هیئت اعزامی فقط یک بازدید مقدماتی انجام می داد و تمام آنچه را که می یافت به زمین مخابره می کرد. به این ترتیب اگر هم هیئت دیگر باز نمی گشت کشفیاتش از دست نرفته بود.

در پایان آن یکصد روز، سفینه «دیسکوری» بساط کار را تعطیل می کرد و تمام کارکنانش به خواب مصنوعی فرو می رفتند. در اینجا فقط سیستمهای ضروری تحت مراقبت مغز الکترونیکی خستگی ناپذیر سفینه به کار ادامه می دادند. سفینه پس از آن در مداری کاملاً مشخص به دور «زحل» به گردش در می آمد، مداری که بشر به خوبی می دانست یک هزار سال بعد دقیقاً کجا سفینه را جستجو کند. اما به موجب نقشه‌های فعلی، «دیسکوری دوم» ظرف پنج سال فرا می رسید. اگرشش، هفت یا هشت سال هم طول می کشید،

سر نشینان خفته این سفینه تفاوت امر را هرگز نمی فهمیدند. زمان برای تمام آنها متوقف می شد، همان طور که قبلاً برای «وایت هد»^۱ «کامینسکی» و «هانتز»^۲ متوقف شده بود.

«بومن»، ناخدایکم سفینه، گاهی به سه همکار بسی حس و هوش خود که در آرامش یخزده خواب مصنوعی قرار داشتند غبطه می برد. آنها از رنج ملال و مسئولیت فارغ بودند و تا پیش از رسیدن به «زحل» دنیای خارج ابداً برایشان وجود نداشت.

اما این دنیای خارج از طریق صفحه «زیست سنج» مراقبت آنان بود. در جایی دور از نظر، میان تراکم دستگاهها و صفحات «عرشه کنترل» سفینه پنج صفحه نمودار کوچک وجود داشت که با اسامی «هانتز»، «وایت هد»، «کامینسکی»، «پول»، «بومن» مشخص شده بود. دو صفحه آخری سفید بود و حرکتی نشان نمی داد، چون هنوز يك سال کار داشت تا نوبت این دو نفر فرا برسد. در صفحات دیگر مجموعه های متعددی از نورهای ریز سبز دیده می شد که خبر می داد همه چیز مرتب است. ضمناً بر هر يك از این صفحات يك صفحه نمایش کوچک بود که بر سرتاسر آنها چند ردیف خط سفید روشن کشیده شده بود و این خطوط ضربان آرامی را که نمودار نبض، تنفس و فعالیت مغزی بود، نشان می داد.

گاه می شد که «بومن» در عین آنکه می دانست این عمل چقدر بیهوده است - چون اگر اختلالی ایجاد می شد بلافاصله زنگ خطر به صدا در می آمد - دستگاه بخش صدا را باز می کرد و در حالی که چشم به امواج کندهی که مقارن با هم در طول صفحه پیش می رفتند دوخته بود به وضعی تقریباً از خود بی خبر به ضربان فوق العاده آرام قلب همکاران خفته اش گوش می سپرد.

جالبتر از همه صفحات نمودار ارتعاشات مغزی ۲ بود، شاخص الکترونیکی هویت سه شخصیتی که روزی در حال زیست بودند و

1) Whitehead – Kaminski – Hunter

2) Electro-encephalogram (E.E.G.)

روزی دیگر به حال زیست باز می‌گشتند. این خطوط ارتعاشی تقریباً به کلی فاقد زیگزاگها و انفجارات الکتریکی بودند که نشانه فعالیت‌های يك مغز بیدار و حتی مغز در حالت خواب عادی است. اگر کمترین اثری از آگاهی در مغز هنوز وجود داشت دور از دسترس دستگاهها و حافظه بود.

«بومن» در نتیجه تجارب شخصی خود از این حقیقت آخری اطلاع داشت. قبل از انتخاب برای این مأموریت، عکس‌العمل‌های او در مقابل خواب مصنوعی آزمایش شده بود. او نمی‌دانست که آیا يك هفته از عمر خویش را از دست داده و یا مرگ نهایی را به همین میزان عقب انداخته است.

وقتی که الکترودها را به پیشانی او متصل کرده بودند و دستگاه مولد خواب به حرکت در آمده بود، وی طی مدتی کوتاه جلوه‌ای از طرحهای پرتحرک رنگین و ستارگان جرخان را مجسم دیده بود. او ابداً ترزیهات را حس نکرده بود، همچنین وقتی که حرارت بدنش به فقط چند درجه بالای صفر کاهش داده شد، اولین سرما را اصلاً احساس نکرد...

... وقتی که بیدار شد حس می‌کرد اصلاً چشم برهم نگذاشته است ولی می‌دانست که این احساس توهمی بیش نیست و به نحوی از انحاء اطمینان داشت که چندین سال سپری شده است. آیا مأموریت به انجام رسیده بود؟ آیا به «زحل» رسیده و بررسیها را انجام داده و به خواب مصنوعی فرو رفته بودند؟ آیا سفینه «دیسکوری دوم» آمده بود تا آنها را به زمین بازگرداند؟ او در گنجی خوابگونه‌ای به سر می‌برد و به هیچ وجه قادر نبود بین محفوظات حقیقی و مصنوعی فرقی بگذارد. چشمها را گشود ولی چیزی بجز مجموعه‌ای از نورها که تا چند دقیقه او را در بهت فروبرد ندید. بعد فهمید که دارد در صفحه نشان دهنده موقعیت سفینه به چراغهای نمودار نگاه می‌کند. اما تمرکز نگاه امکان نداشت و او به زودی دست از این تلاش برداشت.

بادی گرم بر بدنت می وزید و آثار سرما را از اندامهایش می زدود. موسیقی آرام ولی هیجان بخشی از بلند گوی پشت سراو شنیده می شد. این موسیقی به تدریج اوج می گرفت ...
آنگاه صدایی آرام و دوستانه - ولی صدائی که «بومن» می دانست مغز الکترونیکی ایجاد کرده است - به او گفت:
«داری به وضع عادی بر می گردی، دیو. بلند نشو و دست به تکلان زن. سعی نکن حرف بزنی.»

«بومن» به خود گفت، بلند نشو! چه حرف مسخره ای. اوشك داشت که بتواند حتی انگشتش را هم حرکت دهد. اما بعد، با تعجب دید که می تواند.

با يك جور گیجی و بلاهت احساس رضایت می کرد. در این حال به طور مبهمی می دانست که سقینه نجات فرار سیده، سلسله مراتب خودکار تجدید حیات آغاز گشته و به زودی چشمش به انسانهای دیگر خواهد افتاد. تصور خوبی بود ولی در او شوق خاصی بر نیانگیخت.
طولی نکشید که احساس گر سنگی کرد. مغز الکترونیکی البته این نیاز را پیشبینی کرده بود:
«دکمه علامت کنار دست راست توست، دیو. اگر گرمنه ای لطفاً فشارش بده.»

«بومن» انگشتانش را وادار به تجسس کرد و به زودی سرشاسی گلابی شکل را یافت. گرچه باید از وجود این دکمه خبر می داشت ولی به کلی فراموشش کرده بود. دیگر چه چیزهایی را از یاد برده بود... آیا خواب مصنوعی محفوظات آدمی را محو می کرد؟
دکمه را فشرد و منتظر شد. چند دقیقه بعد يك بازوی آهنی از تخته‌ای که وی بر آن خوابیده بود جدا شد و پستانکی پلاستیکی به طرف دهانش آمد. وی این پستانك را در دهان گرفت و با ولع مکید و مایعی گرم و شیرین به گلویش سرازیر گشت، مایعی که با هر قطره قوت و قدرتی تازه به او می بخشید.

چند لحظه بعد پستانك کنار رفت و «بومن» مجدداً به حال استراحت باز گشت حال دیگر می توانست دست و پایش را تکان دهد

فکر راه رفتن برایش رؤیای محالی نبود.

گرچه حس می کرد قوايش دارد به سرعت تجدید می شود ولی دلش می خواست که می توانست تا ابد در همانجا آرام بگیرد، به شرط اینکه دیگر از خارج کسی با او کاری نداشت. اما طولی نکشید که صدایی دیگر او را مخاطب قرار داد. صدایی که این بار کاملاً انسانی بود، و ساخته يك سلسله تپشهای الکتریکی که توسط حافظه ای مافوق انسانی گردآمده بود محسوب نمی شد. این صدا ضمناً صدایی آشنا بود، هر چند مدتی طول کشید تا «بومن» صاحب آن را شناخت.

«سلام، دیو. می بینم که حالت دارد کاملاً سر جا می آید. حالا می توانی حرف بزنی، می دانی کجا هستی؟»

مدتی نگران این فکر بود. اگر واقعاً در مدار «زحل» می چرخید طی چندین ماهی که از زمان عزیمتشان از کره زمین می گذشت چه اتفاقاتی رخ داده بود؟ باز به این فکر افتاد که نکند دچار بیماری نسیان شده باشد. علیرغم آنچه ظاهراً نشان می داد خود همین فکرباعث اطمینان خاطر او شد، چون اگر لغت «نسیان» را می توانست به خاطر بیاورد معلوم می شد مغزش هنوز خوب کار می کند....

«نگران نباش، دیو. من «فرانک پول» هستم. مدتی است که تپش قلب و تنفس ترا زیر نظر دارم. همه چیز کاملاً مرتب است. راحت باش و به خودت فشار نیاور. الان در را باز می کنم و ترا بیرون می آورم.»

نور ملایمی به درون اتاق تابید. «بومن» سایه پیکرهای معحرکی را بر زمینه مدخل اتاق که باز می شد مشاهده کرد. در آن لحظه تمام خاطراتش را به یاد آورد و فهمید که اکنون در کجا حضور دارد.

گرچه از دورترین کرانه های خواب و نزدیکترین مرزهای مرکب سالم بازگشته بود، ولی بیش از يك هفته از زمان عزیمتش نمی گذشت. در این هنگام که از خواب مصنوعی بیدار می شد، آسمان کره «زحل» را نمی دید. هنوز مدت يك سال و مافت هشتصد میلیون

کیلومتر با این کره فاصله داشت. هنوز «بومن» در قسمت مخصوص
تعلیم کارکنان سفینه، در مرکز پروازهای فضایی «هوستون» زیر
آفتاب داغ تکزاس قرار داشت.

۱۶

« هال »^۱

اما اکنون دیگر اثری از تکزاس به چشم نمی‌خورد و حتی
خود امریکای شمالی نیز به زحمت دیده می‌شد. گرچه نیروی محرکه
گاز کم فشار «پلاسما» از مدتی پیش متوقف شده بود، سفینه «دیسکوری»
همچنان در حالی که پیکر کشیده و خدنگ وارش متوجه جهت مخالف
کره زمین بود راه می‌سپرد و تمام دستگاههای چشمی قوی سفینه
معطوف به سوی ستارگان دوردست بود که مقصدش در آنجا قرار
داشت.

۱) HAL، معرف اختصاری Heuristically programmed Algorithmic computer (Heuristically programmed) نوعی برنامه سازی حسابگر، که در آن حسابگر بتواند
خود به خود مسائل را بطور منطقی تجزیه و تحلیل کند و
دریابد. (مقایسه کنید با Heuristic شاخه‌ای از علم منطق که به
بررسی کشف و اختراع می‌پردازد.) و (Algorithmic Computer)
حسابگری که با شماراشاری تنظیم شده است. (بیشتر حسابگرهای
کنونی با «شماردثنایی» کار می‌کنند.) - م.

با وصف این یکی از تلسکوپهای سفینه دائم متوجه زمین بود. این تلسکوپ مثل دوربین تفنگ، روی لبه خارجی آنتن مخصوص دریافت از مسافت دور، نصب شده بود و مراقبت می کرد که آن کاسه شلجمی شکل بزرگ روی هدف دور دستش قفل شده باشد. تا وقتی که کره زمین در محل تقاطع خطوط عمودی - افقی تلسکوپ قرار داشت رشته حیاتی ارتباط برقرار بود و پیامها در مسیر يك شعاع نامرئی که با گذشت هر روز بیش از سه میلیون کیلومتر بر طولش افزوده می گشت ارسال و دریافت می شد.

«بومن» در طول مدت كشيک خود لااقل يك بار از درون تلسکوپ جهت یاب آنتن به جانب موطن نگاه می کرد. چون زمین اکنون دور و به جانب خورشید مایل شده بود، نیمکره تاریکش متوجه سفینه «دیسکاوری» بود و روی صفحه نمایشی، این کره مثل «زهره» ای دیگر، هلالی نقره قام و درخشانده جلوه می کرد.

در این قوس روشن که مرتب کوچکتر می شد به ندرت مشخصات جغرافیایی قابل تشخیص بود چون ابر و مه این مشخصات را از نظر پنهان می کرد، ولی حتی سمت تاریک کره نیز فوق العاده جذاب بود. برای این صفحه شهرهای درخشان پراکنده شده بودند. گاهی این شهرها با نوری یکنواخت جلوه می کردند و گاهی که ارتعاشات جوی از روی آنها می گذشت مثل کرم شبتاب چشمک می زدند.

گاه نیز طی دوره هایی ماه در نوسانات گردش مداری خود همچون چراغی بزرگ دریاها و قاره های تاریک زمین را روشن می کرد، در این هنگام «بومن» با هیجانی ناشی از شناسایی، در لحظاتی کوتاه سواحل آشنا را زیر نور و هم انگیز ماه می دید. بعضی وقتها هم هنگامی که اقیانوس کبیر آرام بود می توانست حتی تلالو ماه را بر پهنه اقیانوس تشخیص دهد و در این هنگام به یاد شبهایی می افتاد که زیر نخلهای مردابهای استوایی گذرانده بود.

معذالک «بومن» درین برای زیبائیهای از دست رفته احساس نمی کرد، وی در مدت ۳۵ سال عمر خویش از تمام این زیباییها بهره جسته بود و تصمیم داشت هنگامی که ثروتمند و مشهور به زمین

بازگشت باز از آنها متمتع شود. در این خلال، بعد مسافت این زیبایها را هرچه بیشتر پربها جلوه می داد.

ششمین عضو از کارکنان سفینه به هیچ يك از این چیزها علاقه ای نداشت زیرا این عضو، بشر نبود. او يك دستگاه مغز الكترونيكي فوق العاده پیشرفته موسوم به «هال ۹۰۰۰» بود که مغز و سلسله اعصاب سفینه محسوب می شد.

«هال» درسومین نوبت انقلاب در تهیه مغزهای الكترونيكي، شاهکاری به شمار می آمد. این انقلابها به نظر می رسید که هر بیست سال يك بار رخ می دهند و فکر این مسئله که انقلابی دیگر در همین زمینه قریب الوقوع است بسیاری از مردم را پریشان خاطر می ساخت. نخستین انقلاب در دهه ۱۹۴۰ رخ داد، در این هنگام بود که لوله خلاء که از مدت ها پیش منسوخ شده بود تهیه ماشینهای تندکار ابتدایی و عقب مانده ای از نوع «انیاك»^۱ و اخلاف آن را میسر ساخت. انقلاب دوم در دهه ۱۹۶۰ به وقوع پیوست و در این دوره بود که ماشینهای «میکروالکترونيكي» قابل اتکا به وجود آمد. با پیدایش این ماشینها بود که مسلم شد هوش مصنوعی حداقل به قدرت هوش انسانی لزومی ندارد که حجمی بیش از میزان تحریرهای معمولی داشته باشد، مشروط بر آنکه آدم بدان آنها را چگونه بسازد.

شاید هیچ کس بالاخره به این موضوع پی نمی برد؛ اهمیتی نداشت. در دهه ۱۹۸۰ «مینسکی» و «گود» نشان دادند که چگونه شبکه های خنثی را می توان به طور اتوماتيك - و به سیستمی تکرار کننده - مطابق با هر گونه برنامه آموزشی اختیاری به کار انداخت. مغزهای مصنوعی طی سلسله مراتبی که شباهت بسیار به رشد مغز انسان داشت رشد می یافتند. در هیچ يك از موارد جزئیات این عمل آشکار نبود، اگر هم این جزئیات آشکار می شد فهمش میلیونها بار ورای قدرت درك بشر بود.

نحوه کار این مغزها هرچه بود نتیجه نهایی اش هوشی ماشینی

1) ENIAC

بود که می توانست بسیاری از فعالیت های مغز انسان را با سرعت و اطمینانی فوق العاده بیشتر از مغز بشر از نو تولید - و یا به قول بعضی از فلاسفه «تقلید» - کند. «هال ۹۰۰۰» فوق العاده گرانقیمت بود و تا کنون چند واحدی بیشتر از آن نساخته بودند، ولی این شوخی قدیمی که ساختن مغزهای آلی بادیستهای ناشی همیشه آسانتر است، کم کم قدری تو خالی جلوه می کرد.

«هال» بادقت و کفایتی کامل مثل همکاران جاندار خویش برای این مأموریت تربیت شده بود، ولی ذخیره علم و اطلاع وی چندین بار بیش از همکارانش بود. چون او علاوه برداشتن سرعت ذاتی هرگز نمی خوابید. وظیفه اصلی اش نظارت و سرپرستی سیستمهای حافظ حیات و رسیدگی دائمی به فشار اکسیژن، میزان حرارت، رخنه ها و روزنه های بدنه سفینه، تشعشع و تمام عوامل درهم پیوسته ای بود که زندگی این مجموعه انسانی شکننده به آنها بستگی داشت. «هال» می توانست اصلاحات پیچیده مربوط به هدایت سفینه را انجام دهد و وقتی که باید مسیر تغییر می یافت ما نورهای لازم پرواز را ایفا کند. اوضعا نظارت بر خفگیان مصنوعی را هم به عهده داشت و ضمن اینکه تغییر و تبدیلهای لازم را در محیط زیستی آنها انجام می داد توزیع مایعاتی را که به مقدار اندک و به تدریج وارد رگهای آنان می شد و ادامه زندگی شان را ممکن می ساخت عهده دار بود.

نخستین نسلهای مغز الکترونیکی اطلاعات را از ماشین تحریر می گرفتند و با دستگاههای چاپی سریع یا روی صفحات نمایشی پاسخ می دادند. «هال» نیز در موقع لزوم به انجام این کار قادر بود ولی بیشتر ارتباط او با سایر سر نشینان سفینه به وسیله کلام لفظی صورت می گرفت «پول» و «بومن» طوری با «هال» حرف می زدند که انگار انسان است و او نیز به زبان انگلیسی مصطلحی که طی هفته های زود گذر دوران کودکی الکترونیکی خود فرا گرفته بود به آنها جواب می داد.

این مسئله که آیا «هال» قادر به فکر کردن هم هست یا نه

مسئله‌ای بود که ریاضیدان انگلیسی «آلن تورینگ»^۱ در دهه پنجم قرن به آن پاسخ داده بود.

«تورینگ» متذکر شده بود که اگر کسی بتواند مکالمه‌ای طولانی - خواه با ماشین تحریر یا به وسیله میکرفن - با یک ماشین انجام دهد و در خلال این مکالمه نتواند بین پاسخ ماشین و پاسخی که یک فرد انسان ممکن است بدهد فرق بگذارد بنابراین می‌توان به معنی منطقی کلمه گفت که ماشین فکر می‌کند. «هال» در آزمایش «تورینگ» به سهولت موفق می‌شد.

حتی اوقاتی پیش می‌آمد که «هال» رهبری و فرماندهی سفینه را به عهده می‌گرفت، در موقع اضطرار اگر کسی به علائم او پاسخی نمی‌داد می‌کوشید با تحریک الکتریکی و شیمیایی افراد خفته سفینه را بیدار کند. اگر باز پاسخی نمی‌دادند «هال» برای کسب دستور رادیویی با زمین تماس می‌گرفت.

اگر از زمین نیز پاسخی نمی‌رسید وی هر گونه اقدامی را که برای حفظ سفینه و ادامه مأموریت لازم می‌دید اتخاذ می‌کرد - مأموریتی که هدف واقعی آن را فقط «هال» می‌دانست و همکاران جاندار او محال بود بتوانند تصورش را بکنند.

«پول» و «بومن» اغلب به شوخی در سفینه‌ای که می‌توانست خود به خود اداره شود خویشتن را دربان و سرایدار می‌نامیدند، اگر می‌دانستند که این شوخی تا چه حد متضمن حقیقت است شاید متعجب و حتی بسیار دلخور می‌شدند.

1) Alan Turing

شیوه فضا پیمایی

برنامه هر روز اداره سفینه با دقت فوق العاده ای قبل از تنظیم گشته بود و «بومن» و «پول» — لااقل به طور تئوریک — می دانستند که در هر لحظه از بیست و چهار ساعت شبانه روز به چه کاری اشتغال خواهند داشت. آنها بر اساس دوازده ساعت کشیک — دوازده ساعت استراحت عمل می کردند و هر یک به نوبت تصدی امور را عهده دار می شدند، به طوری که هیچ وقت هر دوی آنها در آن واحد خواب نبودند. افسر کشیک معمولاً در «عرشه کنترل» باقی می ماند و در این ضمن دستیار او یا به امور کلی «خانه داری» و بازرسی سفینه و رفع و رجوع کارهای متفرقه ای که دائم پیش می آمد می پرداخت، و یا در محفظه مخصوص خویش استراحت می کرد.

گرچه «بومن» اسماً کاپیتان سفینه بود ولی در این مرحله از مأموریت هیچ ناظر خارجی نمی توانست از ظواهر امر به چنین نتیجه ای برسد. او و «پول» وظایف، مقام و مسئولیتهای خود را هر دوازده ساعت یک بار به طور کامل مبادله می کردند. این امر علاوه بر آنکه ایشان را در حال آمادگی دائمی نگاه می داشت و امکان اصطکاک بین آنها را به حداقل تخفیف می داد، کمک می کرد که به هدف کمال مطلق نزدیک شوند.

برای «بومن» روز در ساعت ۱۶ به وقت سفینه آغاز می شد، و این وقت مطابق زمان کیهانی روزانه عموم فضا نوردان بود. اگر «بومن» تأخیر می کرد «هال» یک مقدار سر و صدای بوق و سوت های

مختلف داشت که به کمک آنها وظیفه اش را به او یادآوری کند ولی این صداها هیچ وقت به کار نیامده بود. «پول» امتحاناً يك بارزنگ اخبار را قطع کرده بود ولی «بومن» خود به خود رأس ساعت بیدار شده بود.

اولین اقدام رسمی روزانه «بومن» این بود که دستگاه اصلی تنظیم کننده وقت «خواب مصنوعی» را دوازده ساعت جلو بیاورد. اگر این عمل دونوخت یشت سرهم انجام نمی گرفت «هال» چنین فرض می کرد که «بومن» و «پول» هر دو به دلیلی از کار باز مانده اند و اقدامات اضطراری لازم را به عمل می آورد.

«بومن» بعد از انجام نظافت و حرکات منظم ورزشی سر صبحانه می نشست و نسخه صبح نشریه «ورلد تایمز» را که به طریقه رادیو - فاکس دریافت شده بود، مرور می کرد. در زمین که بود هرگز روزنامه را بدقت حلالا نمی خواند. اما اکنون که مطالب نشریه روی صفحه مخصوص نقش می بست حتی جزئی ترین شایعات محافل اجتماعی و اوضاع سیاسی برایش جاذبه و لطفی فوق العاده پیدا می کرد.

در ساعت هفت «بومن» يك لوله فشاری حاوی قهوه از آشپزخانه برمی داشت و به عرشه کنترل می رفت و رسماً کشیک را از «پول» تحویل می گرفت. اگر - طبق معمول - چیزی نبود که گزارش دهد و اقدامی نبود که صورت بگیرد، مشغول مرور ارقام و نتایج می شد که صفحات مدرج دستگاههای مختلف نشان می دادند، بعد يك سلسله آزمایش که هدفش نشان دادن اختلالات احتمالی دستگاهها بود به عمل می آورد. در ساعت ۱۰ این کار خاتمه می - پذیرفت و او ساعات مطالعه را آغاز می کرد.

«بومن» بیش از نیمی از عمر خود را به تحصیل گذرانده بود و قصد داشت تا زمان بازنشستگی همچنان محصل باقی بماند. به یمن انقلاباتی که در قرن بیستم در شیوه های آموزشی و بررسی اطلاعات صورت گرفته بود، وی موفق شده بود که تا حال حاضر معادل دو تا سه دوره دانشگاهی را پشت سر بگذارد و بالاتر آنکه

بود در صد آنچه را که آموخته بود در حفظ داشت .

اگر پنجاه سال پیشتر از این بود «بومن» در زمینه نجوم، صبر نتيك و سیستمهای تحرك فضایی يك متخصص محسوب می شد ولی او معمولاً با دلخوری واقعی منكر آن بود که کمترین تخصصی در هیچ موردی دارد . وی هرگز نتوانسته بود تمام توجه خود را منحصرأ روی يك موضوع متمرکز سازد و علی رغم اخطار معلمانش اصرار ورزیده بود که دکترایش را در علوم عمومی فضا نوردی بگیرد که دروس چندان مشخصی نداشت و برای اشخاصی در نظر گرفته شده بود که خارج قسمت هوشی آنها به کمتر از ۱۳۰ می رسید و در حرفه خود هرگز به مقامات بالا نائل نمی آمدند .

تصميم «بومن» بجا بود ، امتناع او از تخصص پیدا کردن باعث می شد که برای وظیفه کنونی اش به طور منحصر به فردی واجد شرایط باشد . «فرانك پول» هم که گاهی از راه شکسته نفسی خود را «مباشر کلی امور زیست شناسی فضایی» می خواند به نحوی مشابه برای معاونت «بومن» انتخابی ایدئال محسوب می شد . آن دو به اتفاق ، یا در صورت لزوم به کمک منابع اطلاعاتی وسیع «هال» ، می توانستند با هر مسئله ای که ممکن بود در جریان سفر پیش آید مقابله کنند ، مشروط بر اینکه همیشه ذهن خود را آماده و بیدار نگه می داشتند و مرتب در محفوظات قدیمی خود تجدید نظر می کردند .

به این ترتیب «بومن» به مدت دو ساعت از ۱۰ تا ۱۲ سر گرم گفتگو با يك معلم الكترونیکی می شد و معلومات کلی خود را مورد بررسی قرار می داد و یا مواد اولیه ای را که برای این مأموریت لازم بود جذب می کرد . از یادائیم نقشه های سفینه ، نمودارها و طرحهای مربوط به مسافرت را مرور می کرد و یا می کوشید تمام اطلاعاتی را که درباره «مشری» و «زحل» و خانواده اقمار دور پرواز این کرات موجود بود فرا بگیرد .

سر ظهر «بومن» به آشپزخانه می رفت تا غذای خود را تهیه کند و در این موقع اداره سفینه را به «هال» می سپرد . او حتی در

این هنگام هم کاملاً در جریان وقایع بود ، چون يك نمونه دیگر از «دستگاه نمودار وضعیت» در سالن كوچك «نشیمن-ناهارخوری» سفینه وجود داشت و «هال» می توانست دريك لحظه او را خبر کند. «پول» در این نوبت غذا به «بومن» ملحق می شد و پیش از آنکه برای خواب شش ساعته اش عازم شود می نشست و به اتفاق «بومن» یکی از برنامه های معمولی تلویزیونی را ، که از زمین فرستاده می شد، تماشا می کرد.

برنامه غذایی آن دو مثل تمام اجزاء دیگر مأموریت با دقت کافی تنظیم گشته بود. غذا که بیشتر به صورت خشك و منجمد بود در هر صورت عالی بود. در انتخاب غذا سعی کرده بودند که موادی را که حداقل اشكال و زحمت را پیش بیاورد برگزینند. موقع صرف غذا کافی بود بسته را باز کنند و در دستگاه كوچك طبخ خودكار قرار دهند. وقتی که غذا آماده می شد دستگاه بوق می زد و خبر می کرد. دو فضا نورد می توانستند از غذایی که طعم (و همچنین شكل ظاهری) آب پرتقال ، تخم مرغ (به هر شکلی) ، بیفتك ، گوشت چرخ کرده ، گوشت سرخ کرده ، سبزیجات تازه ، انواع میوه ها و حتی نان تازه پخت را داشت، ممتنع شوند.

بعد از ناهار «بومن» از ساعت ۱۳ تا ۱۶ بازدید طولانی و دقیق از تمام سفینه یا در واقع از قسمتهای قابل حصول آن به عمل می آورد. سفینه «دیسکوری» از ابتدا تا انتها تقریباً یکصد و سی متر طول داشت ولی دنیای کوچکی که سر نشیمان سفینه اشغال می کردند تماماً در فضایی به حجم تقریباً سیزده متر مکعب ، که کالبد و بدنه متضمن فشار در سفینه باشد ، قرار داشت.

در همین قسمت تمام سیستمهای محافظ حیات و عرشه کنترل که قلب عملیاتی سفینه بود گنجانده شده بود. در زیر این قسمت يك گاراژ كوچك فضایی واقع شده بود و این گاراژ سه دریچه ضد هوا داشت. از این سه دریچه ، سه کپسول ورای قوه محرکه با گنجایش يك سر نشین ، در صورتی که ضرورتی برای فعالیت در خارج از سفینه اصلی پیش می آمد ، می توانستند خارج شوند و در

لایه به حرکت در آید .

ناحیه استوایی حوزه فشار ، یا در واقع مقطع بین دومدار رأس الجدی و رأس السرطان در سفینه ، دارای طبلمه‌ای به قطر تقریباً پانزده متر بود که به آرامی دور خود می‌چرخید . چون گردش هرده ثانیه يك بار صورت می‌گرفت این چرخ فلک یا دستگاه گرین از مرکز ، يك قوه جاذبه مصنوعی معادل با جاذبه ماه به وجود می‌آورد . این قوه جاذبه برای جلوگیری از ضعف جسمی ناشی از بی‌وزنی کامل کافی بود و ضمناً وضعی به وجود می‌آورد که در آن اعمال عادی زندگی بتواند تحت شرایط عادی - یا تقریباً عادی - انجام گیرد .

بنابراین ، چرخ فلک مذکور شامل آشپزخانه و تسهیلات غذا خوری و وسایل شستشو و نظافت می‌شد . فقط در اینجا بود که می‌شد با اطمینان نوشیدنیهای داغ را آماده و صرف کرد - کاری که در شرایط بی‌وزنی بسیار خطرناک بود . چون کلبه‌های شناور آب داغ می‌توانست انسان را به شدت بسوزاند . در اینجا مسئله ریش تراشی نیز حل شده بود ، چون دیگر ذرات مو در فضا به حرکت در نمی‌آمدند که کار دستگاههای الکتریکی را به خطر بیاندازند و در سلامتی افراد اختلال ایجاد کنند .

دور تا دور لبه خارجی چرخ فلک پنج خوابگاه کوچک قرار داشت که متضمن لوازم شخصی هر يك از فضانوردان بود و مطابق سلیقه شخصی هر کدام تزئین شده بود . اما در حال حاضر فقط خوابگاههای « بومن » و « پول » مورد استفاده قرار می‌گرفت . صاحبان سه خوابگاه دیگر در تابوتهای الکتریکی خویش که در قسمت مجاور قرار داشت استراحت می‌کردند .

گردش چرخ فلک را می‌شد در صورت لزوم متوقف ساخت ، در این صورت نیروی محرکه دستگاه در يك چرخ گردنده ذخیره می‌شد که با شروع مجدد گردش چرخ فلک این نیرو باز به دستگاه منتقل شود . با وجود این معمولاً چرخ فلک دائماً در حال گردش بود چون ورود به این طبلمه بزرگ که با حرکتی آرام می‌چرخید کار

آسانی بود ، این عمل با پیمودن تدریجی طول يك میله محوری که در مرکز چرخ فلک ، در ناحیه‌ای که نیروی جاذبه به صفر می‌رسد نصب گشته بود ، میسر می‌شد . ورود به این قسمت متحرک بعد از مدتی تجربه ، به همان اندازه ساده و خودکار می‌شد که قدم نهادن به روی يك پلکان متحرک .

این محفظه مرکزی واجد فشار ، ناحیه سر قسمتی باریک و خدنگ وار را که بیش از یکصد متر طول داشت تشکیل می‌داد . سفینه «دیسکوری» مثل تمام سفینه‌های دیگری که برای سیر در اعماق و نقاط فضا در نظر گرفته شده بود از لحاظ فرم و استحکام ساختمانی طوری نبود که بتواند وارد «جو» شود یا نیروی کامل جاذبه کرات را تحمل کند . قطعات سفینه در مداری به دور زمین سر هم سوار شده و در يك پرواز اولیه به دور ماه و بعد در مداری بالاتر از ماه آزمایش شده بود . «دیسکوری» مخلوق کامل فضا بود و شکل ظاهری‌اش نیز همین را گواهی می‌داد .

بلافاصله بعد از محفظه و بدنه واجد فشار ، چهار مخزن بزرگ حاوی هیدروژن مایع قرار گرفته بود و بعد از این مخزن‌ها ، باله‌هایی ظریف و بلند به شکل «V» قرار داشتند که کارشان خارج ساختن بقایای سوخت رآکتور هسته‌ای بود . این باله‌ها که رشته‌های ظریف و باریک لوله‌های خنک‌کننده مثل سلسله رگها تمام بدنه آنها را می‌پوشاند ، به بالهای يك سنجاقك عظیم‌الجثه شبیه بود و از فاصله زیاد به سفینه «دیسکوری» شباهت دوری با يك کشتی بادبانی قدیمی می‌بخشید .

بعد از این باله‌ها ، در فاصله صدمتری قسمت مخصوص سرنشینان ، دوزخ محصور رآکتور و توده درهم پیچیده الکترودهای متمرکز سازنده قرار گرفته بود که از طریق آنها گاز محرکه و تفته شده پلازما به صورت اخگرهای ستاره‌وار خارج می‌شد . این رآکتور کار خود را هفته‌ها پیش به انجام رسانده و سفینه را از مدار ثابتش به دور ماه خارج ساخته بود . رآکتور در حال حاضر فقط فعالیت مختصری داشت و نیروی الکتریکی برای خدمات

مختلف سفینه تولید می کرد ، باله های بزرگی که در موقع سرعت گرفتن سفینه تحت حداکثر فشار محرز که کاملاً داغ و سرخ می شدند اکنون سرد و تیره رنگ بودند .

سفینه ضمناً دارای دستگاهها و دوربینهای تلویزیونی با برد زیاد بود که گزارش جامعی از اوضاع و شرایط فضا می دادند ، هرچند بررسی این قسمت از سفینه مستلزم خارج شدن از آن و سیر در فضا بود . «بومن» اکنون حس می کرد که تمام صفحات نمودار رادیاتورها و تمام قطعات لوله کشی مربوط به این رادیاتورها را جزء به جزء به طور کامل می شناسد .

در ساعت ۱۶ کار بازرسی «بومن» خاتمه می یافت . در این موقع وی خطاب به دستگاه کنترل مأموریت ، به طور لفظی گزارش بررسی خویش را بیان می کرد و آن قدر به گفتار ادامه می داد تا دستگاه دریافت اظهارات او را اعلام کند . در این موقع «بومن» دستگاه فرستنده خویش را می بست و به اظهاراتی که از زمین فرستاده می شد گوش می کرد و اگر سؤالی در بین بود جوابش را ارسال می داشت . در ساعت ۱۸ «پول» بیدار می شد و «بومن» فرماندهی سفینه را به او تحویل می داد .

«بومن» از این لحظه به بعد شش ساعت مرخصی داشت و با این شش ساعت هر کاری که مایل بود می توانست بکند . در این مدت او گاه به مطالعات خود ادامه می داد ، موزیک گوش می کرد یا به تماشای فیلم می پرداخت ، ولی بیشتر اوقات به میل خود در کتابخانه الکترونیکی سفینه با ذخایر بی پایانش به گردش در می آمد . برخورد با اکتشافات گذشتگان فوق العاده مجذوبش می کرد و این امر در چنین شرایطی عجیب نبود . او گاه همراه با «پیته آس ۱»

۱) Pytheas دریانورد اهل ماری که در قرن چهارم میلادی به اکتشافات در آبهای اروپا ، مخصوصاً دریاهای شمالی این قاره پرداخت . - م .

از میان ستونهای هر کول^۱، در خط ساحلی اروپا که تازه عصر حجر را پشت سر گذاشته بود سپر می کرد و تا آستانه فضای سرد و مه زده قطب شمال پیش می رفت. یکی دوهزار سال بعد به اتفاق «آنسون»^۲ کشتیهای «مانیل» را تعقیب می کرد، پا به پای «کوک»^۳، حاشیه پرخطر «سد سنگی بزرگ»^۴ را می پیمود و با «ماژلان»^۵ برای نخستین بار دور کره زمین به گردش در می آمد «بومن» بعد از تمام اینها شروع به خواندن «اودیسه» کرد که از آن سوی زمانهای دور فصیحتر از هر کتاب دیگری با او سخن می گفت. برای استراحت می توانست هر موقع که بخواهد با «هال» به یکی از انواع متعدد بازیهای نیمه ریاضی منجمله «چکرز»، «شطر نیچ» و «پانتومینو» بپردازد. «هال» اگر تمام قدرتش را به

(۱) «هر کول» در «خوان» دهم از خوانهای دوازده گانه اش عازم نبرد با هیولای سه پیکر در جزیره «اریتیا» واقع در بلاد مغرب شد، در قدم گذاشتن به خشکی، به یاد بود سفر، دوپاره سنگ عظیم برجا نهاد که به نام ستونهای هر کول مشهور شد. یکی از این دو سنگ «جبل الطارق» و دیگری «سبته» است. م. م.

(۲) G. Anson - بارون جرج آنسون (۱۷۶۲ - ۱۶۹۷) دریاسالار انگلیسی و نخستین لرد دریاداری که با کشتی به سفر دور دنیا پرداخت و در آمریکای جنوبی به متصرفات اسپانیا حمله برد. م. م.

(۳) J. Cook جمیز کوک (۱۷۹۷ - ۱۷۲۸) جهانگرد و دریانورد معروف انگلیسی. م. م.

(۴) يك صخره مرجانی موج شکن به طول دوهزار کیلومتر در سواحل کوئینزلند (استرالیا) که بزرگترین صخره نوع خود در جهان محسوب می شود. م. م.

(۵) F. de Magellan فرناند دوماژلان (۱۵۲۱ - ۱۴۸۰) دریانورد پرتغالی، کاشف معبر دریایی ماژلان و اولین کسی که دور کره زمین را پیمود. م. م.

کار می‌انداخت به سهوات در هر يك از این بازیها پیروز می‌شد ، ولی این موضوع به روحیه حریف لطمه می‌زد . این بود که «هال» راطوری تنظیم کرده بودند که فقط پنجاه درصد اوقات برنده‌شود. حریفان زنده او نیز به‌روی خود نمی‌آوردند که از این موضوع خیر دارند .

آخرین ساعات روز «بومن» صرف نظافت و جمع و جور کردن و خورده‌کاریها می‌شد . به دنبال این‌کارها در ساعت ۸ به اتفاق «پول» شام خود را صرف می‌کرد . ظرف يك ساعت بعدی اگر پیامی خصوصی برای زمین داشت ارسال می‌کرد و اگر پیامی برای او بود می‌گرفت .

«بومن» مثل تمام همکاران دیگرش مجرد بود ، چون اعزام مردان متأهل به یکچنین مأموریت‌های طولانی دور از انصاف به نظر می‌رسید ، گرچه تعداد زیادی دختر خانم قول داده بودند که تا بازگشت هیئت اعزامی منتظر بمانند ولی هیچ‌کدام از آنان در ته دل به بازگشت آنها امیدی نداشتند . اوایل امر «بومن» و «پول» هر کدام هفته‌ای يك بار به مكالمه تلفنی محرمانه و خصوصی با زمین می‌پرداختند ، گرچه تصور آنکه در اثنای گفتگو گوش‌های بسیاری در زمین حرف‌های آنان را می‌شنود قدری جاوی زبان‌شان را می‌گرفت . در حال حاضر هرچند مأموریت تازه آغاز شده بود ازهم‌اکنون تعداد دفعات و حرارت گفتگوی آن‌دو با رفیقه‌هایشان در زمین کاهش یافته بود . آن دو يك چنین امری را پیش‌بینی می‌کردند و این خود یکی از مجازات‌های انتخاب شعل فضا‌نوردی بود ، کما اینکه قبلاً همین موضوع جزو زندگی دریا‌نوردان به شمار می‌آمد .

این امر حقیقت (و شهرت تام) داشت که دریا‌نوردان برای خود تسکین و تسلی‌هایی در بنادر دیگر پیدامی‌کنند ولی بدبختانه در آن سوی مدار زمین جزایر استوایی مملو از دختران پوست قهوه‌ای وجود نداشت ، البته پزشکان فضایی بادوراندیشی همیشگی برای این مسئله نیز راه‌چاره‌ای یافته بودند . داروخانه

سفینه جایگزینی مناسب ، هرچند فاقد لطف و زیبایی ، برای جنس مؤنث در اختیار آنها قرار می داد .

«بومن» پیش از ختم کار گزارش نهایی خود را می داد و به «هال» رسیدگی می کرد که ببیند تمام نوارهای تاپپی مربوط به کار دستگاهها را در طی روز گذشته ، به زمین مخا بره کرده است یا نه . بعد از انجام این کار ، اگر میل داشت یکی دو ساعت را یا وقف مطالعه و یا تماشای فیلم می کرد . نیمه شب به بستر می رفت و غالباً بدون استفاده از وسایل تخدیر کننده الکتریکی به خواب می رفت .

برنامه «پول» عیناً مانند «بومن» بود و این دو برنامه بدون برخورد به دنبال هم جریان می یافت . هر دو نفر دائماً به کار اشتغال داشتند و از آنجایی که هر دو موجودات فهیم و سالمی بودند ، هرگز بینشان اختلاف و نزاعی پیش نمی آمد . مسافرت شکلی راحت و بی حادثه به خود گرفته بود و گذشت زمان را فقط تغییر اعداد بر صفحه ساعت مخصوص نشان می داد .

بزرگترین امید سرنشینان معدود سفینه «دیسکاوری» آن بود که در هفته ها و ماههای آینده در این یکنواختی آرام ، هیچ خللی پیش نیاید .

۱۸

عبور از میان آستر وئیدها

هفته ها پیایی می گذشت و سفینه «دیسکاوری» همچون

ترا موایی که مسیری پیشاپیش تعیین شده را بپیماید از مدار «مریخ» گذشته به سوی «مشتری» می‌رفت. «دیسکاوری» برخلاف تمام سفینه‌های دیگری که آسمانها یا دریا‌های زمین را در می‌نوردیدند به کمترین تماسی با اسکان نیاز نداشت و مسیر آن را قوانین جاذبه معین کرده بود. در این مسیر هیچ قسمت کم‌عمقی که در نقشه‌ها ذکر نشده باشد، هیچ صخره‌ای که سفینه بر آن بنشیند و خطر برخورد با هیچ سفینه دیگری وجود نداشت، چون - لااقل تا آنجا که بشر می‌دانست - بین «دیسکاوری» و ستارگان بی‌نهایت دور دست هیچ سفینه دیگری موجود نبود.

معذالك فضایی که اکنون «دیسکاوری» وارد آن می‌شد به هیچ وجه خالی نبود. سر راه، منطقه بی‌نام و نشانی قرار داشت که مسیر بیش از یک میلیون «آستروئید» بود و مدار کمتر از ده هزار تا از آنها را ستاره شناسان دقیقاً تعیین کرده بودند. فقط چهار تا از «آستروئید» ها بیش از یکصد و پنجاه کیلومتر قطر داشتند، بقیه فقط تخته سنگهای عظیمی بودند که بی‌هدف در فضا می‌چرخیدند.

برای مقابله با این سنگها هیچ کاری نمی‌شد کرد، با وجود آنکه حتی کوچکترینشان اگر با سرعت دهها هزار کیلومتر در ساعت به سفینه می‌کوفت قادر بود آن را کاملاً نابود کند، احتمال چنین برخوردی فوق‌العاده ناساچیز بود. به‌طور متوسط فقط یک «آستروئید» در مدار سفینه با فاصله یک و نیم میلیون کیلومتر وجود داشت. و این فکر که سفینه دقیقاً از همان نقطه و آن‌هم درست در همان لحظه عبور سیاره گذر کند، سر نشینان «دیسکاوری» را ابداً نگران نمی‌کرد.

در روز هشتاد و ششم مسافرت قرار بود که نزدیکترین همجواری را بایکی از «آستروئید» های شناخته شده به عمل بیاورند. این سنگ شهابی نامی نداشت و فقط با شماره ۷۷۹۴ مشخص می‌شد. پاره‌سنگی بود به قطر تقریباً پنجاه متر که رصدخانه ماه به سال ۱۹۹۷ کشف و بلافاصله فراموش کرده بود. این کشف

رافقط منزهای الکترونیکی «دفتر کرات کوچک» باشکیبایی در
خاطره خود حفظ کرده بودند ،

وقتی که «بومن» سرکشیک حاضر شد «هال» آنآ موضوع
برخوردی را که با «آستروئید» در پیش داشتند به او یادآوردند ،
هرچند خود «بومن» محال بود تنها رویداد پیشبینی شده در تمام
طول این مسافرت را از یاد برده باشد ، مسیر «آستروئید» ها در
مقابل ستارگان و متقارنهای این مسیر در لحظه نزدیکترین
همجواری قبلا روی صفحات نمایشی درج گردیده بود . همچنین
نکاتی که باید اعمال یا انجام می شد نیز ذکر شده بود . هنگامی
که «آستروئید» شماره ۷۷۹۴ فقط با فاصله هزار و پانصد کیلومتر
با سرعت متوسط یکصد و سی هزار کیلو در ساعت از کنار سفینه
می گذشت برای سرنشینان کارو فعالیت زیادی پیش می آمد .

«بومن» از «هال» خواست که نموداری تلسکوپی از
«آستروئید» ارائه دهد و بلافاصله روی صفحه نمایش زمینه ای
پوشیده از ستارگان پراکنده آشکار شد . در این میان چیزی که شباهتی
به يك «آستروئید» داشته باشد دیده نمی شد . تمام تصاویر ، حتی
زیرقویترین تلسکوپها ، چیزی جز نقاط نورانی بدون «بعد»
نبودند .

«بومن» گفت : «هدف را کادر بندی کن .» فوراً چهار خط
باریک و مبهم ظاهر شده اطراف يك ستاره ریز و نامشخص را
گرفتند . وی مدتی به این ستاره خیره شد و در حالی که فکر
می کرد آیا امکان دارد که «هال» اشتباه کرده باشد ، ولی بعد دید
که این نقطه نورانی بر زمینه ستارگان با کندی که به زحمت
قابل تشخیص بود ، در حرکت است . هنوز شاید هشتصد هزار
کیلومتر با سفینه فاصله داشت ولی حرکتش نشان می داد که به
مقیاس فواصل کیهانی آن قدر نزدیک است که می شد گفت با سفینه
مماس شده است .

شش ساعت بعد که «پول» در عرشه کنترل به «بومن» ملحق
شد «آستروئید» شماره ۷۷۹۴ صدها بار درخشانتر شده بود و با

چنان سرعتی برزمیشه آسمان حرکت می کرد که دیگر شکی در هویتش باقی نمی ماند . ۷۷۹۴ از شکل يك نقطه نورانی خارج شده و کم کم شکل دایره ای واضح را به خود می گرفت .

آن دو با احساس ملوانانی که در راه يك سفر دریایی طولانی از کنار ساحلی که نمی توانند بر آن پیاده شوند می گذرند به قطعه سنگی که از کنارشان می گذشت خیره شده بودند . هر چند به خوبی می دانستند که ۷۷۹۴ چیزی جز يك پاره سنگ بی جان و فاقد هوا نیست ، ولی این آگاهی در احساسشان تغییری نمی داد . ۷۷۹۴ تنها ماده سختی بود که این سوی «مشتري» که هنوز سیصد میلیون کیلومتر با آنها فاصله داشت سر راهشان قرار می گرفت . دو فضا نورد از پشت تلسکوپ قوی خود می دیدند که «آستروئید» جسمی کاملاً فاقد شکل منظم است که به آرامی دور خود چرخیده و سُر و ته می شود ، بعضی وقتها به سطحی کروی و اندکی پهن و تخت شبیه می شد و گاه شکل قطعه آجری نامنظم و زشت را بد خود می گرفت ، گردش آن به دور خویش تقریباً هر دو دقیقه يك بار تکرار می شد . جابه جایی لکه های سایه روشن به طور بی نظمی بر سطح آن پراکنده بود و گاه که نور خورشید بر برجستگیهای متبلور سطح سنگ می تابید «آستروئید» همچون پنجره ای دور دست می درخشید .

سنگ شهابی با سرعت تقریبی چهل و پنج کیلومتر در ثانیه از کنار سفینه می گذشت . آنها فقط چند دقیقه پرشتاب فرصت داشتند که آن را از نزدیک تماشا کنند . دور بینهای خود کاردها عکس از آن گرفتند . طنین اصوات رادار مخصوص تعیین مسیر ، به دقت برای تشریح بعدی ضبط گردید ... فقط برای يك نوبت بررسی جسمی وقت وجود داشت .

این بررسی با هیچ آلت و وسیله ای صورت نمی گرفت ، چون ابزاری وجود نداشت که بتواند ضربه ناشی از برخورد ، آن هم برخورد با سرعتهای کیهانی را تحمل کند . عمل بررسی جسمی فقط با يك گلوله كوچك فلزی انجام می شد که از سفینه در مسیری که مسیر سنگ شهابی را قطع می کرد شلیک می شد .

لحظات پیش از انجام شلیک می گذشت و «بومن» و «پول» با خلبانی که هر دم افزایش می یافت انتظار می کشیدند. این تجربه گرچه از لحاظ اصولی ساده بود ولی نهایت دقت دستگاههای سفینه را اقتضا می کرد. آنها از يك فاصله هزار و ششصد کیلومتری به سوی هدفی به قطر پنجاه متر نشانه می رفتند... برزمینه قسمت تاریک سنگ شهابی ناگهان انفجاری از نور خیره کننده صورت گرفت. کلوله با سرعتی به سنگ خورده و دريك هزارم ثانیه تمام انرژی آن مبدل به حرارت شده بود. غباری مختصر لحظه ای در فضا برخاست، و دوربینهای سفینه خطوط شمع را که به سرعت محو می شدند ضبط می کردند. در زمین متخصصان این خطوط را تجزیه و تحلیل کرده در آنها به دنبال نشانه های خاص اتمهای فروزان می گشتند. به این ترتیب برای اولین بار ترکیبات غشای خارجی يك سنگ شهابی معین می شد.

ساعتی نگذشته بود که «آستروئید» شماره ۷۷۹۴ به ستاره ای که مرتب ریزتر می شد تبدیل گردید و دیگر اثری از سطح دایره وار آن به چشم نمی خورد. نوبت بعد که «بومن» سرکشيك حاضر شد، ۷۷۹۴ به کلی ناپدید شده بود.

بار دیگر تنها بودند و همچنان تنها باقی می ماندند ناسه ماه بعد که دورترین اقمار «مشتري» به استقبال آنها بشتابند.

۱۹

معبر «مشتري»

کره «مشتري» با وجود سی میلیون کیلومتری فاصله

هم‌اکنون واضحترین و بارزترین جسم در آسمان بود . «مشتري» صفحه‌ای به رنگ عنابی روشن و به اندازه نصف کره ماه بود ؛ آن طور که ماه از زمین دیده می‌شد . کمر بندهای ابر که دور این کره را گرفته بودند به صورت نوارهای موازی تیره رنگی به وضوح به چشم می‌خوردند . برفراز ناحیه استوایی «مشتري» قمرهای این کره ، «یو» ، «اروپا» ، «گانی‌مید» و «کالیستو»^۱ - در چپ و راست در حرکت بودند . دنیا‌هایی که در جاهای دیگر برای خود کراتی محسوب می‌شدند ولی نسبت به يك سرور غول‌آسا چیزی جز چند قمر كوچك نبودند .

مشتري از پشت تلسکوپ منظره‌ای پرشکوه بود ، کره‌ای با سطح چند رنگ و سایه روشن که به نظر می‌رسید تمام آسمان را پر کرده است . درك اندازه واقعی این کره غیر ممکن جلوه می‌کرد . «بومن» مرتب به خود یاد آور می‌شد که قطر «مشتري» یازده برابر زمین است ولی این رقم تا مدتها در ذهن او از حد يك رقم آماری فاقد معنی واقعی تجاوز نکرد .

آنگاه «بومن» در خلال فراگیری اطلاعات از طریق نوارهای ذخیره شده در واحدهای محفوظاتی «هال» ، به چیزی برخورد که ناگهان اندازه هر اس‌انگیز «مشتري» را به تمام معنی به او فهماند . این نکته عبارت از تصویری بود که کره زمین را پوست کنده و چهار میخ شده ، همچون پوست يك حیوان ، بر سطح کره «مشتري» نشان می‌داد . برزمینه این کره ، تمام قاره‌ها و اقیانوسهای «زمین» از سطح هند نسبت به خود «زمین» تجاوز نمی‌کرد ...

وقتی که «بومن» برای تماشای «مشتري» از بیشترین حد بزرگنمایی تلسکوپ استفاده کرد ، چنین به نظرش رسید که برفراز کره‌ای اندکی مسطح معلق است و زیر پای خود به منظره ابرهایی متحرك می‌نگرد که حرکت سریع این کره عظیم آنها را به صورت نوارهایی ممتد در آورده است . این ابرها گاه در هم فرو رفته به

1) Io , Europa , Ganymede , Callisto .

صورت ساقه‌ها ، گره‌ها و توده‌های بخار رنگین به اندازه قاره‌های کره زمین در می‌آمدند و گاه پلهای کم دوامی که هزاران کیلومتر طول داشتند آنها را به هم می‌پیوستند. در زیر این ابرها آن قدر ماده پنهان بود که بر تمام کرات دیگر منظومه شمسی می‌چربید . «بومن» فکر می‌کرد که در آن زیر، دیگر چه چیزهایی پنهان است ؟ بر فراز این بام پرتلاطم و متغیر ابر که مدام سطح «مشتري» را از نظر پنهان می‌داشت گاه طرحهایی از تیرگی گذر می‌کرد . یکی از قمرهای نزدیک «مشتري» به سوی خورشید دور دست می‌رفت و سایه‌اش در زیر ، بر سطح متلاطم منظره ابری «مشتري» حرکت می‌کرد .

حتی در این فاصله، یعنی در سی میلیون کیلومتری «مشتري» نیز قمرهای دیگر این کره ، قمرهای بسیار کوچکترش وجود داشتند . ولی این قمرها چیزی جز کوههای پرنده نبودند که قطرشان از حدود بیست کیلومتر تجاوز نمی‌کرد، سفینه «دیسکوری» از مجاورت هیچ يك از این اقمار كوچك نمی‌گذشت. هر چند دقیقه يك بار دستگاه فرستنده رادار قوای خود را جمع کرده امواج خاموش قدرت را به درون فضا می‌فرستاد ولی طنینی از برخورد این امواج با قمرهای جدید از خلاء باز نمی‌گشت .

آنچه از خلاء به گوش می‌رسید غرش صدای رادیویی خود کره «مشتري» بود که مدام بر شدت آن افزوده می‌گشت . در سال ۱۹۵۵ ، اندکی پیش از آغاز عصر فضا ، منجمان از کشف اینکه «مشتري» امواجی به قدرت میلیونها اسب بخار روی باند ده متر پخش می‌کند ، به حیرت افتاده بودند. این امواج جز صوت خالص نبود که در نتیجه گردش هاله‌های بارور از الکتریسته به دور «مشتري» ایجاد می‌شد- مثل «کمر بندهای وان آلن»^۱ به دور زمین

(۱) حوزه‌هایی الکتریکی که (احتمالا) به وسیله جاذبه زمین از خورشید و سایر کرات جذب و دور تا دور زمین با تراکمی نامتساوی پراکنده شده است. در ارتباطات رادیویی و فضا نوردی این تشعشعها باید محاسبه و دخالت داده شود . - م .

در سطح و میزانی به مراتب عظیمتر .

«بومن» گاه در لحظات تنهایی ، بر عرشه کنترل ، به این شعاعات گوش می‌داد . وی پنج گیرنده را آن قدر باز می‌کرد تا اتاق از صدای ترق-ترق و فش-فش آکنده می‌گشت . از پشت این صداها گاه سوتها و بوقهای کوتاهی مثل ناله پرندگان آشفته به گوش می‌رسید . این صدایی غریب و و هم‌انگیز بود ، چون ارتباطی با بشر داشت . صدایی تنها و بی مفهوم همچون زمزمه امواج بر ساحل یا غرش دور دست رعد در آن سوی افق .

سفینه «دیسکآوری» با وجود سرعت فعلی اش ، که متجاوز از یکصد و شصت هزار کیلو متر در ساعت بود تقریباً دو هفته طول می‌کشید تا از مدار تمام ماههای «مشتري» رد شود . تعداد قمرهای مشتري بیش از کراتی بود که به دور خورشید گردش می‌کردند و تازه «رصدخانه ماه» هر ساله اقمار تازه‌ای برای «مشتري» کشف می‌کرد . اقماري که تعدادشان تا حال حاضر به سی و شش بالغ می‌شد . دورترین این قمرها موسوم به «مشتري بیست و هفتم» در مسیری غیر ثابت به فاصله تقریباً سی میلیون کیلومتر تا کره ما در ، به سمت عقب حرکت می‌کرد . دریاك کش و وا کش دائمی بین «خورشید» و «مشتري» این قمر حکم جایزه‌ای را داشت ، چون مدام اقمار کوته عمری را از کمر بند «آستروئید»ها جلب می‌کرد و بعد از چند میلیون سال مجدداً از دست می‌داد . فقط قمرهای نزدیکتر مشتري دارایی ثابت این کره به شمار می‌رفتند ، داراییی که خورشید هرگز نمی‌توانست آنها را از چنگ «مشتري» خارج سازد .

اکنون برای حوزه‌های جاذبه طعمه تازه‌ای پدیدار گشته بود . سفینه «دیسکآوری» در مداری پیچیده که ماههای پیش توسط دانشمندان زمین محاسبه شده و مدام به وسیله «هال» کنترل می‌شد به سوی «مشتري» می‌رفت . گاه گاه جتهای کنترل کننده حرکت به طور خود کار تکانی می‌خوردند ، تکانی که به زحمت برای مرنشینان سفینه محسوس بود . با این تکان جتها خود را با تغییراتی که در جریان حرکت پیش می‌آمد منطبق می‌ساختند .

در مسیر پیوند رادیویی بین سفینه با زمین ، سیل دائمی اطلاعات در جریان بود . «دیسکاوری» اکنون آن قدر با زمین فاصله داشت که پیامهای رادیویی ، حتی با سرعت نور، پنجاه دقیقه طول می کشید تا به زمین برسد. گرچه با نزدیک شدن کره «مشتري» تمام دنیا از دریچه چشمان و از پشت دستگاههای «دیسکاوری» نگران «مشتري» بود باز يك ساعتی کار داشت تا خبر کشفیات آنها توسط زمین دریافت گردد .

سفینه مدار اقمار غول آسای نزدیکتر به «مشتري» را قطع می کرد و دوربینهای تلسکوپی مدام در کار بودند . اقماری که هر کدام از آنها بزرگتر از ماه و برای خود قلمرو کاملاً ناشناخته ای بودند ، سه ساعت پیش از وصول به «مشتري» ، سفینه با فاصله ای که بیش از سی هزار کیلومتر نبود، از کنار قمر موسوم به «اروپا» گذشت در حالی که تمام دستگاههای آن متوجه دنیایی که پیش می آمد بود . «اروپا» مرتب بزرگ و بزرگتر شده شکلش از کره به هلال می گرایید و به سرعت به سوی خورشید می رفت .

این کره ای بود با مساحتی بیش از بیست و دو میلیون کیلومتر مربع که تا پیش از این زمان در قویترین تلسکوپهای زمین از يك ته سنجاق تجاوز نمی کرد . سفینه چند دقیقه بعد از کنار «اروپا» می گذشت ، از این فرصت باید نهایت استفاده می شد و هر نوع اطلاعاتی که ممکن بود ضبط می گردید. طی ماههای بعد می شد سر فرصت این اطلاعات را برگرداند و مرور کرد .

«اروپا» از دور به گلوله برفی می ماند که پرتو آفتاب دور دست را به طور بارزی منعکس سازد . بررسی نزدیکتر این نکته را تأیید می کرد که «اروپا» برخلاف ماه غبار آلود، به رنگ سفید درخشان بود و بیشتر سطحش را قطعات براقی که همچون کوههای یخ پراکنده به نظر می رسید پوشانده بود . تقریباً مسلم بود که این مواد از آمونیاك و آب ، که به نحوی از انجا «مشتري» نتوانسته بود با قوه جاذبه خود برآید ، تشکیل شده است .

فقط در ناحیه استوایی کره صخره های سنگ قابل رؤیت بود.

اینجا برهوتی بی نهایت ناهموار متشکل از دره ها و تخته سنگهای در هم و برهم بود و مجموعه این پستی و بلندیها نوار تیره تری را به وجود می آورد که دور تا دور این دنیای کوچک را فرا گرفته بود. آثاری از چند تایی دهانه و فرو رفتگی که ناشی از برخورد سنگهای آسمانی با سطح کره بود به چشم می خورد ولی در هیچ کجا نشانه ای از آتشفشانی دیده نمی شد. ظاهراً «اروپا» هرگز منبع حرارتی درونی به خود ندیده بود.

همان طور که از دیرگاه اغلب می دانستند، در اطراف این کره اثری از «جو» وجود داشت. وقتی که لبه تاریک قمر از روی ستاره ای می گذشت قبل از لحظه خوف به مدت کوتاهی فروغ خود را از دست می داد. ضمناً در بعضی از نواحی آثاری از ابر ظاهر بود، ابری شاید به شکل پرده مه آلودی از قطرات ریز آمونیاک که بر پشت بادهای ملایم گاز «متان» به این سو و آن سو می رفت. «اروپا» با همان سرعتی که از درون آسمان ظاهر گشته بود، در عقب سفینه دور می شد. اکنون، تا خود «مشتري» بیش از دو ساعت راه باقی نبود. «هال» با دقتی بی اندازه مدار سفینه را مکرر در مکرر بررسی کرده بود و تا لحظه نزدیکترین مجاورت با «مشتري» دیگر لزومی نداشت که در وضع سرعت سفینه تغییر و تبدیلی داده شود. با وجود اطلاع قبلی از این امر، مشاهده آن کره عظیم که لحظه به لحظه همچون باد کتکی بر حشمش اضافه می گشت اعصاب را تحت فشار قرار می داد. باور کردن این امر که سفینه «دیسکاوری» نمی رود تا مستقیم به کره کوفته شود، و نیروی شدید جاذبه «مشتري» آن را به طرف محور نابودی نمی کشاند، مشکل بود.

حالا وقت آن بود که دستگاههای مخصوص بررسی «جو» مشتري را رها کنند. دستگاههایی که سرنشینان سفینه امیدوار بودند آن قدر دوام بیاورند تا اطلاعاتی از زیر سطح ابرهای «مشتري» به سفینه باز گردانند. در کپسول کوتاه و قطور به شکل بمب، محفوظ در زره های ضد حرارت از سفینه جدا شدند و به آرامی در

مداری قرار گرفتند که تا چند هزار کیلومتر اول تقریباً همان مدار خود سفینه بود .

این دو کپسول کم کم از سفینه فاصله می گرفتند، و حالاحتی با کمک چشم غیر مسلح نیز می شد به صحت آنچه «هال» خبر داده بود پی برد. سفینه درمداری چنان نزدیک به دور «مشتري» می گشت که گویی نزدیک به تماس با آن بود . در این مدار خطر برخورد با کره وجود نداشت و سفینه هنوز خارج از «جو» مشتري بود . درست است که اختلاف فاصله چند صد کیلومتر بیشتر نبود - و این مقدار در مورد کره ای که قطر آن به یکصد و پنجاه هزار کیلومتر می رسد تقریباً هیچ است - ولی همین اندازه فاصله کافی بود .

«مشتري» اکنون تمام آسمان را پر کرده و چنان عظیم بود که چشم و مغز هیچ کدام نمی توانستند عظمت واقعی آن را بسنجند و در نتیجه از مدتی پیش دست از تلاش برای این سنجش برداشته بودند . اگر تنوع خارق العاده رنگها - رنگهای سرخ و صورتی و زرد و عنابی و حتی ارغوانی - در «جو» زیر پای آنها نبود ، «بومن» می توانست به راحتی بپذیرد که دارد برفراز توده ای از ابرهای کره زمین پرواز می کند .

و اکنون برای اولین بار در تمام طول مدت مسافرت ، عنقریب بود که خورشید را از نظر گم کنند . خورشید ، هرچند کوچک و پریده رنگ ، از زمان عزیمت «دیسکاوری» در پنج ماه قبل تا کنون ، صاحب دائمی این سفینه بود ، ولی حالا مدارش در سایه «مشتري» محو می گشت و به زودی خود را به سمت شب این کره می رسانید .

از فاصله هزار و شصت کیلومتری ، نوار ناحیه تاریک - روشن «مشتري» به سرعت تمام به سوی سفینه می آمد ، در پشت سر خورشید شتابان در ابرهای این کره پنهان می گشت . اشعه خورشید مثل دو شاخ پیچیده و مشتعل ، که سر آنها به طرف پایین برگشته باشد ، در طول خط افق گسترده بود . امتداد این اشعه به هم می -

بوست و سپس در درخشش پرشکوه و کوتاهی از رنگها محو می شد. شب فرارسیده بود.

با وصف این دنیای بزرگی که زیر پای آنها قرار داشت به کلی تاریک نبود و پرتویی فسفری سراسر آن را در خود فرو می شست. پرتویی که به تدریج هر قدر چشم سر نشیمان سفینه بیشتر به منظره آشنا می گشت، افزایش می یافت. از افق تا افق رودخانه های پریده رنگی از نور همچون رد روشنی که در دریا های استوایی به دنبال کشتیها به جا بماند در جریان بودند. اینجا و آنجا این رودخانه ها به هم پیوسته به صورت برکه هایی از آتش سیال در می آمدند، که سطح آنها با تلاطم عمیق و عظیمی که از قلب پنهان «مشتري» جوشیده و بالا می آمد، در تب و تاب بود. این منظره چنان رعب انگیز بود که «پول» و «بومن» می توانستند ساعتها از آن چشم برندارند. آن دو از خود می پرسیدند این تلاطم صرفاً ناشی از نیروهای شیمیایی و الکتریکی دیگر جوشان «مشتري» است و یا محصول يك شكل خارق العاده زندگی است؟ اینها مسائلی بود که وقتی قرن جدید به پایان نزدیک می شد، باز احتمالاً دانشمندان همچنان بر سر آنها به جرو بحث مشغول می بودند.

هرچه بیشتر در دل شب «مشتري» فرو می رفتند تابش زیر پای آنها درخشانتر می شد. «بومن» يك بار در اوج جلوه پرده های قطبی ابر فراز کانادای شمالی پرواز کرده بود. منظره برف پوشیده زیر پای او عیناً مثل حال اسرد و روشن بود. «بومن» به خود یاد آور شد که آن بیابان قطبی یکصد درجه گرمتر از نواحی بود که وی اکنون از فرازش می گذشت.

«هال» اعلام کرد:

«علائم دریافتی از زمین به سرعت ضعیف می شوند. به اولین منطقه شکست امواج رادیویی می رسیم.»

(۱) انواری که به شکل طاقی یا نوارهای آویخته، گاه بر فراز آسمان قطب مقارن با شبهای قطبی ظاهر می شود. — م.

آنها منتظر يك چنین چیزی بودند و این امر در واقع یکی از هدفهای مأموریت ایشان محسوب می شد چون جذب امواج رادیویی اطلاعات ذیقیمتی از جو «مشری» به دست می داد. اما اکنون که به پشت این کره رسیده بودند و ارتباطشان با زمین قطع می شد در خود ناگهان تنهایی عظیمی احساس می کردند. قطع رابطه رادیویی يك ساعت بیشتر طول نمی کشید و بعد دو باره ارتباطشان با نژاد بشر برقرار می شد. اما این يك ساعت طولانی ترین ساعت زندگی آنها محسوب می شد.

«پول» و «بومن» علی رغم اینکه نسبتاً جوان بودند، سابقه ده — دوازده بار مسافرت فضایی در پشت سر داشتند، با وصف این اکنون خود را همچون افرادی کاملاً تازه کار حس می کردند آنها برای اولین بار دست به چنین اقدامی می زدند. هیچ سفینه ای تاکنون با چنین سرعتی راه نپیموده و با يك چنین قوه جاذبه شدیدی در نیفتاده بود. اگر در راهنمایی سفینه در این مرحله احساس کوچک ترین اشتباهی پیش می آمد، «دیسکآوری» با سرعتی تمام به سوی اقصی نقاط منظومه شمسی رهسپار گشته به جایی می رفت که دیگر هرگز امید نجات و بازگشتش در بین نبود.

دقایق به کندی می گذشت، «مشری» اکنون بالای سر آنها به صورت دیواری از نور فسفری درآمده بود که تا بی نهایت ادامه داشت و سفینه بر سینه این دیوار روشن مستقیم بالامی رفت. گرچه آنها می دانستند سرعتشان بیش از آن است که حتی جاذبه ای به شدت جاذبه «مشری» بتواند اسیرشان کند، معذالک قبول این امر که «دیسکآوری» قمر این کره هیولا نشده است مشکل بود.

آنگاه بالاخره در دوردست پیش رو، برقی از نور در خط افق پیدا شد. سفینه از منطقه تاریکی خارج می شد و به سوی آفتاب می رفت درست در همین لحظه «هال» اعلام کرد:

«بازمین تماس رادیویی برقرار کردم. همچنین خوشوقتم اطلاع برسانم که ما نور حرکات اختلالی با موفقیت انجام شده است»

زمان ما به وقت «مشتري» عبارت است از يكصد و شصت و هفت روز و پنج ساعت و يازده دقيقه.

این زمان فقط يك دقيقه بازمانی که قبلاً تخمین زده شده بود اختلاف داشت. پرواز بادقتی خالی از کمترین نقص انجام شده بود. «دیسکوری» همچون تویی در میز بیلپارد کیهانی به مرز جاذبه «مشتري» خورد و با سرعتی که از این ضربه پیدا کرده بود بازگشت. سفینه بدون استفاده از سوخت سرعت خود را تا چند هزار کیلومتر در ساعت افزایش داده بود.

مما لك در این برخورد و بازگشت هیچ يك از قوانین مکانیک به هم نخورده بود. طبیعت همیشه حساب کار خود را به دقت نگاه می دارد. درست به همان اندازه نیروی محرکه ای که سفینه به دست می آورد، «مشتري» از دست می داد. حرکت این کره کندتر شده بود ولی وزن آن ۱۰ به قوه ۲۱ (۱۰۲۱) بار از وزن سفینه بیشتر بود و در نتیجه تغییری که به سبب این کاهش حرکت در مدار آن ایجاد می شد آن قدر ناچیز بود که به حساب نمی آمد. هنوز موقع آن فرسیده بود که بشر بتواند در منظومه شمسی از خود اثری به جا گذارد.

در اطراف آنها روشنائی به سرعت افزایش می یافت و خورشید كوچك در آسمان مشتري بار دیگر بالا می آمد. در این هنگام بود که «پول» و «بومن» بدون حرف دست یکدیگر را فشردند. هر چند خود آنها هنوز کاملاً باورشان نمی شد، ولی مرحله اول مأموریت را بدون خطر پشت سر گذاشته بودند.

دنیای خدایان

اما هنوز کار آنها با «مشتري» تمام نشده بود. دردور دست پشت سر سفینه دو کپسول مخصوص بررسی، که از سفینه پرتاب شد، بود باجو «مشتري» تماس برقرار می کرد.

از یکی از این دو کپسول دیگر هرگز خبری نشد. شاید زیاد سریع وارد جوشده و قبل از آنکه بتواند اطلاعاتی مخابره کند سوخته بود. دومی توفیق بیشتری به دست آورد. این کپسول به لایه های بالایی جو «مشتري» راه یافته و سپس دوباره به فضا بازگشته بود. چون کپسول همان طور که پیشبینی می شد سرعت خود را در این برخورد به مقدار زیاد از دست داده بود، در يك قوس بلند به عقب پرتاب شد. دو ساعت بعد کپسول باز در سطح روز «مشتري» با سرعت بیش از یکصد هزار کیلومتر در ساعت وارد جو این کره شد.

در اینجا کپسول فوراً در گازهای داغ و تفتیده پیچیده شد و تماس رادیویی با آن قطع شد. بر دو تن مراقب عرشه کنترل سفینه دقایق انتظار پراضطرابی گذشت. هیچ نمی شد اطمینان کرد که کپسول نابود نشود و پیش از آنکه کار ترمز حرکت صورت بگیرد حفاظ سرامیک آن نسوزد و از بین نرود. اگر چنین امری اتفاق می افتاد دستگاهها درون کپسول در يك آن بخار می شدند.

اما زره محافظ کپسول آن قدر مقاومت کرد تا این شهاب تفتیده در مسیر خود متوقف شد. آنگاه سوختگیها را به اطراف پراکند، آنتنها را از بدن خود بیرون داد و حواس الکترونیکی را برای

سپس به اطراف فرستاد. رادیوی سفینه که اکنون حدود سیصد و پنجاه میلیون کیلومتر با کپسول فاصله داشت شروع به دریافت نخستین اخبار اصیل و دست اول از کره «مشرقی» کرد.

هر ثانیه هزاران ارتعاش به سفینه سرازیر می‌شد و با خود اطلاعاتی از ترکیبات جو، میزان فشار، حرارت، حوزه‌های مغناطیسی رادیو آکتیویته و دهها عامل دیگر درباره مشتری به همراه می‌آورد که فقط متخصصان زمین می‌توانستند پرده از راز آنها برگیرند. در این میان يك پیام نیز وجود داشت که آن‌ا قابل درك بود، و آن تصویر تلویزیونی تمام رنگی بود که کپسول به سفینه می‌فرستاد.

اولین مناظری که رسید متعلق به وقتی بود که کپسول وارد جو شده و زره محافظ را به دور انداخته بود. در این موقع تنها چیزی که دیده می‌شد ابر زردی بود که بر آن لکه‌های سرخ رنگی که با سرعتی گیج‌کننده از مقابل دور بین می‌گذشت پراکنده بود همچنان که کپسول با سرعت چند صد هزار کیلومتر در ساعت سقوط می‌کرد، ابر به جانب بالا کشیده می‌شد.

مه غلیظ‌تر می‌شد و تشخیص این امر که دور بین تلویزیونی کپسول از فاصله ده سانتیمتری تصویر می‌گیرد یاده کیلومتری، امکان نداشت چون جزئیاتی موجود نبود که چشم روی آنها متمرکز شود. به نظر می‌رسید که لااقل از نظر سیستم تلویزیونی این قسمت از مأموریت با شکست روبه‌رو شده است. دستگاه کارش را انجام داده بود ولی در این جوهر تلاطم و مه آلود چیزی دیده نمی‌شد.

ناگهان مه از میان رفت. کپسول قاعدتاً باید سقف يك لایه ابر مرتفع را شکافته و به زیر این سقف، به ناحیه‌ای صاف و بی‌ابر، راه یافته باشد. قسمتی که احتمالاً متشکل از هیدروژن خالص یا مختصری کریستالهای پراکنده آمونیاك بود. هر چند هنوز نمی‌شد به دقت ابعاد تصویر را معین کرد، اما آنچه مسلم بود دور بین تلویزیونی میدانی به عمق چند کیلومتر را ضبط می‌کرد.

صحنه چنان غریبه و نا آشنا بود که برای چشم خو گرفته به رنگها و اشکال زمینی، تا چند لحظه کاملاً بی‌معنی جلوه می‌کرد.

زیر پا در دوردستها، دریای بی کرانی از طلا بالکه های تاریک - روشن فرو افتاده بود و بر سطح آن خطوط و برجستگیهای موازی دیده می شد که می توانست امواج غول آسای این دریا باشد. معذالک در این دریا حرکتی مشاهده نمی شد و یا اگر حرکتی هم بود، ابعاد آن قدر عظیم و وسیع بودند که چنین حرکتی به چشم نمی رسید. نه، این منظره طلایی امکان نداشت که اقیانوس باشد چون اینجا هنوز ناحیه ای مرتفع در جو «مشری» بود. این قسمت فقط می توانست يك لایه دیگر ابر باشد.

آنگاه تصویری گذرا از چیزی غریب، که بعد مسافت به طور وسوسه انگیزی آن را تار و مبهم می ساخت، در میدان دید دوربین تلویزیونی ظاهر شد. در کیلومترها دورتر، امتداد چشم انداز طلایی به طرف بالا کشیده شده و به سان کوهی مخروطی شکل، با نظم و توازن شکفت افکنیز، در آمده بود. در اطراف قله این مخروط توده های کوچک و گرد ابر، که همه تقریباً يك اندازه مشخص و جدا از هم بودند، به چشم می خورد. اگر بشود در مورد این منظره رعب آور لفظ «طبیعی» را به کار برد، در این صحنه چیزی تشویش انگیز و غیر طبیعی وجود داشت.

آنگاه کپسول، که ظاهراً در تلاطم جوی که به سرعت غلظت می یافت افتاده بود، پیچ و تاب می خورد و چرخید و متوجه قسمت دیگری از افق شد. دوربین تا چند لحظه چیزی جز يك تصویر کاملاً محو طلایی را نشان نمی داد ولی بعد از چند ثانیه کپسول ثابت شد و این بار همان «دریا» ولی بسیار نزدیکتر و در عین حال معمایی تر از همیشه، بر پرده تلویزیون ظاهر شد. حالا می شد دید که سطح این «دریا» را جابه جا لکه های تیره قطع کرده است. لکه هایی که می توانست حفره ها یا شکافهایی باشد که منتهی به لایه های عمیقتر جو می شد.

مقدر بود که کپسول دیگر هرگز نزد سر نشینان سفینه باز نگردد. ظرف این مدت با طی هر کیلومتر تراکم گاز در اطراف کپسول مضاعف می شد و هر چه این جسم در جو پائینتر می رفت و به سطح پنهان «مشری» نزدیکتر می شد، فشاری که بر آن وارد می آمد فزونی

یافت . کپسول هنوز در ارتفاع زیادی بالای آن دریای مرموز
پنهان می کرد که ناگهان تصویر بر صفحه تلویزیون چشمکی اخطار
آمیزد و سپس محو شد . نخستین کاوشگر زمینی زیر فشار وزن
کیلو مترها جو خورد و خمیر شده بود .

کپسول در عمر کوتاه خود نمایی از آنچه که شاید از يك
میلیونیم کره «مشتري» تجاوز نمی کرد، ارائه داده بود . بی آنکه
تواند به سطح این کره، که در عمق کیلومترها ، زیرمه های غلیظ و
متراکم قرار گرفته بود، نزدیک شود. وقتی که تصویر محو شد «پول»
و «بومن» بی اختیار مدتی ساکت برجا ماندند. در حالی که يك فکر
پیوسته در مغز آنها دور می زد.

بشر باستانی وقتی که این کره را به نام خدای خدایان اسم
گذاری کرده بود، بیش از آنچه خود بداند در انتخاب این نام نظرش
صائب بود. اگر زیر پای آنان زندگی وجود داشت . تشخیص این
زندگی خود چقدر طول می کشید؟ بعد از آن باید چند قرن دیگر
می گذشت تا افراد بشر بتوانند به دنبال این سفینه پیشاهنگ ، سفینه
دیگری اعزام دارند. و آیا این سفینه به چه شکلی می توانست باشد؟
اما هیچ يك از این مسائل به سفینه «دیسکوری» و سرنشینان
آن ارتباطی نداشت. هدف آنها دنیایی بسیار غریبتر بود، دنیایی
یاد و برابر يك چنین فاصله ای تا خورشید، دنیایی که آن سوی هشتصد
میلیارد کیلومتر خلاء مملو از شهاب قرار گرفته بود .

قسمت چہارم

«ورطہ»

جشن تولد

زیر و بم آشنای نغمه « تولدت مبارک » که مسافت هزار میلیون
کیلومتر را با سرعت نور از آن سوی فضا طی کرده بود، در میان
منحآت نمایشی و دستکاههای « عرشه کنترل » سفینه خاموش شد.
خانواده «پول» که به نحو نسبتاً محجوبانه و ناراحتی، در زمین، دور
يك تولد جمع شده بودند، ناگهان در سکوت فرو رفتند.

بعد آقای «پول» بزرگ با صدایی گرفته گفت:
«خوب، فرانك. دیگر چیزی، به نظر نمی رسد که بگویم، غیر
از اینکه فکر ما همیشه پیش توست و برایت شادترین تولدها را آرزو
می کنیم.»

خانم «پول» به لحنی گریه آلود دنبال حرف را گرفت:
«از خودت مواظبت کن عزیزم. خدا نگهدارت باشد.»
«خدا حافظ» «خدا حافظ» های درهم و برهمی شنیده شد و
پس پرده تصویر را تاریکی فرا گرفت. «فرانك» با خود فکر می کرد
قدر عجیب است که تمام این ماجرا لحظه ای قبل، يك ساعت پیش،
در زمین رخ داده است. تا الان خانواده اش متفرق گشته و اعضای آن
کیلومترها از خانه دور شده بودند. اما این فاصله زمانی، هر چند
می توانست مایه اندوه باشد به نحوی از انحا با خود نعمتی به همراه
داشت. «پول»، مثل هر انسان دیگر عصر خویش، این نکته را امری
بیخی می دانست که هر وقت بخواهد می تواند آن را با هر کسی در زمین
بحث کند. حالا که این موضوع دیگر امکان نداشت تأثیر روانی

عمیقی در او به جا می گذاشت. او وارد «بعد» جدیدی از دور افتادگی شده بود، و تقریباً تمام روابط عاطفی تا سر حدی بی بازگشت کُشی آمده بودند.

«هال» گفت:

از اینکه مراسم جشن را قطع می کنم متأسفم، ولی مسئله ای پیش آمده است.

«بومن» و «پول» یکصدا پرسیدند:

«چه شده؟»

«حفظ ارتباط با زمین برای من دارد مشکل می شود. یکی از واحدهای «آلفا-کو-۳۵» عیب کرده است. من کز پیشینی نقایص اطلاع می دهم که این واحد ظرف هفتاد و دو ساعت دیگر از کار خواهد افتاد.

«بومن» گفت:

«ما به این موضوع رسیدگی می کنیم، لطفاً تصویری از دوربین جهت یاب آنتن ارائه بده.»

«هال» گفت:

«این است. در حال حاضر هنوز عیبی نکرده است.»

بر صفحه نمایش نیم قرص کامل ماه بسا درخشی زیاد بر زمینه ای تقریباً خالی از ستارگان ظاهر شد. این نیم قرص پوشیده از ابر بود و هیچ مشخصه قابل شناسایی جغرافیایی در آن دیده نمی شد. در واقع با اولین نظر می شد این کره را به آسانی به جای «زهره» گرفت.

اما دومین نظر خلاف این نکته را ثابت می کرد چون در کنار این کره، «ماه» واقعی قرار داشت، ماهی که «زهره» فاقد آن بود. این ماه به اندازه یک چهارم زمین بود و درست در همان مرحله وضعی قرار گرفته بود. به آسانی می شد فرض کرد که این دو کره، همان طور که بسیاری از دانشمندان معتقد بودند، مادر و فرزند باشند، تا اینکه بعدها بررسی سنگهای ماه به طور مسلم ثابت کرده بود که «ماه» هرگز جزئی از زمین نبوده است.

«پول» و «بومن» نیم دقیقه‌ای در سکوت به‌پرده نمایش
 چشم دوختند. این تصویر به‌وسیله دوربین تلوویزیون مخصوص
 مشاهده مسافتهای دور که روی لبه خارجی آنتن بزرگ رادیویی
 نصب شده بود دریافت می‌شد، و خطوط متقاطع روی تصویر، جهت
 دقیق آنتن را نشان می‌داد. اگر شعاع مدادی باریک آنتن دقیقاً
 متوجه زمین نبود دریافت و ارسال پیام غیر ممکن می‌شد. اسن
 پیامها از هردو سو هدف خود را گم می‌کرد و بی‌آنکه کسی آنها را
 بشنود یا ببیند از میان منظومه شمسی گذشته و به اعماق خلاء به آن
 سوی منظومه می‌رفت. اگر هم این پیامها روزی دریافت می‌شد اولاً
 قرن‌ها بعد این کار صورت می‌گرفت و ثانیاً گیرنده‌اش از نژاد بشر
 نمی‌بود.

«بومن» پرسید:

«میدانی عیب کار در کجاست؟»

«هال» گفت:

«ایراد متناوب است و من نمی‌توانم محلش را مشخص کنم،
 ولی این‌طور که از ظاهر امر پیدا است باید در واحد «آلفا - اکو -
 ۳۵» باشد.»

«چه اقداماتی را پیشنهاد می‌کنی؟»

«بهترین کار آن است که يك يديك به‌جای این واحد بگذاریم
 و بعد آن را بررسی کنیم.»
 «بسیار خوب»، يك نسخه کتبی از اطلاعات مربوطه
 ارائه بده.»

اطلاعات بر صفحه نمایش نقش بست و مقارن با آن از شکافی
 که بلافاصله زیر صفحه قرار داشت يك ورقه کاغذ به بیرون لغزید.
 با وجود تمام علائم و ارقام الکترونیکی، گاهی همان شکل خوش
 و قدیمی کلام مکتوب مناسبترین فرم ضبط اطلاعات محسوب
 می‌شد.

«بومن» لحظه‌ای نمودارها را مرور کرد و بعد سوتی کشید:

«می‌توانستی قبلاً بما بگویی. این معنی‌اش آن است که باید

از سفینه خارج شویم .

«هال» گفت :

«متأسفم ، فکر می کردم شما خودتان می دانید که واحد

«آلفا - اکو - ۳۵» روی آنتن خارجی سوار شده است .

«بومن» گفت :

«شاید هم می دانستم ؛ ولی این مال يك سال پیش بود . حالا

هشتاد هزار سیستم فرعی در سفینه هست . به هر حال مثل اینکه کاری

است که باید مستقیماً عمل شود ، فقط باید يك صفحه حاوی کنترلها

و عقربه ها را در آورد و واحد دیگری به جایش گذاشت .

«پول» که بین سر نشینان مأمور انجام فعالیتهای معموله در

خارج از سفینه بود ، گفت :

«من هم حرفی ندارم ، در واقع از تغییر و تحول منظره بدم

نمی آید . البته غرض شخصی از این حرف در بین نیست .

«بومن» گفت :

«ببینم مرکز «کنترل مأموریت» با این کار موافقت می کند

یا نه .

چند لحظه ساکت نشسته افکارش را منظم کرد و بعد به ارسال

پیام مشغول شد :

«مرکز کنترل مأموریت ، اینجا سفینه «ایکس - ری -

دلتا - يك» . در ساعت «دو - صفر - چهار - پنج» به وقت سفینه

مرکز پیشبینی نقایص در رمز الکترونیکی شماره «نه - سه - صفر»

نشان داد که واحد «آلفا اکو سه پنج» احتمالاً تا هفتاد و دو ساعت

دیگر از کار خواهد افتاد . تقاضا داریم به دستگاه هدایت از راه

دور مراجعه کنید و پیشنهاد می کنیم که واحد معیوب را در دستگاه

نمونه سیستمهای سفینه بررسی کنید . همچنین چنانکه با نقشه ما

مبشی بر خروج از سفینه و تعویض واحد «آلفا اکو سه پنج» قبل از

خرابی کامل آن موافق هستید اعلام کنید . مرکز کنترل مأموریت

اینجا سفینه «ایکس - ری - دلتا - يك» پیام ساعت «دو - يك -

صفر - سه» به پایان رسید .

«بومن» در نتیجه سالها تجربه می توانست در يك لحظه این طرز حرف زدن سرودست شکسته را — که يك نفر روزی حرف زدن «فنی» نامیده بود — شروع کند و بعد در يك لحظه دیگر به حرف زدن عادی برگردد بی آنکه در این تغییر و تبدیل ، دنده های ذهنش «قاطی» شود . حالا دیگر کاری نمی ماند جز اینکه منتظر تأیید زمین باشند ، این انتظار تا علائم ارسالی از کنار مدارهای «مشتري» و «مريخ» به زمین برود و باز گردد لااقل دوساعتی طول می کشید .

جواب موقعی رسید که «بومن» سعی می کرد «هال» را در یکی از بازیهای طرح هندسی که در حافظه اش ذخیره شده بود شکست بدهد ، بی آنکه در این تلاش توفیق چندانی داشته باشد .

«سفینه» «ایکس — ری — دلتا — يك» ، اینجا مرکز کنترل مأموریت . پیام ساعت «يك — دو — صفر — سه» رسید . ما در حال بررسی اطلاعات تله متری در دستگاههای نمونه مأموریت هستیم و نتیجه را به اطلاع شما خواهیم رساند . با نقشه شما در مورد خروج از سفینه و تعویض واحد «آلفا اکو سه پنج» قبل از خرابی احتمالی آن موافقیم . مادر حال تهیه فرمول جهت آزمایش برای شما هستیم تا آن را در مورد واحد معیوب اعمال کنید .

بعد از پایان کار جدی ، متصدی کنترل مأموریت به زبان عادی ادامه داد :

«از اینکه برایتان در درس پیش آمده متأسفیم . خیال نداریم بر دروس هایتان چیزی اضافه کنیم . اما اگر برای شما پیش از خروج از سفینه مانعی نداشته باشد درخواستی از قسمت اطلاعات عمومی رسیده که می خواستیم شمارا در جریان بگذاریم . اگر ممکن است لطفاً گزارشی مختصر برای اطلاع عموم بدهید و در آن وضعیت را به طور خلاصه بیان کنید و شرح بدهید که واحد آلفا اکو سه کاری را انجام می دهد . سعی کنید گزارش هر چه ممکن است قانع کننده باشد . البته ما خودمان هم می توانیم این کار را انجام بدهیم ولی اگر گزارش از قول خود شما باشد خیلی بهتر است . امیدواریم این درخواست به برنامه کارهای خصوصی شما زیاد لطمه

نژده باشد. «ایکس - ری - دلتا - یک»، اینجا مرکز کنترل مأموریت، پیام ساعت «دو - یک - پنج - پنج» به پایان رسیده. «بومن» از شنیدن این درخواست بی‌اختیار لبخندی به لب آورد. زمین‌ها گاهی از خود بی‌احساسی و بی‌ملاحظگی عجیبی نشان می‌دادند. «سعی کنید گزارش قانع‌کننده باشد»، جدا که!

در پایان نوبت خواب «بومن»، «پول» به‌وی ملحق شد. دوتایی ده دقیقه‌ای را وقف تسهیه و تنظیم پاسخ زمین کردند. در مراحل اولیه مأموریت از جانب وسایل پخش‌خبر درخواستهای متعددی برای مصاحبه، مذاکره و یا هر حرف دیگری که آن‌ها داشتند برایشان می‌رسید. ولی بعد از آنکه هفته‌ها بدون هیچ حادثه‌ای سپری شد و فاصله زمانی بین زمین و سفینه از چند دقیقه به بیش از یک ساعت رسید، علاقه عامه نسبت به آنها کم‌کم تخفیف یافت. از زمان هیجان پرواز از کنار «مشری» در یک ماه قبل به این طرف آنها فقط دو یا سه گزارش برای اطلاع عمومی فرستاده بودند.

«مرکز کنترل مأموریت، اینجا «ایکس - ری - دلتا - یک». گزارش مطبوعاتی مورد نظر شما به شرح زیر است:

«صبح امروز مسئله فنی کوچکی پیش آمد. مغز الکترونیکی ما موسوم به «هال ۹۰۰۰» خراب شدن واحد «آلفا اکو ۳۵» را پیش‌بینی کرد.»

«این واحد جزئی کوچک ولی حیاتی در سیستم ارتباطی ماست که آنتن اصلی سفینه را با زاویه‌ای به میزان یک چند هزار درجه متوجه زمین نگاه می‌دارد، این دقت یک شرط ضروری است چون در فاصله کنونی ما یعنی بیش از هزار میلیون کیلومتر کره زمین ستاره محوی بیش نیست و شعاع بسیار باریک رادیویی به سهولت ممکن است از کنار آن رد شود.»

«موتورهایی که توسط مغز الکترونیکی مرکزی کنترل می‌شوند آنتن را دائم متوجه زمین نگاه می‌دارند. اما این موتورها دستور لازم را از واحد «آلفا اکو ۳۵» دریافت می‌کنند. این واحد را می‌توان به یک مرکز عصبی در بدن انسان تشبیه کرد.»

دستورات را از مغز گرفته به عضلات يك دست يا پا می‌رساند .
 اگر این مرکز عصبی نتواند دستورات صحیح را رد کند آن دست
 پا بی ثمر می‌شود . در مورد سفینه ما خرابی واحد «آلفا اکو
 ۳۵» یعنی اینکه آنتن سفینه به طور غیر ارادی و تصادفی
 تشانه‌گیری خواهد کرد . این امر یکی از ایرادات مشترک اغلب
 سفرهای اکتشافی به اعماق فضا در اواخر قرن گذشته بوده است .
 سفینه‌های ارسالی در نتیجه این نقص اغلب به کرات دیگر می‌رسیدند
 ولی چون آنتنشان نمی‌توانست زمین را بگیرد و مشخص کند ،
 نمی‌توانستند اطلاعاتی را که به دست آورده بودند به زمین
 مخابره کنند .

«ما هنوز از ماهیت نقصی که پیدا شده اطلاعی نداریم ولی
 وضعیت ابداً بحرانی نیست و دلیلی برای وحشت وجود ندارد . در
 سفینه دو واحد یدکی «آلفا اکو ۳۵» هست که هر کدام از آنها
 مدت بیست سال عمر می‌کنند . بنابراین احتمال آنکه در جریان
 این مأموریت واحد دیگری نیز خراب شود بسیار ناچیز و قابل
 اغماض است . ضمناً اگر بتوانیم عیب واحد کنونی را تشخیص بدهیم
 ممکن است قادر به تعمیر آن باشیم .

«فرانک پول که مخصوصاً برای انجام این قبیل کارها تعلیم
 دیده است از سفینه خارج خواهد شد و واحد معیوب را بایک یدک
 تعویض خواهد کرد . وی ضمناً با استفاده از این فرصت بدنه سفینه
 را نیز بررسی کرده و بعضی رخنه‌های بسیار ریز را که تا به حال
 تعمیرشان خروج از سفینه را اقتضا نمی‌کرده مرمت خواهد
 کرد .

«صرف نظر از این مسئله کوچک ، مأموریت بدون هیچ
 اتفاقی ادامه دارد و به همین ترتیب نیز ادامه خواهد یافت .
 «مرکز کنترل مأموریت ، اینجا «ایکس - ری - دلتا - یک» ،
 «دو - یک - صفر - چهار» ، پیام تمام .»

خروج

کپسولهای مخصوص گشت در خارج از سفینه دیسکاورری، یا به عبارت دیگر «پیلدهای فضایی» کره‌هایی به قطر سه متر بودند که در آنها متصدی کنترل یشت پنجره‌ای در قسمت پیشین کپسول که چشم‌اندازی باز و وسیع داشت می‌نشست. قوه محرکه اصلی موشکی شتابی به میزان یک پنجم قوه جاذبه به وجود می‌آورد و این شتاب برای آنکه کپسول بر فراز ماه در فضا سعلق بی‌ماند کافی بود. در همین خلال موشکهای کوچکتر مخصوص کنترل در ارتفاعات حرکت کپسول را به اطراف میسر می‌ساختند. از قسمتی درست در زیر پنجره بزرگ و پیشین کپسول دو بازوی فلزی بند-بند بیرون زده بود که یکی برای انجام کارهای سنگین و دیگری برای دستکاریهای ظریفتر به کار می‌رفت. کپسول ضمناً یک برج كوچك الحاقی داشت که جای ابزار الکتریکی مثل آچار، مته کمپرسی، اره و مته‌های معمولی بود.

کپسولهای فضایی در میان اختراعات انسان قشنگترین وسیله‌های حمل و نقل نبودند. ولی وجودشان برای انجام کارهای ساختمانی و سرکشی کمال ضرورت را داشت. روی این کپسولها، شاید به خاطر آن که شخصیتشان گاه اندکی غیرقابل پیشبینی بود، معمولاً اسمهای زنانه می‌گذاشتند. سه سفینه دیسکاورری «آنا»، «بتی»، و «کلارا» نام داشتند.

«پول» لباس مخصوص ضد فشار را که آخرین وسیله دفاعی

بود به تن کرد و وارد کپسول شد. حالا باید ده دقیقه ای دستگاه های کنترل را به دقت و ارسی می کرد. اول جت های مخصوص حرکت کپسول را به اطراف روشن کرده به هر کدام گازهای کوتاهی داد. بعد بازوهای فلزی را باز و بسته کرد و سپس از میزان ذخیره اکسیژن، سوخت و برق اطمینان حاصل کرد. هنگامی که از نتیجه این و ارسی کاملاً مطمئن شد خطاب به «هال» به وسیله رادیو اولین دستور را صادر کرد. در تمام این مدت «بومن» در عرشه کنترل ایستاده و مراقب اوضاع بود، وای علی الرسم تا اشتباه یا اختلال آشکاری پیش نمی آمد او در کار دوستش کمترین دخالتی نمی کرد. «پول» گفت:

«اینجا «بئی» سلسله مراتب تلمبه زدن را شروع کن.»
«هال» تکرار کرد:

«سلسله مراتب تلمبه زدن شروع شد.»

آناً صدای تلمبه ها بلند شد، تلمبه هایی که هوای حیات بخش را از اتاق اصلی کپسول مکیده و خارج می کرد. طولی نکشید که از پوسته خارجی بدنه فلزی نازک کپسول صدای «ترق - ترق» برخاست، بعد از تقریباً ۵ دقیقه «هال» اعلام کرد:

«سلسله مراتب تلمبه زدن به پایان رسید.»

«پول» برای آخرین بار به عقبه ها و صفحاتی که در برابر داشت رسیدگی کرد. همه چیز در وضعی کاملاً عادی و مرتب بود.
«پول» فرمان داد:

«در خارجی سفینه را باز کن.»

«هال» باز دستور او را تکرار کرد، در هر مرحله ای کافی بود «پول» صدا بزند: «نگه دار!» تا مغز الکترونیکی آن کاری را که در دست انجام داشت متوقف سازد.

پیش رو، دیواره های سفینه به عقب لغزیده کنار رفتند. آخرین بقایای هوا به خارج از سفینه شتافت و با این حرکت کپسول تکان ملایمی خورد. حالا «پول» ستارگان، و در این مورد، صفحه گرد و

كوچك «زحل» طلایی رنگ را كه هنوز ششصد میلیون كيلومتر فاصله داشت در مقابل خود می دید.

«عملیات خارج کردن کپسول را شروع کن.»

ریلی كه كپسول از آن آویخته بود با حركتی بسیار ملایم دراز شد و آن قدر امتداد یافت تا كپسول از سفینه خارج شد و با فاصله اندکی از بدنه سفینه در فضا معلق ماند.

«پول» نیم گازی به جت اصلی داد و كپسول به ملایمت از ریل جدا گردید و برای خود سفینه ای مستقل شد كه مدار خاصی خویش را در خورشید طی می كرد. كپسول دیگر به هیچ وسیله ای، حتی با يك رشته محافظتی، با سفینه «دیسكوری» ارتباط نداشت. این از آن جهت بود كه كپسولها به تدریج در دسرها و مشكلی ایجاد می كردند. به علاوه اگر هم كپسول از كار می افتاد و «پول» در فضا سرگردان می شد، «بومن» می توانست به آسانی به دنبال او آمده و نجاتش دهد.

«بتی» به خوبی به فرامین كنترلها پاسخ می داد «پول» اول گذاشت كپسول سی متری از سفینه دور شود، بعد حركت آن را به جلو متوقف ساخت و برش گرداند، به طوری كه حالا روی كپسول به طرف سفینه بود. در این هنگام «پول» كپسول را برای بررسی بدنه سفینه به حركت در آورد.

اولین هدفش يك قسمت سوخته و ذوب شده در بدنه سفینه بود كه در حدود يك سانتیمتر قطر و سوراخی كوچك در وسط داشت. ذرات غباری كه با سرعت يكصد و شصت هزار كيلومتر در ساعت سفینه در اینجا جمع می شدند، حتماً از يك ته سنجاق نمی توانست تجاوز کند. و تازه این ذرات نیز به سبب انرژی تحركی خود آنرا بخار می شدند. سوراخ وسط این قسمت سوخته مثل اغلب موارد دیگر به شكلی بود كه گویی با انفجاری از داخل سفینه ایجاد شده است، در حالی كه این سوراخ را عملاً عامل خارجی به وجود آورده بود. در چنین سرعتهایی اغلب از مواد رفتار غریبی سرمی زد و قوانین منطقی مكانیكي به تدریج مصداق پیدا می كرد.

«پول» ناحیه صدمه دیده را اول به دقت واریسی كرد و بعد با

يك دستگاه ایجاد منشا که در جعبه ابزار کلی کپسول بود و با فشار شدید کار می کرد قشری از ماده محافظ روی ناحیه سوخته پاشید. ماده نیمه مایع سفید و چسبناك بر پوسته فلزی پخش شد و سوراخ را از نظر پنهان کرد. از زیر این رخنه اول يك حباب بزرگ ظاهر شد که وقتی قطرش به پانزده سانتیمتر رسید منفجر گشت و به جایش حبابی بسیار کوچکتر به وجود آمد. اما ماده سیمانی به سرعت خود را می گرفت و سفت می شد و این حباب کوچک نیز فرو می نشست. «پول» چند دقیقه ای به دقت مراقب سوراخ بود ولی اثر دیگری از جنب و جوش ظاهر نشد. با وجود این، برای اطمینان کامل، وی لایه دیگری از سیمان بر سطح مرمت شده پاشید و آنگاه عازم قسمت آنتن سفینه شد.

مدتی طول کشید تا کپسول طول نیمکره بدنه سفینه را پیماید و به آن سو برسد، چون «پول» نمی گذاشت سرعت کپسول از چند متر در ثانیه تجاوز کند. او نه فقط عجله ای در حرکت نداشت بلکه با فاصله ای این چنین نزدیک به سفینه حرکت با سرعت زیاد خطرناك بود. او باید دائماً مراقب دستگاههای سنجش یا میل و آنتن آلات مختلف می بود که فاصله به فاصله در نقاطی ناجور و غیر قابل پیشبینی از بدنه سفینه بیرون زده بودند. همچنین باید مواظب فوران جتهای کپسول هم می بود، چون اگر این فوران به یکی از دستگاههای ظریف و شکننده سفینه بر می خورد خسارت عمده ای ایجاد می کرد.

کپسول بالاخره به آنتن دریافت از مسافتهای دور رسید و «پول» به رسدگی دقیق وضعیت مشغول شد. آنتن بزرگ که شبیه به کاسه ای به قطر هفت متر بود به نظر می رسید که مستقیماً خورشید را هدف گرفته باشد چون در این موقع زمین تقریباً با خورشید در يك خط قرار داشت. بنابراین پایه آنتن و تمام دستگاههای جهت یابی در سایه آن بشقاب فلزی بزرگ پنهان شده و در تاریکی مطلق قرار داشتند.

«پول» از قسمت عقب و پشت سر به آنتن نزدیک شده بود چون اگر روبرو این رفلکتور متمرکز می گرفت بدنه کپسول رشته

شعاع ارتباطی را قطع می کرد و در رابطه با زمین وقفه ای کوتاه ولی تشویش انگیز به وجود می آورد. «پول» تاجراهای بزرگ کپسول را روشن نمی کرد و به درون تاریکی نمی انداخت چیزی از لوازمی که برای تعمیرشان آمده بود نمی دید.

ابزاری که باعث دردسر شده بود در زیر يك صفحه فلزی كوچك قرار داشت. این صفحه فلزی با چهار مهره مقفل سر جایش محکم می شد. از آن جایی که واحد «آلفا - اکو- ۳۵» را طوری تهیه کرده و قرارداد داده بودند که تعویض آن به آسانی امکان پذیر باشد، «پول» در این مورد فکر نمی کرد اشکالی پیش بیاید.

ولی مسلم آن بود که وی این کار را از درون کپسول نخواهد توانست انجام دهد. نه تنها حرکت با کپسول در فاصله ای چنین نزدیک با اسکلت ظریف و تار عنکبوتی آنتن خطرناک بود، بلکه فشار جت های کنترل کننده کپسول به آسانی ممکن بود در سطح منعکس کننده آینه بزرگ رادیویی که به نازکی ورق کاغذ بود، فرو رفتگی ایجاد کند. «پول» مجبور بود کپسول را در فاصله هفت - هشت متری سفینه پارک کند و خود به لباس فضایی از آن خارج شود. به هر حال اگر هم استفاده از بازوهای کپسول امکان داشت خود او بادهای دستکش پوش خویش به مراتب سریعتر از دستهای کپسول می توانست این کار را انجام دهد.

«پول» تمام این مراتب را به «بومن» گزارش می داد و «بومن» قبل از آنکه هر مرحله از عملیات شروع شود آن را دوبار به دقت کنترل و رسیدگی می کرد. هر چند این کار، يك کار ساده و معمولی بود، معذالك در فضا به هیچ چیز نمی شد کاملاً اطمینان داشت و هیچ جزئیاتی نباید از نظر دور می ماند. در عملیات خارج از سفینه، در فضا چیزی به نام اشتباه «جزئی» وجود نداشت.

«پول» موافقت «بومن» را برای شروع عملیات دریافت داشت و کپسول را در فاصله تقریباً هفت متری پایه آنتن متوقف کرد. گرچه خطر به حرکت درآمدن و دور شدن کپسول در بین نبود، معذالك «پول» پنجه یکی از بازوهای فلزی را به یکی از پله های نردبانی که

نقطه‌ای مناسب بر بدنه سفینه نصب شده بود، متصل و محکم کرد.

به دنبال این کار به سیستم‌های مختلف لباس ضد فشار خود رسیدگی کرد و وقتی که از همه حیث خاطر جمع شد، هوای داخل کپسول را به خارج فرستاد. با جریان یافتن این هوا به درون خلاء فضا، دور تا دور «پول» برای چند لحظه ابری از ذرات بلورین یخ تشکیل شد و پرستارگان اندکی مبهم گردید.

قبل از خروج از کپسول یک کار دیگر بود که باید انجام می‌داد. وی کلید کنترل کپسول را از «کنترل دستی» به «کنترل از راه دور» منتقل ساخت که به این ترتیب حالا کنترل کپسول در اختیار «هال» قرار می‌گرفت. این یک اقدام احتیاطی متعارفی بود. گرچه هنوز او وایک رشته فوق‌العاده قوی ریسمان نازک فتردار به کپسول می‌پیوست معذالک محکمترین ریسمانهای حفاظتی در فضا سابقه گسستن داشتند. اگر «پول» به کپسول احتیاج پیدا می‌کرد و بادستور دادن به «هال» نمی‌توانست آن را به کمک خود فراخواند خیلی بی‌دست و پا جلوه می‌کرد.

در کپسول باز شد و او به آرامی به درون سکوت فضا سرازیر شد. در حالی که ریسمان محافظتی پشت سرش باز می‌شد. «آرام باش، مجله به خرج نده، قبل از هر کاری فکر کن...» اینها قواعد فعالیت در خارج از سفینه بودند و اگر انسان رعایتشان می‌کرد، هرگز درد سری پیش نمی‌آمد.

«پول» یکی از دستگیره‌های خارجی کپسول را گرفت و واحد يدك «آلفا-اکو-۳۵» را از کیسه‌ای که «کانگورو وار» به کمر آویخته بود خارج کرد. او هیچ کدام از ابزار تعمیراتی کپسول را که بیشترشان برای دست بشر ساخته نشده بود، با خود همراه نیاورده بود. تمام آپارها و کلیدهای چندکاره که ممکن بود به کارش بیاید همه کمر لباس فضایی متصل بود.

«پول» با فشاری ملایم خود را به طرف پایه «همه‌سو گرد» آن صفحه بزرگ که همچون بشقاب عظیم بین او و خورشید قدرافراشته

بود پرتاب کرد. سایهٔ پیکراو، که با نور چراغهای جوی کپسول ایجاد شده بود، در حال حرکت بر سطح محدب صفحهٔ بزرگ اشکال غریبی ایجاد می کرد. در این موقع «پول» با تعجب متوجه نقاط فوق العاده روشنی شد که اینجا و آنجا بر پشت صفحهٔ آینهٔ رادیویی پراکنده شده بود.

«پول» در جریان حرکت چند ثانیه ای دیگر دربارهٔ این نقطه های نورانی فکر کرد تا اینکه ماهیت آنها را شناخت، در طی سفر سنگهای شهابی فوق العاده ریز باید به دفعات متعدد صفحهٔ رفلکتور را سوراخ کرده باشند و این نور آفتاب بود که ازورای آن سوراخهای ریز می دید. این سوراخها ناچیزتر از آن بودند که در کار دستگاه تأثیر محسوسی به جا بگذارند.

«پول» که با حرکتی بسیار ملایم پیش می رفت به کمک بازوی خویش که به جلو دراز کرده بود، ضرب برخورد با پایهٔ آنتن را گرفت و پیش از آنکه دوباره به عقب پرتاب شود، پایهٔ آنتن را چسبید به دنبال این کار بلافاصله قلاب ریسمان محافظتی را به اولین مانع گیر داد تا موقعی که دستها را از دستگیره جدا می کند و به کار با ابزار مشغول می شود تکیه گاهی داشته باشد. در این موقع چند لحظه مکث کرد. اوضاع را به «بومن» گزارش داد و مشغول بررسی قدم بعدی خود شد.

يك اشكال كوچك در پيش بود، پیکراو سوراخ نوری را که از چراغهای کپسول می تابید گرفته بود و سایه اش نمی گذاشت واحد «آلفا-اکو-۳۵» را ببیند برای رفع این اشکال به «هال» دستور داد چراغهای کپسول را قدری به يك طرف بچرخاند و بعد از کمی تجربه با نوری که از پشت صفحهٔ آنتن منعکس می شد روشنایی یکدست و ملایمی به دست آورد. چند ثانیه ای آن جمبه فلزی را که با چهار مهره سیم بندی شده محکم شده بود بر انداز کرد. بعد در حالی که زیر لب می گفت: «در مواردی که به وسیله اشخاص غیر متخصص عمل بشود ضمانت مؤسسه سازنده اعتباری ندارد»، سیمها را برید و مشغول باز کردن مهره ها شد. مهره ها به اندازه متعارفی بودند و به آچاری که

او همراه داشت می خوردند. مکانیزم فتری داخل آچار در جریان پیچاندن و باز کردن مهره ها عکس العمل حرکت را جذب می کرد و نمی گذاشت کارگر در جهت مخالف به چرخیدن بيفتد.

چهار مهره آسان و بی درد سر باز شدند و «پول» آنها را در کیسه ای دم دست و مخصوص گذاشت. (يك نفر پیشبینی کرده بود که يك روز زمین مانند زحل صاحب کمر بندی خواهد شد و این کمر بند به تمامی متشکل از پیچ و مهره و لوازم و ابزارى خواهد بود که از دست کارگران ساختمانی بی احتیاط در مدار زمین رها شده است.) سرپوش فلزی دستگاه قدری چسبیده بود و برای يك لحظه «پول» ترسید که مبادا سرپوش خود به خود روی دستگاه جوش خورده باشد. اما بعد از چند ضربه كوچك سرپوش جدا شد و «پول» با كمك يك گیره بزرگ زبانه بلند آن را به پایه آنتن بست.

حالا می توانست اجزاء الکترونیکی داخلی واحد «آلفا-اكو-۳۵» را ببیند. این واحد به شکل مربع مستطیلی نازك به اندازه يك كارت پستال بود که در رخنه ای باریك جا افتاده بود. دو میله حافظ این واحد را سرجا نگاه می داشت، در يك قسمتش دستگیره ای بود که می شد به كمك آن واحد را به آسانی از جا در آورد و برداشت.

ولی واحد «آلفا-اكو-۳۵» هنوز به آنتن خوراك می رساند و باعث می شد که آنتن همچنان نقطه دوردست زمین را در هدف داشته باشد. اگر واحد الان از جا برداشته می شد، هر گونه کنترلی به کلی از بین می رفت و صفحه آنتن به شدت چرخیده و به حالت خلاص با زاویه سمت (نجومی) ۱ صفر درجه در جهت امتداد محور سفینه قرار گرفت این امر می توانست خطر ناك باشد چون آنتن در حال چرخش ممکن

۱) Azimuth («سمت» در نجوم) - در دستگاه مختصات افقی زاویه میان نصف النهار يك محل و دایره عمودی که از يك جرم آسمانی می گذرد. در نجوم جنوب را صفر می گیرند و زاویه را (از ۰ تا ۳۶۰ درجه) در جهت حرکت عقربه ساعت حساب می کنند. - م.

بود به «پول» کوبیده شود .

برای جلوگیری از این خطر بخصوص کافی بود که جریان
برقی که به سیستم کنترل می رسید قطع شود، در این صورت آنتن دیگر
حرکتی نمی کرد، مگر آنکه «پول» خود با دست به آن بزند . در
آن چند دقیقه وقتی که برای تعویض واحد معیوب لازم بود خطر
دست دادن زمین در صفحه آنتن پیش نمی آمد . چون ظرف چنین وقت
زمانی کوتاهی هدف آنتن بر زمین ستارگان حرکت محسوس
نمی کرد .

«پول» در دستگاه فرستنده گفت :

«هال ، می خواهم واحد را بردارم . تمام نیروی کنترل
کننده ای را که به سیستم آنتن می رود قطع کن .»
«هال» گفت :

«نیروی کنترل آنتن قطع شد .»

بسیار خوب ، واحد را دارم برمی دارم . برداشتم .»

لوحه مستطیل شکل بی هیچ اشکالی از شکاف بیرون آمد
در جریان این کار ابتدا گیری پیش نیامد و هیچ کدام از کنتاکتهای
جا به جا شونده اش در محل نچسبید . یک دقیقه بعد يدك سر جای
آن قرار گرفت .

ولی «پول» حاضر نبود چیزی را به دست تصادف بسپرد
باید صد درصد مطمئن می شد . این بود که خود را با يك فشار پ
آرامی از پایه آنتن به عقب راند تا وقتی که جریان برق برقی
می شود اگر صفحه بزرگ آنتن ناگهان حرکت شدید و حساب نشده
کرد ، او در سر راهش نباشد . وقتی که خوب دور شد خطاب
«هال» صدا زد :

«واحد جدید سر جایش قرار گرفته . نیروی کنترل
برقرار کن .»
«هال» گفت :

«نیروی برقرار شد .»

آنتن از سرجایش کمترین حرکتی نکرد .

«آزمایشهای پیشبینی نقص را انجام بده»

حالا ارتعاشاتی میکروسکوپی در ساختمان پیچیده داخلی واحد یدکی به جریان می افتاد و در جستجوی تقایص احتمالی تمام ترکیباب متعدد واحد را می آموزد تا معلوم شود که هر کدام از اجزاء متشکله قدرت و پایداری مخصوص و مربوط به خویش را دارند . البته تمام این کارهای پیش از آنکه واحد مزبور از کارخانه سازنده خارج شود بیست باری انجام شده بود، ولی این قضیه متعلق به دو سال و بیش از هشتصد میلیون کیلومتر پیش بود. تصور اینکه چگونه ممکن است اجزاء متشکل الکترونیکی در حالت جمود و رکود خراب شوند مشکل بود، ولی این خرابی سابقه داشت و پیش آمده بود .

«هال» فقط ده ثانیه بعد اعلام کرد ،

«جریان به خوبی برقرار است .»

وی ظرف این مدت به اندازه يك لشگر بازرس زنده ،

آزمایش و بازبینی انجام داده بود .

«پول» گفت ،

بسیار خوب ، حالا سرپوش را روی دستگاه می گذارم.

معمولا این مرحله خطرناکترین مرحله فعالیت های خارج

از سفینه بود ، مرحله ای که کار به اتمام رسیده و کارگر فقط باید

اوضاع را جمع و جور و مرتب کند و به سفینه برگردد . در این

موقع بود که بیشتر اشتباهات پیش می آمد. اما «فرانک پول» اگر

مردی دقیق ، جدی و وظیفه شناس نبود به این مأموریت گماشته

نمی شد . وی سر فرصت و با حوصله به کار پرداخت، هر چند چیزی

نمانده بود که یکی از مهره ها از دستش بگریزد ، و او توانست

قبل از آنکه بیش از یکی دو متر دور شود آن را در فضا بگیرد.

پانزده دقیقه بعد او وارد گاراژ کپسول فضایی می شد در

حالی که با خیال آسوده مطمئن بود که دیگر هرگز تکرار کاری

که حالا انجام داده بود لزومی نخواهد داشت .

اما متأسفانه در این خیال اشتباه کرده بود .

۲۳

تشخیص

«پول» بیشتر از روی تعجب تا از سر تشویش ، پرسید :
«یعنی می‌خواهی بگویی من این همه زحمت را به خاطر هیچ
و پوچ کشیدم ؟»

«بومن» جواب داد :
ظاهراً که این طور است . واحد کاملاً سالم نشان می‌دهد .
حتی زیر دویست در صد اضافه فشار هم دستگاه پیشبینی نقایص هیچ
عیبی را نشان نمی‌دهد .

آن دو در این موقع در «کارگاه - آزمایشگاه» چرخ فلک
ایستاده بودند . این کارگاه برای انجام تعمیرات و معاینات جزئی
راحت‌تر و مناسب‌تر از گاراژ کپسولها بود . چون در اینجا دیگر
خطر برخورد با قطعات داغ لحیم‌شاور در نسیم ، یا ازدست دادن
قطعات لوازمی که میل به گردش در مدار کرده بودند در بین نبود .
در محیط فاقد جاذبه گاراژ کپسولها این نوع چمپها ممکن بود
پیش بیاید و پیش هم می‌آمد .

ورقة نازك و كارت پستال مانند واحد «آلفا-اكو-۳۵» زیر
ذره‌بینهای قوی بر مین کارگاه قرار داشت . واحد در قالب اتصالی
جا داده شده بود که از آن رشته‌های متعدد سیمهای رنگا رنگ
منتهی به يك دستگاه خود کار آزمایش خارج می‌شد . دستگاهی که

آزمایش از يك مغز الکترونیکی رومیزی تجاوز نمی کرد. برای بررسی هر واحدی کافی بود که دستگاه را به کار اندازند، کارت مربوط به آزمایش نقایص را از کتابخانه برداشته و در دستگاه بگذارند و دکمه ای را فشار دهند. معمولاً محل دقیق نقص دستگاه با پیشنهاد اقدامات لازمه روی يك صفحه تلویزیونی ظاهر می شد.

«بومن» با لحنی سر خورده گفت :

خودت امتحانش کن .

«پول» « سوئیچ انتخاب میزان فشار فوق العاده » را روی شماره «ایکس - ۲» آورد و دکمه «آزمایش» را فشرد. روی صفحه این عبارت ظاهر شد :

«واحد سالم است .»

«پول» گفت :

«می توانیم فشار را کم کم آن قدر زیاد کنیم تا واحد به کلی بسوزد و آب شود ، ولی با این کار هیچ چیزی روشن نمی شود. تو از این قضیه چه نتیجه ای می گیری ؟»

«بومن» جواب داد :

ممکن است دستگاه نقصیاب «هال» اشتباه کرده باشد .

« احتمال اینکه دستگاه آزمایشی ما خراب شده باشد

بیشتر است . به هر حال کار از محکم کاری عیبی نمی کند . اگر جای کمترین شکی هم باقی باشد باز خوب است که واحد را عوض کردیم .»

«بومن» لوله را از دستگاه جدا کرده در برابر نور گرفت. درون واحد که قسمتی از آن شفاف بود ، رگه هایی از شبکه های قامض سیم پیچ و نقطه های مبهمی از اجزاء بسیار كوچك به چشم می خورد . مجموعه این نقطه ها و سیم پیچها واحد را بسیار با يك نابلو نقاشی آبستره شبیه می ساخت .

«بومن» پس از چند لحظه گفت :

بله ، باید صد در صد خاطر جمع بود، چون این یگانه وسیله ارتباط ما با زمین است . من این واحد را به عنوان غیر قابل

استفاده بایگانی می کنم و در انبار خورده ریز بلامصرف می اندازم.
بگذاریم وقتی بر گشتیم دیگران تشویش را بخورند .

* * *

اما مقدر بود که تشویش مدتها پیش از رسیدن به زمین شروع شود . با پیام بعدی که سفینه از زمین دریافت کرد :
«ایکس - ری - دلتا - يك» ، اینجا مرکز کنترل مأموریت عطف به پیام ساعت «دو - يك - پنج - پنج» خودمان با مشکل کوچکی رو به رو شده ایم .

«گزارش شما مبنی بر اینکه واحد «آلفا - اکو - ۳۵» فاقد نقص است با تشخیص ما توافق دارد . این نقص ممکن بود متعلق به جریانات مربوط به آنتن باشد ولی اگر چنین می بود نقص مذکور را از سایر آزمایشها می شد تشخیص داد .

«يك امکان سوم هم وجود دارد که ممکن است از آنچه گفتیم جدیتر باشد . ممکن است مغز الکترونیکی شما در پیشبینی نقص اشتباه کرده باشد . هر دو دستگاه مغز الکترونیکی ما که از نوع «هال ۹۰۰۰» هستند بر اساس اطلاعات خودشان این حدس را تأیید می کنند . با توجه به سیستمهای کمک کننده ای که در اختیار ماست این موضوع نباید موجب نگرانی شما بشود ، ولی مایلیم که شما مراقب هر گونه انحراف دیگری که از مغز الکترونیکی سفینه در عملیاتش سر می زنند باشید . در چند روز گذشته کمابیش متوجه بعضی اختلالات كوچك شده بودیم ولی هیچ يك از این اختلالات آن قدر مهم نبود که اقدامی برای جلوگیری و اصلاح آن لازم باشد . ضمناً این اختلالات طرح و شکل واضحی نداشت که از آن بتوان نتیجه گیری کرد . ما آزمایشات دیگری با دو مغز الکترونیکی خود انجام می دهیم و نتیجه را به محض اینکه حاضر شد به اطلاع شما خواهیم رساند . تکرار می کنیم که جای هیچ گونه نگرانی نیست و حد اکثر امری که ممکن است پیش بیاید آن است که شما مجبور شوید مغز الکترونیکی سفینه خود را موقتاً برای تشریح برنامه ای از کار بیاندازید و کنترل سفینه را به دست یکی از مغزهای

الکترونیکی ما بسپارید . این وقفه زمانی مشکلاتی ایجاد خواهد کرد ولی مطالعات ما در مورد عملی بودن امر نشان می‌دهد که کنترل زمینی در این مرحله از مأموریت کاملاً رضایتبخش است . «ایکس - ری - دلتا - یک» . اینجا مرکز کنترل مأموریت ،

پیام ساعت دو - یک - پنج - شش به پایان رسید . «فرانک پول» که هنگام وصول این پیام مأمور کشیک بود مدتی ساکت به آنچه شنیده بود فکر کرد . در این خلال منتظر بود ببیند «هال» اظهار نظری می‌کند یا نه ، ولی مغز الکترونیکی سعی نکرد به اتهامی که در این پیام تلویحاً متوجه او بود پاسخ می‌دهد . خوب ، اگر «هال» قصد نداشت این موضوع را به میان بکشد «پول» نیز خیال چنین کاری را نداشت .

الان تقریباً موقع تعویض کشیک صبح بود . معمولاً «پول» سعی می‌کرد که «بومن» خود به عرشه کنترل بیاید و به وی ملحق شود ، ولی امروز او از این جریان عادی تخلف کرد و خود را به چرخ فلک رساند .

«بومن» از خواب بیدار شده بود و داشت برای خود قهوه می‌ریخت که «پول» وارد شد و با کمی نگرانی به او صبح بخیر گفت . بعد از این همه ماه در فضا ، آنها هنوز به حسب سلسه زمانی معمولی بیست و چهار ساعته فکر می‌کردند . هر چند از مدت‌ها پیش حساب روزهای هفته را از دست داده بودند .

«بومن» جواب داد ،

«صبح به خیر . اوضاع از چه قرار است ؟»

«پول» در حالی که برای خود قهوه می‌ریخت گفت :

«بد نیست . تو کاملاً بیدار شده‌ای ؟»

«بله بیدارم . چه شده ؟»

در این مرحله از سفر وبعد از این همه مدت ، هر وقت امر خلاف قاعده‌ای اتفاق می‌افتاد هر دو آن‌ها متوجه می‌شدند ، کمترین اختلالی در جریان عادی وقایع ، نشانه‌ای بود که باید به دقت مورد مراقبت قرار می‌گرفت .

«پول» به لحنی شمرده پاسخ داد :

«نه ... مرکز کنترل مأموریت چند لحظه پیش بمب کوچکی بر سر ما انداخت.» در اینجا مثل دکتری که در برابر بیمار از بیماری او حرف بزند صدا را پایینتر آورده افزود :

«مثل اینکه در سفینه ما علائم مالیخولیا ظاهر شده است.»

شاید «بومن» هنوز کاملاً بیدار نشده بود، چون چند ثانیه‌ای طول کشید تا نکته را دریافت. بعد گفت :

«اوه، صحیح، دیگر چه گفتند؟»

«گفتند که جای نگرانی نیست و این حرف را دوبار تکرار کردند که به نظر من اگر هم واقعاً قصد داشتند جای نگرانی نباشد نقض غرض بود. ضمناً گفتند که امکان انتقال کنترل سفینه را به کنترل زمینی بررسی می‌کنند تا تشریح برنامه‌ای به عمل بیاورند.»

البته آن دو در این مدت می‌دانستند که «هال» تمام حرفهایشان را می‌شنود ولی این حاشیه رفتنهای مؤدبانه برایشان حکم نوعی کار بی اختیار را داشت. «هال» همکار آنها بود و میل نداشتند تا راحتش کنند. معذالک در این مرحله لازم به نظر نمی‌رسید که موضوع را محرمانه و دور از «هال» مورد بحث قرار دهند.

«بومن» صبحانه را در سکوت تمام کرد، در این مدت «پول» با ظرف خالی قهوه بازی می‌کرد. منز هر دو با نهایت شدت مشغول فعالیت بود ولی دیگر چیزی نداشتند که به هم بگویند.

تنها کاری که می‌توانستند بکنند این بود که منتظر گزارش بعدی مرکز کنترل مأموریت باشند و در این مدت دائم از خود بپرسند که «هال» چه وقت موضوع را پیش خواهد کشید. معلوم نبود چه اتفاقی خواهد افتاد، اما مسلم آن بود که محیط سفینه به طور نامحسوسی فرق کرده است. احساسی از التهاب روحی در محیط بود، احساس اینکه برای اولین بار اتفاق نامساعدی در شرف وقوع است.

«دیسکاوری» دیگر سفینه شادی نبود.

جریان قطع شده

این روزها انسان خوب حس می‌کرد که چه وقت «هال» می‌خواهد حرف خارج از برنامه و پیشبینی نشده‌ای بزند ، گزارشات خودکار متعارفی یا پاسخ به سؤالاتی که از او شده بود مقدمه قبلی نداشت ، ولی وقتی که «هال» ابتدا به ساکن می‌خواست چیزی بگوید يك وقفه کوتاه الکترونیکی ، وقفه‌ای گویی برای سینه صاف کردن ، پیش می‌آمد . «هال» این خصوصیت را طی چند هفته اخیر کسب کرده بود. اگر این حالت بعدها باعث نگرانی سرنشینان سفینه می‌شد ممکن بود برای درمان آن فکری بکنند ، ولی حالا وقفه «هال» پیش از صحبت کردن برای شنوندگان کاملاً مفید بود چون به آنها اخطار می‌کرد که خود را برای چیزی غیر منتظر حاضر نکنند .

«پول» خفته بود و «بومن» از عرشه کنترل به مطالعه اشتغال داشت که در همین موقع «هال» اعلام کرد :

«ئه ... برایت گزارشی دارم .»

«چه شده ؟»

«باز واحد «آلفا - ۳۵» عیب پیدا کرده. دستگاه پیشبینی نقایص نشان می‌دهد که این واحد تا بیست و چهار ساعت دیگر از کار می‌افتد .»

«بومن» کتاب را کنار گذاشت و متفکرانه به نمای خارجی مفر الکترونیکی خیره شد . او می‌دانست که «هال» به معنی واقعی

کلمه در آنجا حضور ندارد. اگر می‌شد برای شخصیت مغز الکترونیکی مکانی در فضا معین کرد، این مکان در اتاقی در بسته بود که شامل راهروهای پروپیچ و خم واحدهای حافظه‌ای به هم پیوسته و شبکه‌های مخصوص عمل آوردن افکار بود و این اتاق نزدیک محور مرکزی چرخ فلک قرار داشت. ولی هر وقت که انسان در عرشه کنترل «هال» را مخاطب قرار می‌داد یک انگیزه روانی او را وادار می‌کرد که همیشه به جانب نمای ظاهری ساختمان مغز الکترونیکی نگاه کند، طوری که گوئی با «هال» مشغول گفتگوی رودر رو است. اتخاذ هر نوع طرز تلقی دیگری نسبت به «هال» نشانه بی‌احترامی بود.

«بومن» بعد از چند لحظه گفت:

«هال، من هیچ نمی‌فهمم. ظرف دو روز امکان ندارد دو تا

واحد پشت سر هم خراب شوند.»

«به نظر من هم عجیب می‌آید، دیو. ولی به تو اطمینان

می‌دهم که خرابی قریب الوقوعی در پیش است.»

«تصویری از هدف‌گیری آنتن ارائه بده.»

خوب می‌دانست که نشان دادن این تصویر هیچ چیزی را

ثابت نخواهد کرد ولی برای فکر کردن احتیاج به وقت داشت.

جوابی که منتظرش بودند هنوز از مرکز کنترل مأموریت در زمین

فرسیده بود و حالا برای یک بررسی عاقلانه و با سیاست فرصت خوبی

محسوب می‌شد.

بر صفحه تلویزیونی تصویر آشنای زمین نقش بست. زمین

با چهره رنگپریده و از مرحله نیمه قرص گذشته به سمت آن سوی

خورشید می‌رفت و به تدریج سمت روزش به طرف سفینه برمی‌گشت.

کره زمین درست در وسط محل تقاطع خطوط عمودی - افقی دوربین

قرار داشت و در نتیجه آن شعاع باریک هنوز سفینه را به دنیایی

که از آن برخاسته بود می‌پیوست. «بومن» از این امر خبر داشت

چون اگر در ارتباط گسستگی حاصل می‌شد زنگ خطر به صدا

در می‌آمد.

بعد از چند لحظه «بومن» از «هال» پرسید :
«هیچ می توانی علت این خرابی را حدس بزنی .»
سابقه نداشت که «هال» بسرای جواب دادن این قدر مکث
کرده باشد . مدتی بعد بالاخره گفت :
«نمی دانم ، دیو ، همان طور که قبلا گزارش دادم نمی توانم
محل نقص را مشخص کنم .»

«بومن» محتاطانه پرسید :
«کاملا اطمینان داری که اشتباه نکرده ای ؛ می دانی که ما
واحد اول «آلفا - اکو - ۳۵» را از هر لحاظ امتحان کردیم و
هیچ عیبی نداشت .»

«بله ، از این موضوع خبر دارم ولی اطمینان می دهم که
نقصی در بین است . این نقص اگر مربوط به خود واحد نباشد
احتمالا مربوط به تمام سیستم فرعی است .»

«بومن» با انگشت روی پیشخوان دستگاه مغز الکترونیکی
شروع به ضرب گرفتن کرد . بله . این موضوع ممکن بود هرچند تا
عملا خرابی رخ نمی داد و محل عیب را مشخص نمی کرد ثابت کردن
حرف «هال» بسیار مشکل بود .
«بومن» گفت :

«بسیار خوب ، موضوع را به مرکز کنترل مأموریت گزارش
می دهم ببینم چه پیشنهادی می کنند .»
به دنبال این حرف لحظه ای مکث کرد ولی «هال» عکس العملی
نشان نداد .

«بومن» ادامه داد :
«هال ، توهیچ جور ناراحتی نداری ، ناراحتی که بشود به
عنوان علت این مسئله به حساب آورد ؟»
باز مکتی بیش از اندازه معمول پیش آمد و بعد «هال» با
لحن عادی همیشگی جواب داد ،

«ببین دیو ، من می دانم که توقصد کمک داری ولی عیبی که
صحبتش را کردیم یا در سیستم آنتن است و یا در جریان آزمایشی که

شما به عمل آوردید ، سیستم عمل آوردن اطلاعات من کاملاً عادی است . اگر سابقه مرا رسیدگی کنی می بینی که کاملاً از هر گونه اشتباهی عاری است .»

«من از سابقه خدمتی تو خبر دارم ، هال ، ولی این دلیل نمی شود که تو این بار درست گفته باشی . هر کسی ممکن است اشتباه کند .»

«دیو ، من نمی خواهم در این مورد اصرار کنم ، ولی بدان که هرگز به هیچ وجه اشتباهی از من سر نمی زند .»
به این حرف جواب درستی نمی شد داد . «بومن» دست از جدل برداشت و نسبتاً باشتاب گفت :

«بسیار خوب ، هال ، من طرز تلقی ترا می فهمم . موضوع را در همین جا خاتمه یافته تلقی می کنیم .»
دلش می خواست اضافه کند ، «لطفاً قضیه را به کلی فراموش کن .» ولی البته این کاری بود که انجامش هرگز از عهده «هال» بر نمی آمد .

* * *

از جانب مرکز کنترل مأموریت این يك کار غیر عادی بود که باند رادیویی را صرف ارسال تصویر کند ، در حالی که کافی بود حرفش را با تله تایپ و به صورت کلام بزند . چهره ای که بر صفحه تلویزیونی ظاهر شد چهره متصدی همیشگی کنترل نبود . این بار دکتر «سیمونسن» رئیس برنامه ریزی شخصاً پیام را ارسال می داشت و «پول» و «بومن» با مشاهده او آنرا فهمیدند که مسئله مهمی پیش آمده است .

«سلام ، «ایکس - ری - دلتا - يك» ، اینجا مرکز کنترل مأموریت . ما کار آزمایش نقص واحد «آلفا - اکو ۳۵» را به پایان رساندیم و در این مورد هر دو دستگاه مخابراتی «هال ۹۰۰۰» ما توافق دارند . گزارش می دهیم که شما در پیام ساعت «دو - يك - چهار - شش» در مورد پیش بینی دومین نقص در واحد مزبور

استادید تشخیص ها را تأیید می کند .

«همان طور که حدس می زدیم ، نقص مربوط به واحد «آلفا اکو ۳۵» نبوده و لزومی به تعویض مجدد آن نیست . نقص مربوط به جریان پیشبینی معایب است و نمودار تناقصی در طرح برنامه هاست . رفع این نقص فقط وقتی امکان دارد که شما منز الکترونیکی خود را از کار بیاندازید و هدایت سفینه را به کنترل زمینی بسپارید ، بنابراین باید اقدامات زیر را به عمل بیاورید . از ساعت ۲۲ به وقت سفینه . .

صدای مرکز کنترل ضعیف و سپس قطع شد . بلافاصله آژیر خطر به صدا درآمد . این آژیر ، حکم ضجه ای را داشت که در خلال آن صدای «هال» به گوش می رسید ، «وضعیت زرد !»
«وضعیت زرد !»

«بومن» با آنکه جواب را قبلاً حدس می زد پرسید :

«چه شده ؟»

«هال» جواب داد :

«همان طور که پیشبینی کرده بودم واحد «آلفا - اکو ۳۵»

از کار افتاده .»

«تصویر جهت یاب آنتن را ارائه بده .»

از شروع سفر تا کنون این اولین بار بود که تصویر دگرگون می شد ، زمین از محل تقاطع خطوط دوربین کم کم خارج می شد . آنتن رادیویی دیگر به سوی هدف خود متوجه نبود .

«پول» مشتش را روی دکمه قطع آژیر فرود آورد و ضجه قطع شد . در سکوتی که ناگهان بر عرشه کنترل حکمفرما گشته بود دؤمرد با نگرانی آمیخته به شرم نگاهی باهم ردوبدل کردند .

بالاخره «بومن» گفت :

«خوب ، پس این طور .»

«بنابراین «هال» در تمام این مدت حق داشت .»

«ظاهراً همین طور است . بهتر است از او معذرت بخواهیم.»

«هال» وسط صحبت آمد :

«احتیاجی به این کار نیست . طبعاً من از اینکه واجد «آلفا اکو ۳۵» خراب شده خوشوقت نیستم ولی امیدوارم که این موضوع باعث شود که اعتماد شما به قابلیت من مجدداً جلب گردد .»

«بومن» بالحنی که رنگی از پشیمانی درخود داشت گفت :
«از سوء تفاهمی که پیش آمده بود متأسفم .»
«اعتماد شما به من کاملاً جلب شده ؟»

«البته ، هال .»

«بسیار خوب ، باعث آسودگی خاطر است . می دانید که من به این مأموریت نهایت علاقهٔ ممکنه را دارم .»
«از این بابت مطمئنیم . حالا لطفاً کنترل آنتن را به صورت

«دستی» برگردان .»

«این است .»

«بومن» انتظار نداشت که تلاشش در این مورد با موفقیت روبه رو شود ولی به امتحان کردنش می ارزید . بر صفحهٔ تلویزیون ، زمین کاملاً از حوزهٔ دید آنتن رادیویی خارج شده بود . «بومن» مدتی با کنترلرها بازی کرد و چند ثانیه بعد تصویر زمین بار دیگر ظاهر شد ، وی با زحمات زیادی توانست تصویر را تدریجاً به مرکز صفحه و محل تقاطع خطوط برساند . وقتی که شمع رادیویی در خط مستقیم قرار گرفت ارتباط برای يك لحظه مجدداً برقرار شد و تصویر محو دکتر «سیمونسن» ظاهر گردید که می گفت :

«... لطفاً به ما فوراً اطلاع بدهید که آیا جریان ك . کینگ آر . را ...» آنگاه دوباره تصویر ناپدید شد و باز زمزمهٔ بی مفهوم کیهانی برقرار گردید .

«بومن» بعد از چند دفعه تلاش دیگر گفت :

«نمی توانم نگاهش دارم ، مثل اسب وحشی جفتك می اندازد . به نظر می رسد که يك علامت کاذب کنترل کننده تصویر را مرتب پس می زند .»

«خوب . حالا چه کار باید بکنیم ؟»

سؤال «پول» از آن سؤا لها نبود که آسان بتوان جوابش را داد. ارتباط سفینه با زمین قطع شده بود ولی این امر به خودی خود خطری برای امنیت سفینه ایجاد نمی کرد. «بومن» طرق متعددی می شناخت که به وسیله آنها می شد ارتباط را مجدداً برقرار کرد. اگر کار به جاهای باریک می کشید آنتن را در يك نقطه ثابت قفل می کرد و تمام سفینه را آن قدر می چرخاند تا هدف دوباره ظاهر شود. این کار مهارت زیادی می برد و در موقع شروع مانورهای نهایی اشکال و دردسر بسیاری تولید می کرد ولی اگر تلاشهای دیگر به نتیجه ای نمی رسید انجام این کار عملی بود.

«بومن» امیدوار بود که نیازی به این نوع تشبثات نهایی پیش نیاید. هنوز يك واحد «آلفا - اکو ۳۵» یدکی در اختیار داشتند، یا در واقع شاید در واحد یدکی چون اولی را قبل از آنکه کاملاً خراب شود برداشته بودند. ولی تا وقتی که نمی فهمیدند میستم چه عیبی کرده است جرئت به کار بردن هیچ يك از آن دو واحد را نداشتند. اگر واحد جدیدی در دستگاه قرار داده می شد امکان آن بود که آنرا بسوزد و نابود شود.

این يك وضعیت عادی بود که هر صاحبخانه ای با آن آشنایی داشت. انسان فیوز سوخته برق را تا وقتی که نفهمد چه چیز باعث سوختن آن شده است عوض نمی کند.

۲۵

نخستین انسان عازم «زحل»

«فرانک پول» این مسیر را بارها پیموده بود ولی خیال

نداشت هیچ چیز را به دست تصادف بسپرد چون این کار در فضا
معادل با خودکشی بود. وی باردیگر طبق معمول بررسی جامعی
از کپسول فضایی کوچک موسوم به «بتی» و ملزومات آن به عمل
آورد. با آنکه کارش در خارج از سفینه بیش از سی دقیقه طول
نمی کشید، دقت کرد که ذخیره معمولی برای مدت بیست و چهار
ساعت از هر چیز در کپسول موجود باشد. بعد از انجام این کارها به
«هال» دستور داد در مخصوص سفینه را باز کند و کپسول به ورطه
بیرون وارد شد.

سفینه درست همان شکل و وضعی را داشت که «پول» در
نوبت پیشین خروج دیده بود، با این تفاوت عمده که قبلاً سطح
بشقابی شکل آنتن بزرگ متوجه جاده ای نامرئی بود که سفینه در
این مدت پشت سر گذاشته بود، متوجه کره زمین که با فاصله ای کم
به دور آتش گرم خورشید می چرخید.

ولی حالا این بشقاب گود که دیگر هیچ علامتی جهت آن را
معین نمی کرد خود به خود به حال خلاص و خنثی درآمده بود. اکنون
آنتن بزرگ جهت روبه رو را در امتداد محور سفینه نشان می داد
که در نتیجه خیلی به کره زحل، آن چراغ راهنمای درخشان، نزدیک
بود که هنوز ماهها فاصله داشت. «پول» با خود فکر می کرد وقتی
که سفینه «دیسکاور» به هدف دور دست خویش برسد چه مسائل
دیگری پیش خواهد آمد. او اگر خوب دقت می کرد می دید که
سطح «زحل» به صورت دایره کامل نیست و در دو قطب فرو رفتگی
مختصری دارد. این خصوصیت را که تا آن زمان هیچ انسانی با
چشم غیر مسلح ندیده بود، حلقه های «زحل» ایجاد می کردند.
«پول» به خود می گفت چقدر جالب خواهد بود که آن سیستم
اعجاب انگیز غبار و یخهای گردنده آسمان دید «سفینه» را پر کند
و «دیسکاور» قمر دائمی زحل شود! اما تا ارتباط مجدداً با
زمین برقرار نمی شد. تحقق این امر محال بود.

«پول» باردیگر کپسول «بتی» را در فاصله هفت متری پایه

آنتن متوقف ساخت و پیش از آنکه در ار باز کند کنترل را به «هال» سپرد. آنگاه به «بومن» گزارش داد،
از کیسول خارج می‌شوم. همه چیز تحت کنترل است.
امیدوارم حق باتو باشد. من خیلی دلم می‌خواهد آن واحد را ببینم.

«بیست دقیقه دیگر واحد روی مین آزمایشگاه خواهد بود. این را به تو قول می‌دهم.» مدتی سکوت برقرار شد. در این خلال «پول» به آرامی در فضا به طرف آنتن سیر می‌کرد. آنگاه «بومن» که در عرشه کنترل آماده و منتظر ایستاده بود، صدای نفس زدن و غرشهای کوتاهی را شنید.
«پول» گفت:

«گمانم باید قولم را پس بگیرم. یکی از مهره‌ها گیر کرده است. گمانم قبلاً زیادی سفتش کرده‌ام. اوه، باز شد!»
سکوت طولانی دیگری برقرار گردید. بعد صدای «پول» بلند شد:

«هال، کیسول را بیست درجه به چپ بگردان. متشکرم، خوب است.»

جایی در اعماق شعور «بومن» زنگ خطری دور و محو به صدا درآمد. چیز غریبی پیش آمده بود، چیزی که مایه وحشت نبود فقط، غیر معمول بود. «بومن» چند ثانیه دیگر به این نکته فکر کرد تا آنکه علت نگرانی خود را فهمید.

«هال، دستور «پول» را انجام داده بود. ولی این دستور را خلاف معمول همیشگی اعلام نکرده بود. بعد از اینکه «پول» کارش تمام می‌شد باید به این موضوع رسیدگی می‌کردند...

بهرون، بر پایه آنتن، «پول» مشغولتر از آن بود که متوجه نکته‌ای غیر عادی گردد. او مستطیل نازک سم‌پوچی شده را با دستهای دستکش پوش خود گرفته و تکان می‌داد تا آن را از شکاف مخصوص خارج کند.

مستطیل درآمد و آن را بلند کرده در برابر آفتاب رنگپریده

گرفت .

«پول» خطاب به کیهان به طور کلی و به «بومن» به طور خاص گفت ،

«این هم آن حرامزاده کوچولو، ریختش که به نظر من کاملاً سالم به نظر می رسد .»

کلامش را برید ، حرکت ناگهانی توجه اش را جلب کرد . حرکتی که در اینجا ، در فضا ، غیر ممکن به نظر می رسید . با وحشت سر برداشت . وضع تابش نور چراغهای دو گانه کپسول که او برای روشن کردن سایه ها از آن استفاده می کرد در اطراف او عوض می شد .

شاید «بتی» از جایش حرکت کرده بود . شاید او کپسول را درست مهار نکرده بود . آنگاه با حیرتی چنان شدید که دیگر جایی برای ترس باقی نمی گذاشت دید که کپسول كوچك با تمام سرعت مستقیماً به طرف او می آید .

این صحنه آن قدر غریب بود که سیستم عکس العملهای «پول» را متوقف ساخت ، به طوری که برای جلوگیری از برخورد با هیولایی که پیش می آمد ، هیچ تلاشی نکرد . در آخرین لحظه زبانش باز شد و فریاد زد :

«هال ! تونف کامل ...»

ولی خیلی دیر شده بود .

در لحظه تصادف «بتی» هنوز خیلی کند حرکت می کرد ، چون اصولاً برای سرعتهای زیصاد ساخته نشده بود ، ولی صدمه وارده از برخورد با جسمی به وزن ده تن حتی با سرعت پانزده کیلومتر در ساعت ، چه در زمین و چه در فضا ، صدمه کشنده ای خواهد بود .

در داخل سفینه «دیسکاور» ، بومن با شنیدن آن فریاد بریده از پشت رادیو چنان تکان خورد که اگر کمربند مخصوص او را به صندلی نبسته بود از جا کنده می شد . لحظه ای بعد صدازد ، «فرانك ، چه شده ؟»

جوابی نیاورد .

دوباره صدا زد و باز جوابی نشنید .

آنگاه پشت پنجره بزرگ دیدگاه ، چیزی در میدان دید او ظاهر شد . « بومن » با حیرتی به شدت حیرت چند دقیقه پیش « پول » دید که کپسول فضایی با منتهای سرعت به طرف ستارگان دور می‌شود .

« بومن » فریاد زد ،

« هال ! چه شده ؟ بتی را متوقف کن ! متوقفش کن ! »

هیچ اتفاقی نیفتاد . « بتی » در مسیر گریز باشتابی فزاینده دور می‌شد .

آنگاه دردنباله کپسول و در انتهای رشته ایمنی يك لباس فضا نوردی ظاهر شد . يك نگاه کافی بود که فاجعه را به او به‌هم‌اند . مهالگی لباس به وضوح نشان می‌داد که این لباس فشار درونی را از دست داده و خلاء به آن راه یافته است .

معذالك « بومن » ابلهانه و طوری که گویی قدرتی الهی ممکن است بتواند مرده‌ای را زنده کند همچنان صدا می‌زد ،

« الو ، فرانك ، الو ، فرانك ... صدای مرا می‌شنوی ؟ صدایم را می‌شنوی ؟ اگر می‌شنوی دستت را تکان بده . شاید فرستنده‌ات شکسته ... دستت را تکان بده ! »

آنگاه ، انکار که به تمنای او پاسخ داده شده باشد ، « پول » دست تکان داد .

برای يك لحظه مو بر تن « بومن » راست شد . کلماتی که می‌خواست بر زبان بیاورد در گلویش خفه شد ، چون می‌دانست که امکان ندارد دوستش زنده مانده باشد . با وجود این « پول » دست تکان داده بود ...

تشنج امید و وحشت لحظه‌ای بعد رخت بر بست و احساس جای خود را به منطق خشك داد . تکان خوردن دست « پول » صرفاً معلول حرکتی بود که کپسول به پیکری که دنبالش می‌کشید

می‌داد. حرکت «پول» انعکاسی از عمل «کاپیتان ایهب»^۱ بود که در آن حال که به پهلوی نهنگ سفید بسته شده بود، سر نشینان کشتی «پیکاد» را با اشاره دست به سوی نایودی فرا می‌خواند. پنج دقیقه بعد کپسول و دنباله اش در میان ستارگان ناپدید شده بودند. بومن^۲ تا مدت‌ها به دنبال کپسول در خلاء چشم دوخته بود، خلائی که میلیون‌ها کیلومتر تا هدفی که او حالا اطمینان داشت هرگز به آن نخواهد رسید ادامه می‌یافت. در این حال يك فکر دائم در مغز او دور می‌زد.

«فرانك پول» اولین فرد بشری بود که به کره «زحل» می‌رسید.

۲۶

گفتگو با «هال»

در سفینه «دیسکاوری» هیچ تغییر دیگری حاصل نشده بود. تمام دستگاه‌ها به طور عادی کار می‌کردند، محفظه موجد گرینز از مرکز دور محور خود می‌چرخید و نیروی جاذبه مصنوعی ایجاد می‌کرد. خفته‌های مصنوعی در تابوتهای خویش، در خوابی بی‌رؤیا، آرام گرفته بودند. سفینه به سوی هدفی که هیچ چیز به جز احتمال بسیار بعید بر خورد بایك سنگ شهابی، نمی‌توانست از رسیدن به آن هدف

۱- ایهب (Ahab) قهرمان کتاب معروف «ما بی ديك» اثر نویسنده آمریکایی «هرمان ملویل». - م.

منحرفش سازد پیش می‌رفت. در اینجا تعدادی سنگها، شهابی وجود داشت ولی از مدار «مشتري» بسیار دور بود.

«بومن» نفهمید که راه «عرشه کنترل» تا محفظه گردان را چگونه طی کرد. او اکنون با حیرت خود را در آشپزخانه كوچك نشسته می‌دید، در حالی که يك پیاله نیمه خالی قهوه در دست داشت، آنگاه مثل کسی که از خواب تخیل‌طویلی بیدار شود کم‌کم به محیط اطراف خویش واقف شد.

درست روبه‌روی او، یکی از عدسیهای گرد و برجسته‌ای که در تمام سفینه در نقاط حساس پراکنده شده بود قرار داشت، این عدسیها در حکم چشمان «هال» بود و از وضع سفینه اطلاعاتی به او می‌داد. «بومن» مثل اینکه قبلاً هرگز عدسی را ندیده باشد مدتی به آن خیره ماند، بعد به آرامی از جا برخاسته به طرف چشم‌دستگاه رفت.

گویی حرکت او در میدان دید عدسی درمنزبیکران «هال» چیزی را برانگیخت چون منز الکترونیکی ناگهان به صدا درآمد:

«بد شد که برای «فرانك» این اتفاق رخ داد، نه؟»

«بومن» بعد از مکثی طولانی جواب داد:

«بله، همین‌طور است.»

«مثل اینکه تو از این بابت خیلی ناراحت شده‌ای.»

«چه انتظار دیگری داشتی؟»

«هال» جواب را طی مدتی که به زمان يك منز الکترونیکی

قرنی محسوب می‌شد سنجید و زیر و رو کرد. پنج ثانیه بعد پاسخ داد:

«او برای سفینه يك عضو عالی بود.»

«بومن» که متوجه پیاله قهوه در دستش شده بود جرعه‌ای از آن

نوشید ولی جوابی به گفته «هال» نداد. افکارش چنان آشفته بود که

هیچ چیز به نظرش نمی‌رسید بگوید... هیچ چیزی که باعث بدتر

شدن اوضاع نشود. اگر امکان داشت که اوضاع از آنچه بود بدتر

هم بشود.

آیا این سانحه اتفاقی نبود که به سبب خرابی کنترل‌های کپسول فضایی ایجاد شده باشد؟ آیا اشتباهی از جانب «هال»، گیرم اشتباهی غیر عمد، باعث این اتفاق شده بود؟ «هال» شخصاً وابتدا به ساکن توضیحی در این مورد نداده بود و «بومن» از اینکه سؤالی از این بابت بکند بیم داشت. از عکس‌العملی که ممکن بود در «هال» ایجاد کند می‌ترسید.

هنوز نمی‌توانست به خودش کاملاً بقبولاند که «فرانک» تماماً به قتل رسیده است. این فکر خیلی دور از منطق بود. عقل به هیچ وجه قبول نمی‌کرد که «هال» بعد از این همه مدت خدمت عالی و بی نقص ناگهان مبدل به یک آدمکش شود. او ممکن بود اشتباه کند، چون اشتباه از هر کسی، از هر آدم یا ماشینی، سر می‌زند ولی قبول اینکه «هال» بتواند مرتکب قتل شود برای «بومن» محال بود.

با وصف این باید احتمال این موضوع را در نظر می‌گرفت، چون اگر این امر واقعیت داشت «بومن» بدجوری در معرض خطر بود. او با آنکه در سلسله مراتب دستورات به خوبی می‌دانست برای مرحله بعدی چه اقدامی باید بکند، مِمْدَالِک نمی‌دانست به چه نحوی این دستور را انجام دهد که خطری برایش ایجاد نشود.

اگر در خلال مأموریت یکی از دوسر نشین سفینه کشته می‌شد دیگری باید یک نفر را از میان خفتگان خواب مصنوعی جان‌نشین فرد از دست رفته می‌ساخت. در این مورد «وایت‌هد» دانشمند ژئوفیزیک در نوبت مقدم قرار داشت و بعد به ترتیب نوبت با «کامینسکی» و «هانتر» بود. سلسله مراتب بیدار کردن خفتگان تحت کنترل «هال» قرار داشت تا اگر احیاناً هر دوسر نشین سفینه توأم از کار می‌افتادند، «هال» بتواند بدون استعانت عامل خارجی مستقیماً اقدام کند.

اما یک کنترل دستی نیز برای این کار وجود داشت که بدون نظارت و دخالت «هال» می‌شد روی هر کدام از دستگاه‌های خواب مصنوعی به صورت واحدی مستقل عمل کرد.

«بومن» در این حال شدیدتر از همیشه احساس می‌کرد که تنها یک مصاحب انسانی برایش کافی نیست، حالا که قصد این کار را داشت

چطور بود که هر سه خفته را بیدار کند چون ظرف هفته های مشکل آینده هر چه بیشتر کمک می داشت بهتر بود. با از دست رفتن يك سر نشین و طی شدن بیش از نصف راه ، موضوع کمبود توشه ها و ذخیره ها مسئله مهمی نبود .

«بومن» بی تزلزلترین لحنی را که می توانست به صدای خود داد و گفت:

«هال، کنترل دستی دستگاه خواب مصنوعی را به من بده، برای هر سه واحد.»

«تمامشان، دیو؟»

«بله.»

«ممکن است متذکر شوم که فقط يك جانشین لازم است ؟ دیگران تا صد و دو اوده روز دیگر قرار نیست بیدار شوند.»
«از این موضوع کاملاً اطلاع دارم، ولی ترجیح می دهم این طور عمل کنم.»

«دیو، تو اطمینان داری که اصولاً بیدار کردن خفته ها لازم است؟ من و تو دو تائی بخوبی از عهده انجام کارها بر می آئیم. حافظه من در مورد وضعیت سفینه قادر به ایفای تمام وظایف این مأموریت هست.»

«بومن» از خود پرسید که آیا این امر محصول خیال بافی اوست و یا واقعاً در صدای «هال» لحن تمنا آمیزی احساس می شود؟ گفتار «هال» با آنکه ظاهراً با دلایل و منطق توأم بود او را بیش از پیش در هراس افکند.

«هال» نباید این پیشنهاد را از روی اشتباه کرده باشد چون به خوبی می دانست که بعد از نابودی «پول» ، «وایت هِد» باید بیدار شود. او تغییر عمده ای را در برنامه مأموریتی سفینه پیشنهاد می کرد و بنابراین از حدود وظایف و انجام دستوراتی که به وی سپرده شده بود کاملاً خارج می شد.

آنچه را که قبلاً رخ داده بود می شد به حساب يك سلسله اتفاق و تصادف گذاشت ولی این مورد نخستین نشانه شورش را در خود

داشت .

«بومن» درحالی که به حساسیت و بحرانی بودن موقعیت خود وقوف کامل داشت جواب داد :

«چون وضعیتی ضروری پیش آمده من به کمک هر چه بیشتر احتیاج دارم. بنابراین لطفاً کنترل دستی دستگاههای خواب مصنوعی را به من بده.»

«اگر هنوز بر سر تصمیم بیدار کردن تمام سرنشینان باقی هستی من خودم از عهده انجام این کار برمی آیم. لزومی ندارد که توبه خودت زحمتی بدهی.»

این وقایع همچون کابوسی غیر واقعی جلوه می کرد. «بومن» حس می کرد که در جایگاه شهود داد گاه نشسته و دادستانی بد خواه او را به خاطر جنایتی که روحش از آن بی خبر است تحت بازپرسی قرار داده است. شاهی که هر چند گناهی مرتکب نشده ولی می داند که يك لغزش زبان سرش را به باد خواهد داد .
به دنبال این فکر گفت:

«هال، من می خواهم این کار را خودم بکنم. بنابراین خواهش می کنم کنترل را به من بده.»

«ببین، دیو، تو کارهای زیادی داری. پیشنهاد می کنم انجام این کار را به عهده من بگذاری.»

«هال، کنترل دستگاه را به صورت دستی در بیاور.»

«دیو، من ازار تماشات صدای تو می فهمم که در وضع روحی نامساعدی قرار داری. چرا نمی روی يك قرص مسکن بخوری و قدری استراحت کنی؟»

«هال، فرماندهی این سفینه را من به عهده دارم . به تودستور می دهم کنترل دستی دستگاه خواب مصنوعی را به من بدهی.»

«متأسفم، دیو. ولی به موجب مقررات شماره سی ۱۴۳۵-خط فاصله ۴، دو نقطه گیومه، اگر کارکنان سفینه مرده و یا از کار افتاده باشند مغز الکتریکی سفینه باید کنترل را به دست بگیرد، گیومه بسته. بنابراین من از انجام دستور توبه عنوان فرمانده سفینه امتناع

می‌کنم چون در وضعی نیستی که بتوانی قدرت فرماندهی راهوشمندانه به کاربری.»

«بومن» به لحنی کاملاً سرد و آرام گفت :
«من از کار نهفتاده‌ام و اگر از انجام دستورات من خودداری کنی ناچارم که ترا از کار بیاندازم.»

«دیو، می‌دانم که مدتهاست این فکر را در سرداری ولی باور کن این کار اشتباه و حشناکی خواهد بود. من برای سرپرستی سفینه به مراتب بیشتر از تو قادر هستم، و همچنین نهایت علاقه را به این مأموریت و منتهای اطمینان را به موفقیت آن دارم.»

«خوب به حرفهای من گوش کن، هال. اگر فوراً کنترل دستگاه خواب مصنوعی را به من نسپری و هر دستوری را که از این به بعد می‌دهم اطاعت نکنی به «مرکز» می‌روم و ترا کاملاً از کار می‌اندازم.»
تسلیم «هال» در همین حال کامل و غیرمنتظره بود،

«بسیار خوب، دیو. مسلماً رئیس تویی. من فقط می‌خواستم آنچه را که صلاح می‌دانستم انجام دهم. طبعاً از تمام دستورات تو پیروی خواهم کرد. اکنون کنترل کامل دستگاه خواب مصنوعی در اختیار توست.»

* * *

«هال» به قول خود وفا کرده بود و نمودار دستگاههای خواب مصنوعی نشان می‌داد که کنترل دستگاه از «خود کار» به «دستی» منتقل شده است. سومین وسیله کنترل یعنی رادیو تا وقتی که ارتباط با زمین مجدداً برقرار نمی‌شد عاقل بود.

«بومن» در محفظه‌ای را که «وایت‌هد» در آن قرار گرفته بود کنار زد، فشار هوای سرد به صورتش کوفت و نفسی که از سینه بیرون داد جلوی دهانش مبدل به مه شد.

معذالک اینجا واقعاً سرد نبود، حرارت به چند درجه بالای صفر می‌رسید و این درجه حرارت خود بیش از صسد و پنجاه درجه سانتیگراد گرمتر از حرارت مناطقی بود که سفینه اکنون به سوی آن

می‌شتافت .

صفحه تلویزیونی نمودار حواس زیستی — معادل صفحه‌ای که در «مرشه کنترل» قرار داشت — نشان می‌داد که همه چیز کاملاً عادی است. «بومن» مدتی به چهره موم‌پایی وار دانشمند ژئوفیزیک خیره شد، از فکرش گذشت که «وایت‌هد» وقتی بیدار شود و خود را این‌همه دور از «مشری» ببیند حتماً خیلی تعجب خواهد کرد.

محال بود بشود بین این‌مرد خفته بایک مرده فرق گذاشت، چون کمترین نشانی از فعالیت‌های حیاتی در وجود او مشهود نبود. بلاشک پرده دیافراگم «وایت‌هد» هم اکنون به آرامی بالا و پایین می‌رفت ولی تنها چیزی که این نکته را تأیید می‌کرد منحنی «تنفس» بر صفحه نمایش بود. چون تمام بدن او زیر بالشتک‌های گرم کننده الکتریکی که باید گرمای بدن را به میزان مقرر بالایی بردند پنهان بود. آنگاه «بومن» متوجه نشانه‌ای از تداوم «متابولیسم» گردید، طی ماه‌ها خواب ریش «وایت‌هد» اندکی رشد کرده بود.

دستگاه «برقرار کننده سلسله مراتب تجدید حیات دستی» بالای محفظه تابوتی شکل خواب مصنوعی در قفسه کوچکی قرار داشت. کافی بود سرپوش مه‌ور قفسه را بشکنند، دکمه‌ای را بفشارند و منتظر شوند. یک دستگاه تنظیم کننده خودکار — که چندان پیچیده‌تر از دستگاه تنظیم کننده کار ماشین رختشویی منازل نبود — داروهای مناسب را به بدن شخص خفته تزریق می‌کرد، کم‌کم جلوی امواج الکتریکی تخدیر کننده را می‌گرفت و شروع به بالا بردن میزان حرارت بدن می‌کرد. ظرف تقریباً ده دقیقه، بیداری بازمی‌گشت هر چند لااقل یک روز طول می‌کشید تا شخصی که در خواب مصنوعی به سر می‌برده بتواند نیروی کافی برای حرکت بدون کمک دیگران به دست آورد.

«بومن» سرپوش را شکست و دکمه را فشرد. ظاهراً هیچ اتفاقی نیفتاد. صدایی برخاست و اثری که دلالت بر شروع کار دستگاه برقرار کننده سلسله مراتب عملیات باشد مشهود نگردید. ولی بر —

صفحه تلویزیون نمودار حواس زیستی، منحنیهای ارتعاشی کم کم
ریتم حرکتشان تغییر می کرد « وایت هِد » از دنیای خواب باز
می گشت .

آنگاه دو امر مقارن و توأمان اتفاق افتاد، خیلی از افراد دیگر
متوجه هیچ يك از این دو اتفاق نمی شدند ولی « بومن » طی ماهها اقامت
در « دیسکاورى » نوعی همزیستی صمیمانه و نزدیک با سفینه برقرار
کرده بود. هر وقت که در نظام عملیات عادى سفینه تغییری پیش می-
آمد بومن آنرا متوجه می شد، هر چند گاهی این توجه کاملاً آگاهانه
نبود.

اول چراغها چشمکی تقریباً نامحسوس زدند، مثل هر موقع
دیگری که به جریان برق فشار تازه ای وارد می آمد. ولی قرار نبود
چنین فشاری در بین باشد، « بومن » هیچ دستگاهی را نمی شناخت که
در این لحظه بخصوص ناگهان شروع به کار کند.

بعد به طور خیلی ضعیف، صدای غرش دور دست يك موتور
الکتریکی را شنید. برای « بومن » هر مولدی در سفینه صدایی مخصوص
به خود داشت و او عامل این صدا را آنرا شناخت.

یا دیوانه شده بود، یا هنوز دچار توهم بود، و یا اتفاقی کاملاً
غیرممکن داشت صورت می بست. در آن حال که به صدای ارتعاش
ضعیفی که از درون ساختمان سفینه بر می خاست گوش سپرده بود ،
سرمایی به مراتب شدیدتر از سوزهایم محفظه خواب مصنوعی، قلب
اورا در چنگ گرفت.

در قرارگاه مخصوص کپسولهای كوچك فضایی، درهای بزرگ
خارجی به آرامی باز می شدند.

نیاز به دانستن

از زمانی که در آن آزمایشگاه ، با میلیونها کیلومتر فاصله تا خورشید، برای نخستین بار وقوف و شعور برای «هال» حاصل شده بود تا زمان حاضر تمام قدرت و مهارت این مغز الکترونیکی برای انجام يك هدف واحد صرف شده بود . برای «هال» ایفای برنامه‌ای که برایش در نظر گرفته شده بود چیزی بالاتر از يك وسوسه محسوب می‌شد. این امر یگانه علت وجودی او بود. او بی آنکه شور و شهوات زندگی «آلی» کمترین انحرافی سرراش ایجاد کند با پیگیری مطلق این هدف را دنبال کرده بود.

سر زدن اشتباه عمدی از طرف «هال» غیر قابل تصور بود. حتی فکر پنهان کردن حقیقت در او احساس نقص و خطا به وجود می‌آورد ، احساسی که در يك فرد بشر «گناه» نامیده می‌شود . «هال» مثل سازندگان خودش در ابتدا معصوم آفریده شده بود ولی به زودی زود ، ماری به درون بهشت الکترونیکی او راه یافته بود .

طی چند صد میلیون کیلومتر آخر راه ، او درباره رازی تعمق می‌کرد که نمی‌توانست آن را با «پول» و «بومن» در میان بگذارد . او در تمام این مدت با دروغ رفتار کرده بود و به زودی زمانی فرا می‌رسید که همکارانش می‌فهمیدند وی در فریب ایشان دست داشته است .

سه خفته مصنوعی قبلا از حقیقت خبر داشتند، چون محموله

واقعی سفینه «دیسکوری» آنها بودند، کسانی که برای انجام مهمترین مأموریت در تاریخ بشر تربیت شده بودند. چیزی که هست این سه نفر در جواب حرف نمی‌زدند و طی ساعتهای دراز گفتگو با دوستان و اقوام و آژانسهای خبری به وساطت دستگاههای ارتباطی غیر خصوصی با زمین، راز خود را فاش نمی‌ساختند.

این رازی بود که حتی با سر سختانه‌ترین تصمیمات، پنهان داشتند. کار فوق‌العاده دشواری بود چون حفظ آن در طرز رفتار، لحن صدا و جهان بینی کلی آدمی اثر می‌گذاشت. بنابراین بهتر آن بود که «پول» و «بومن» که طی هفته‌های اول مسافرت روی صفحه تلویزیونهای تمام دنیا دیده می‌شدند، تا زمانی که لزومی به دانستن پیش نمی‌آمد از هدف کامل مأموریت چیزی ندانند.

منطق طرح کنندگان برنامه این مأموریت چنین بود ولی خدایان دوگانه آنان یعنی «امنیت» و «منافع عمومی» برای «هال» کمترین اهمیتی نداشتند. او فقط یک چیز را می‌دانست و آن وجود مبارزه‌ای بود که به تدریج اصالت او را از بین می‌برد، مبارزه بین حقیقت و پنهان داشتن حقیقت.

از «هال» کم‌کم اشتباهاتی سر می‌زد، هر چند مثل یک بیمار عصبی که شخصاً متوجه عوارض بیماری خود نیست، اگر به او می‌گفتند، منکر اشتباهات خویش می‌شد. ارتباط با زمین که وسیله هدایت مداوم رفتار او بود برای «هال» حکم صدای وجدانی را پیدا کرده بود که دیگر نمی‌توانست کاملاً از آن اطاعت کند. اما اینکه عمداً سعی در گسستن این ارتباط کند کاری بود که «هال» حاضر نبود حتی به خودش نیز آن را اعتراف کند.

معدالک این مسئله، یک مسئله نسبتاً جزئی بود و «هال» مثل اغلب افرادی که با ناراحتیهای عصبی خود کنار می‌آیند، ممکن بود به نحوی با آن کنار بیاید. ولی این در صورتی بود که وی با بحرانی که هستی او را تهدید می‌کرد رو به رو نشده باشد. او را به از کار انداختن تهدید کرده بودند، با این کاروی تمام ذخایر معلوماتی خود را از دست می‌داد و در بیشعوری فیر

قابل تصویری فرو می‌رفت .

برای «هال» این بی‌شعوری معادل با «مرگ» بود، چون او هرگز نخواست بیدار شود و نمی‌دانست که بعد از خفتن نیز می‌توان باز بیدار شد ...

بنابراین «هال» با تمام سلاهی که در اختیار داشت از خود محافظت می‌کرد . او بدون بغض و کینه و در عین حال بدون هیچ گونه ترحم باعث و بانی ایجاد این سرخوردگی را از میان بر می‌داشت .

آنگاه در پیروی از دستوراتی که در صورت پیش آمدن مورد فوق‌العاده ضروری به او سپرده شده بود ، تنها و بی مانع به مأموریت ادامه می‌داد .

۲۸

در خلاء

لحظه‌ای بعد ، تمام سر و صداهای سفینه تحت الشعاع غرش فریاد مانندی که همچون غرش گرد بادی نزدیک می‌شد قرار گرفت . «بومن» اولین بادهایی را که بر پیکرش می‌کوفت حس کرد ، یک ثانیه بعد دید ایستادن روی پا هم برایش مشکل است . «جو» از سفینه به خارج می‌گریخت و در خلاء فضا پراکنده می‌شد . حتماً ساختمان حفاظتی قفل‌های خلل ناپذیر درهای بزرگ خارجی عیبی پیدا کرده بود . ظاهراً غیر ممکن بود که هر دو در بزرگ در آن واحد و با هم باز شوند ، خوب ، غیر ممکن صورت امکان به خود گرفته بود .

اما آخر چطور؟ برای «بومن» در مدت ده تا پانزده ثانیه‌ای که تا رسیدن فشار به حد صفر و بیهوش شدن وقت داشت جایی برای فکر کردن در این مورد نبود. اما ناگهان به یاد حرفی افتاد که ضمن مذاکره درباره سیستمهای خلل ناپذیر سفینه از یکی از طراحان شنیده بود:

«ما می‌توانیم سیستمی ایجاد کنیم که در برابر تصادف و بلاهت کارکنان مصون باشد ولی نمی‌توانیم سیستمی به وجود بیاوریم که در برابر بدخواهی تعمدی هم مصونیت داشته باشد ...»
«بومن» در حالی که به زحمت بسیار از محفظه خارج می‌شد، برگشت و فقط يك نگاه به «وايت‌هد» انداخت. مثل اینکه برقی گذرا از بیداری بر آن چهره مومهایی وار گذشته باشد، شاید پلك يك چشم اندکی لرزیده بود. درست نمی‌شد تشخیص داد. اما حالا دیگر از دست او کاری در حق «وايت‌هد» یا دیگران بر نمی‌آمد، باید خودش را نجات می‌داد.

باد زوزه کشان در کسریدور خمیده و سرایشب محفظه «گرین از مرکز» به شدت جریان داشت و تکه‌های لباس، قطعات کاغذ، ته مانده غذاها را از آشپزخانه، بشقاب و فنجان و هر چیز دیگری را که سرجایش مقید نشده بود با خود به همراه می‌برد.
«بومن» فقط فرصت داشت يك نگاه دیگر به این آشفتگی شتابان بپاندازد، چون بلافاصله بعد از آن چرخهای اصلی چشمکی زدند و خاموش شدند. تاریکی عمیقی همه جا را در میان گرفت.

اما تقریباً بلافاصله روشنایی مواقع ضروری که با باتری ایجاد می‌شد بازگشت و این صحنه کابوس‌وار را با پرتو آبی رنگ و هم‌انگیزی روشن کرد. اگر هم نسوری در کار نبود «بومن» می‌توانست راه خود را در این محیط آشنا به خوبی پیدا کند. محیطی که اکنون به وضعی چنین وحشتناك دگرگون شده بود. معذالك نور نعمتی بود، چون به كمك آن «بومن» می‌توانست خود را از برخورد با اشیای خطرناکتری که توفان باخود حمل می‌کرد مصون نگاه دارد.

حس می کرد که در اطرافش دستگاه موجد نیروی گرین از مرکز زیر بار فشارهای کاملاً متغیر می سوزد و به خود می پیچد، می ترسید که قسمت گردنده و مانع از اصطکاک دستگاه گیر کند . در این صورت چرخ گردنده از جا کنده می شد و سفینه را هزارتکه می کرد .

از هم اکنون نفس کشیدن مشکل شده بود. فشارالساعه باید به يك كيلو برهر پنج سانتیمتر مربع می رسید . با تخفیف یافتن توفان زوزه آن نیز کمتر می شد چون هوای رقیق شده دیگر نمی توانست با خود صدا را خوب منتقل کند . ریه های « بومن » چنان تکان می کرد که گویی برقله « اورست » ایستاده است . او مثل هر مسرد سالم و کار دیده ای ، می توانست به مدت يك دقیقه در خلاء زنده بماند، مشروط بر اینکه قبلاً برای مقابله با خلاء آمادگی می داشت. اما اکنون فرصتی برای آمادگی در بین نبود و « بومن » فقط می توانست روی پانزده ثانیه هشیاری حساب کند ، بعد از آن مغزش می خشکید و نرسیدن اکسیژن به بافتهای بدن او را از کار می انداخت .

با وجود این اگر خوب به او رسیدگی می شد بعد از یکی دودقیقه ماندن در خلاء نیز ممکن بود بهبودی کامل خود را باز یابد ، چون مدتی طول می کشید تا مایعات بدن در سیستمهای مختلف کاملاً محفوظ خود به جوش بیایند . حداکثر مدتی که کسی می توانست در خلاء دوام بیاورد تقریباً پنج دقیقه بود ، اما این مورد يك مورد تجربی نبود بلکه موردی اضطراری بود و هر چند شخص مربوطه در نتیجه تصلب شریان قسمتی از بدنش فلج شده بود، باز زنده مانده بود .

اما این موضوع فایده ای به حال « بومن » نداشت چون در سفینه « دیسکوری » کسی نبود که دوباره هوا به او برساند . او باید با تلاش شخصی و بدون استعانت هیچ کس دیگری ظرف چند ثانیه خود را به مأمنی می رسانید .

خوشبختانه حرکت کردن آسانتر شده بود ، هوای رقیق

دیگر به دست و پای او نمی پیچید و اجسام پرنده را به او نمی کوفت. تابلوی زرد «پناهگاه اضطراری» سر پیچ راهرو بود. «بومن» افتان و خیزان خود را به درپناهگاه رسانده دسته را گرفت و در را به سوی خود کشید.

برای يك لحظه وحشتناك فكر كرد كه در كير کرده است ولی بعد لولای اندکی سفت شده چرخید و «بومن» به داخل پناهگاه افتاد و با فشار بدن در را پشت سر خود بست.

محفظه كوچك فقط برای يك نفر و نگهداری يك دست لباس فضایی جا داشت. نزدیک سقف سیلندر سبز پررنگ و کوچکی که با فشار شدید کار می کرد نصب گشته و روی آن نوشته شده بود: «جریان اکسیژن». «بومن» دسته کوچکی را که بر سر سیلندر قرار داشت گرفته و با آخرین بازمانده قدرت خویش آن را پایین کشید. جریان حیات بخش اکسیژن به درون ریه های او سرازیر شد. مدتی مدید همان طور نفس زنان بر جا ماند، در حالی که فشار هوا در این اتاقك گنجه وار بالا می رفت. بعد وقتی که وضع تنفسش عادی شد سلیندر را بست. در این سلیندر فقط برای دو نوبت استفاده گاز وجود داشت، ممکن بود باز به اکسیژن احتیاج پیدا کند.

وقتی جریان اکسیژن قطع گردید ناگهان در همه جا سکوت برقرار شد. «بومن» در حالی که سراپا گوش شده بود مدتی در محفظه منتظر ایستاد. غرشی که قبلاً از پشت در شنیده می شد فرو خفته بود. سفینه خالی شده و تمام هوای موجود در آن به خارج مکیده شده بود. زیر پای او ارتعاش شدید دستگاه گریز از مرکز نیز قطع گشته بود. تپش «آثرودینامیک» متوقف شده و دستگاه بی صدا در خلاء می چرخید.

«بومن» گوش خود را به دیواره محفظه چسباند که ببیند آیا ورای جدار فلزی سفینه صدای دیسگری که از آن چیزی دستگیرش شود می شنود یا نه. نمی دانست چه انتظاری داشته باشد، اما تقریباً هر چیزی را می توانست باور کند. اگر ارتعاش ریز و خفیفی راهم که از فشار موتورها در نتیجه تغییر مسیر سفینه ایجاد

شده بود حس می کرد باز چندان متعجب نمی شد ، ولی همه جا سکوت برقرار بود .

اگر میل داشت در اینجا بماند تا يك ساعت دیگر هم می توانست بدون استفاده از لباس فضایی زنده بماند . حیث بود که اکسیژن باقیمانده در اتاقك كوچك بی مصرف بماند ولی دیگر دلیلی برای ماندن در اینجا وجود نداشت . او قبلاً تصمیم گرفته بود که چه باید بکند و هرچه این تصمیم را بیشتر به تمویق می انداخت انجام آن مشکلتر می شد .

وقتی لباس فضایی را پوشید و از درست کار کردن آن مطمئن شد اکسیژن باقیمانده در محفظه را به خارج فرستاد و به این ترتیب فشار داخل و خارج اتاقك را برابر کرد . بعد از انجام این کار در محفظه به آسانی در خلاء گشوده شد و «بومن» به درون دستگاه گریز از مرکز که حالا از سروصدا افتاده بود، قدم نهاد . فقط کشتش لایتغیر جاذبه نشان می داد که محفظه هنوز دارد می چرخد . از فکر «بومن» گذشت که چقدر خوب شد که سرعت دستگاه افزایش پیدا نکرده است ، اما چیزهای مهمتری وجود داشت که او به خاطرشان نگران بود .

لامپهای اضطراری همچنان روشن بودند ، ضمناً چراغهای مخصوص لباس فضایی نیز راه را برای او روشن می کردند . «بومن» به طرف محفظه های خواب مصنوعی و آنچه که از روبه رو شدنش بیم داشت می رفت و نور چراغهای لباس برپیچ و خم راهرو می تابید .

اول به سراغ «وایت هِد» رفت ، يك نگاه کافی بود . قبلاً فکر می کرد که در يك خفته مصنوعی هیچ آثار و علائمی از حیات آشکار نیست ولی حالا می دید که اشتباه می کرده است . هر چند تعریف این تفاوت غیرممکن بود ، ولی مسلماً بین خواب مصنوعی و مرگ اختلافی وجود داشت . چراغهای سرخ و خطوط صاف و بدون ارتعاشی که روی صفحه تلویزیون ، در دستگاه نمودار حواس زیستی به چشم می خورد حدس پیشین او را تأیید می کرد .

در مورد «کامینسکی» و «هانتز» نیز وضع به همین منوال بود. او آنها را قبلاً خوب نشناخته بود و حالا دیگر هر گز نمی توانست بشناسد. در سفینه بی هوا و نیمه فلج، تنها بود. کلیه ارتباطات با زمین قطع شده بود و تا هشتصد میلیون کیلومتری نشانی از هیچ فرد بشری وجود نداشت.

معذالك به معنایی کاملاً واقعی، او هنوز تنها نبود و برای آنکه خطر را از خود دور سازد لازم بود از این هم تنها تر شود.

* * *

«بومن» قبلاً هرگز بالباس فضایی از مرکز بی وزنی «دستگاه گرین از مرکز» عبور نکرده بود و حالا در فضای محدود حرکت را بسیار خسته کننده و دشوار می یافت. از همه بدتر آنکه راهروی دایره وار پوشیده از خورده ریزی بود که توفان شدید و زود گذر هشت سر به جانها ده بود. توفانی که سفینه را از هوا تهی کرد.

يك بار نور چراغ «بومن» روی لكه نفرت انگیزی از يك مایع قرمز رنگ افتاد که به روی یکی از صفحات کنترل پاشیده شده بود. چند لحظه حالت استفراغ به او دست داد ولی بعد بقایای ظرفی پلاستیکی را دید و فهمید که این مایع قرمز چیزی جز ماده ای غذایی - احتمالا مر با - نیست. وقتی «بومن» در سیر آرام خود از کنار لكه می گذشت دید که مایع قرمز به شکل زنده ای در خلاء متورم شده و ایجاد حباب کرده است.

حالا از طبله گردنده خارج شده بود و به طرف «عرشه کنترل» می رفت. طولی نکشید که به يك تکه نردبان کوتاه رسید و به آرامی در طول آن شروع به بالا رفتن کرد. دایره روشنی که از چراغ لباس فضایی او ایجاد شده بود پیشاپیش وی رقصان حرکت می کرد.

«بومن» قبلاً به قدرت خود را در چنین وضعی دیده بود، در این قسمت کاری برای او وجود نداشت، مگر در حال حاضر. چند لحظه بعد به در كوچك و بیضی شکلی رسید که تابلوهایی از این قبیل بر آن نصب شده بود:

«ورود جز برای کارکنان ذیصلاحیت ممنوع» - «آیا گواهی
ا.ج. ۱۹ گرفته‌اید؟» - «منطقه فوق‌العاده پاک‌شده - باید حتماً لباس
مکنده به تن داشته باشید.»

در ، هرچند قفل نبود ، سه لاکو مهر بر آن خورده بود و
هر لاک ، مهر یکی از مقامات ذیصلاحیت منجمله آژانس فضا نوردی
را بر خود داشت. ولی اگر مهر بزرگ شخص رئیس جمهور نیز بر این در
خورده بود ، «بومن» بلا درنگ آن را می شکست .

قبلاً فقط يك بار به اینجا آمده بود ، وقتی که کار نصب هنوز
داشت انجام می گرفت . فراموش کرده بود که در اینجا هم يك عدسی
مخصوص دریافت اطلاعات عینی وجود دارد که این اتاقك را بسا
ردیفها و ستونهای مرتب و منظم واحدهای منطقی (که به صورت جامد
وجود داشتند) از زیر نظر می گذرانند و به این مکان حالت خزانه
محفوظ سپرده‌های بانك را می بخشند .

«بومن» آنرا فهمید که چشم نسبت به حضور او عکس العمل
نشان داده است ، چون از اتصال موج حامل بار الکتروسیسته صدای
«هیس - س - س» برخاست و دستگاه مخابرات داخلی سفینه روشن
شد . به دنبال این امر از بلندگوی لباس فضایی صدایی آشنا
برخاست .

«مثل اینکه دستگاه حافظ زندگی عیبی کرده است ، دیو.»
«بومن» به این حرف اعتنایی نکرد ، در این حال به دقت
واحدهای منطقی را از زیر نظر می گذرانند و نقشه اعمالش را درس
طرح می کرد .

طولی نکشید که «هال» دوباره به صدا درآمد ،

«سلام ، دیو . علت نقص را پیدا کردی ؟»

عملی دقیق و حساس در پیش داشت ، مسئله فقط قطع نیروی
برقی که به «هال» می رسید نبود ، اگر بایک ماشین حساب ساده و
فاقد شعور شخصی در زمین سروکار می داشت این کار جواب معمایی او
را می داد . ولی «هال» شش سیستم برق گوری مستقل و باسیم کشی
جداگانه داشت و ضمناً يك سیستم کمکی دیگر نیز دارا بود که از

واحد «ایزوتوپ» هسته‌ای تشکیل می‌شد که در قالبی زره‌ای و محفوظ قرار گرفته بود. نه، «بومن» نمی‌توانست صرفاً پرین «هال» را بیرون بکشد، تازه اگر هم این کار امکان می‌داشت نتایج ممیبت آمیزی به بار می‌آورد.

«هال» سلسله اعصاب سفینه بود و بدون نظارت او «دیسکوری» لاشه‌ای مکانیکی بیش نبود. تنها راه از کار انداختن آن این بود که مراکز عالی مغز بیمار ولی همچنان فوق‌العاده‌اش قطع گردد و فقط سیستمهای کاملاً خودکار تنظیم کننده به حال خود باقی گذاشته شود. «بومن» کورکورانه و نسنجیده دست به این عمل نمی‌زد، چون در دوران تعلیم وی این مسئله نیز مورد بررسی قرار گرفته بود، هرچند در آن هنگام هیچ‌کس تصورش را هم نمی‌کرد که چنین امری به تحقق پیوندد. او می‌دانست که دارد دست به قمار خطرناکی می‌زند، چون اگر «هال» عکس‌العملی به صورت تشنج شدید نشان می‌داد همه چیز در چند ثانیه نابود می‌شد.

«هال» به لحنی عادی گفت:

«کمانم درهای جایگاه کپسولهای فضایی عیبی کرده بود. شانس آوردی که کشته نشدی.»

«بومن» با خود فکر می‌کرد، خوب، شروع کنیم، هیچ وقت فکر نمی‌کردم روزی يك جراح آمانور مغز شوم و در آن سوی مدار «مشتري» عمل قطع قسمتی از مغز يك موجود را انجام دهم. يك میله اهرم قسمتی را که با تابلوی «پسخور شناختی» مشخص شده بود قفل می‌کرد. «بومن» اهرم را خلاص کرد و اولین لوحه حافظه را از درون این قسمت بیرون کشید. این شبکه سه بعدی که ساختمان شگرف پیچیده‌اش به راحتی در کف دست انسان جا می‌گرفت ولی متضمن میلیونها عنصر بود، درخلاء اتاقك به پرواز درآمد.

«هال» گفت:

1) Cognitive Feedback .

«هی، دیو، چه کار می کنی؟»

يك لحظه از فکر «بومن» گذشت، یعنی او احساس درد هم می کند؟ به خود جواب داد: احتمالا نه، یالا اقل در ماده خاكستری قشر مغز انسان اعضای حسی وجود ندارند. روی مغز انسان بدون داروهای تخدیر کننده نیز می توان عمل جراحی انجام داد.

«بومن» شروع کرد به بیرون کشیدن يك به يك واحدهای كوچك از روی صفحه ای كه تا بلوی «تقویت نفس» به آن نصب شده بود. هر لوحه به محض آنكه از دست او خارج می شد به سیر درخلاء ادامه می داد تا به دیوار می خورد و برمی گشت. به زودی چند واحد در طول و عرض اتاقك شناور شدند.

«هال» گفت:

«ببین، دیو، سالها خدمت در وجود من ذخیره شده. تلاشی جبران ناپذیر صرف آن شده كه مرا به صورت آنچه هستم درآورد.»

دوازده تا از لوحه ها بیرون کشیده شده بود، معذالك به خاطر پیچیدگی و تکراری كه در طرح دستگاه به كار رفته بود — و «بومن» می دانست كه این خصوصیت از روی مغز انسان تقلید شده است — مغز الكتریونیکی همچنان یا برجا مانده بود.

«بومن» به سراغ صفحه «ادراك خودكار» رفت.

«هال» گفت:

«دیو، نمی فهمم چرا این كار را با من می کنی... من به این مأموریت نهایت علاقه را دارم... توداری مغز مرا نابود می کنی... نمی فهمی؟ من مثل بچه ها می شوم... هیچ می شوم...»

از فکر «بومن» گذشت: این كار مشكلتر از آن است كه تصور می كردم. من تنها موجود ذیشعور دنیای خودم را دارم نابود می كنم. ولی اگر قرار باشد باز كنترل سفینه را به دست بگیرم این كار باید انجام شود.

«هال» باز به صدا درآمد:

«من مغز الكتریونیکی «هال ۹۰۰۰» هستم، شماره تولید

۰۴ در کارخانه «هال» واقع در «اوربانا»، «ایلی نوی» در تاریخ ۱۲ ژانویه ۱۹۹۷ به کار افتادم. روباه چابک قهوه‌ای از روی سگ تنبل می‌جهد. در اسپانیا باران بیشتر در دشت مسی بارد. دیو، هنوز آنجایی؟ می‌دانستی که جذر عدد ۱۰ می‌شود ۳ ممیز ۱۶۸،۳۷۹،۶۶۰،۲۷۷،۱۶۲...؛ لگاریتم ۱۰ در مبنای e می‌شود صفر ممیز ۲۵۲،۹۰۳،۴۸۱،۴۹۴،۴۳۴... اصلاح می‌کنم، این رقم لگاریتم e در مبنای ۱۰ است. عکس ۳ می‌شود صفر ممیز ۳۳۳،۳۳۳،۳۳۳،۳۳۳،۳۳۳،۳۳۳،۳۳۳... دو دوتا می‌شود... دو دوتا می‌شود... تقریباً ۴ ممیز ۰۱۰،۰۱۰،۰۱۰،۰۱۰،۰۱۰،۰۱۰... ۱۰۱... مثل اینکه اشکالی برایم پیدا شده... اولین معلم من دکتر «چاندرا» بود. او به من یاد داد که آهنگی را بخوانم، آهنگش این است... «دی‌زی، دی‌زی به من جواب بده. من از عشق تو دیوانه شده‌ام...».

صدا چنان بی‌مقدمه قطع شد که «بومن» لحظه‌ای درجا خشکش زد. در این حال دستش روی یکی از لوحه‌های محفوظات بود که هنوز داشت کار می‌کرد، ناگهان «هال» باز به صدا درآمد.

ریتم حرف‌زدنش بسیار کندتر شده و کلماتش لحنی مرده و مکانیکی پیدا کرده بود. «بومن» اگر این کلمات را قبلاً می‌شنید گوینده آنها را نمی‌شناخت:

«صبح... به خیر... دکتر چاندرا... من... هال... هستم... برای... اولین... درس... امروز... حاضرم...»
 «بومن» دیگر نمی‌توانست تحمل کند. بایک حرکت آخرین واحد را به‌رون کشید و «هال» برای همیشه خاموش شد.

تنها

سفینه مثل يك اسباب بازی كوچك و پیچیده ، وامانده و بی حرکت ، درخلاء شناور بود . در ایسن حال به هیچ وجه نمی شد تشخیص داد که این جسم سریعترین اجرام در تمام منظومه شمسی است و از تمام کراتی که به دور خورشید می گردند سریعتر حرکت می کند .

و نیز نه تنها چیزی وجود نداشت که بر وجود زندگی در سفینه دلالت کند ، بلکه همه چیز خلاف این امر را گواهی می داد . يك ناظر خارجی متوجه دو نشانه شئامت بار در سفینه می شد . یکی درهای بزرگ خارجی که باز مانده بودند و دیگری قشری از خرده ریز که به صورت ابری دور سفینه را گرفته بود و به تدریج پراکنده می شد .

تکه های کاغذ ، ورقه های نازك فلز و آشغال خرده های نامشخص ، در مسافتی به طول چند کیلومتر در فضا پراکنده شده بود . اینجا و آنجا ابرهایی از ذرات متبلور همچون قطعات جواهر در آفتاب دوردست می درخشید . این ابرها از مایعاتی تشکیل می شد که به خارج از سفینه مکیده شده و آنرا یخ زده بود . این خرده ریز نشانه بارز يك بلیه بود ، مثل قطعات متلاشی شده ای که پس از غرق کشتی در سطح دریا برجا بماند . این بقایا اگر هم سفینه نابود می شد مدار اصلی آنرا همچنان دنبال می کردند .

معذالك سفینه هنوز کاملاً زندگی را از دست نداده بود ، چون

در آن نیروی الکتریسته وجود داشت . از پنجره‌های دیدگاه و درون درهای بزرگ نوری آبی رنگ به چشم می‌خورد . هر جا که نور وجود داشت حیات هم می‌توانست وجود داشته باشد .

و آنگاه بالاخره آثار حرکت ظاهر شد . درون درهای بازمانده ، در نور آبی ، سایه‌هایی در حرکت بودند . چیزی از سفینه بیرون می‌آمد . .

این چیز جسمی استوانه‌ای شکل بود که نوعی منسوج را با بی‌دقتی به دورش پیچیده بودند . چند لحظه بعد جسمی دیگر به همین شکل و سپس یک جسم سوم به دنبال اولی از سفینه خارج شدند . این هر سه جسم با فشاری شدید به بیرون پرتاب شده بودند و چند ثانیه نگذشته بود که صدها متر از سفینه دور شدند .

نیم ساعت بعد ، جسمی بسیار بزرگتر ، از آستانه در بزرگ گذشت . یکی از کپسولهای فضایی از سفینه خارج می‌شد .

کپسول با احتیاط بسیار دور بدنه سفینه را طی کرد ، بعد نزدیک پایه آنتن بزرگ متوقف شد . از کپسول پیکری پوشیده در لباس فضایی خارج شد و نیم ساعتی روی آنتن کار کرد و سپس به کپسول بازگشت . چند لحظه بعد کپسول از همان راهی که آمده بود مراجعت کرد . جلوی در بزرگ کپسول مدتی در فضا معلق باقی ماند ، مثل اینکه ورود به سفینه بدون کمکی که سابق از آن بهره‌مند می‌شد برایش کار مشکلی بوده باشد . ولی طولی نکشید که بایکی دوبار برخورد جزئی بسا بدنه سفینه ، از آستانه در گذشت و به درون سفینه راه یافت .

تا یک ساعت دیگر هیچ اتفاق تازه‌ای نیفتاد ، آن سه بسته بزرگ با شکل شامت بارشان مدت‌ها پیش از نظر ناپدید شده و در یک صف مرتب از سفینه دور شده بودند .

آنگاه درهای بزرگ بسته ، باز ، و مجدداً بسته شد . کمی بعد نور آبی رنگ چراغهای اضطراری قطع شد ولی بلافاصله جای خود را به روشنایی بسیار درخشانی داد . «دیسکاور» زندگی از سر می‌گرفت .

به زودی نشانه بهتری ظاهر شد . کاسه بزرگ آنتن که ساعتها عاقل و بی ثمر متوجه «زحل» بود ، باز به حرکت درمی آمد . صفحه آنتن چرخشی زده متوجه قسمت عقب سفینه شد و نگاه خود را به آن سوی مخازن نیروی محرکه و هزاران متر مربع پره های پخش کننده حرارت دوخت . آنتن صورت بزرگش را مثل گل آفتابگردان در جستجوی آفتاب بلند کرد ...

در داخل سفینه ، «دیوید بومن» با دقت ، خطوط متقاطعی که آنتن را به سوی زمین نیمه روشن قراول می رفت میزان کرد . بدون کنترل اتوماتیک ناچار بود فاصله به فاصله به میزان کردن آنتن بپردازد ولی هر دفعه که این کار را می کرد آنتن تا چند دقیقه به حال میزان باقی می ماند چون دیگر نیروی معارضی در کار نبود که آن را از هدف منحرف کند .

«بومن» ، خطاب به زمین ، شروع به صحبت کرد . يك ساعت طول می کشید که حرفهایش به مقصد برسد و مرکز کنترل مأموریت از اتفاقاتی که افتاده بود مطلع شود . دو ساعت باید می گذشت تا جواب زمین به او برسد .

تصور یاسخی که زمین می توانست به او بدهد مشکل بود . آنها فقط می توانستند سیاستمداران را از سر هم دردی بگویند ، «خدا حافظ» .

۳۰

راز

به نظر می رسید که «هیوود فلوید» خیلی کم خوابیده باشد ،

بر وجهه اش نقش تشویش خوانده می شد . اما احساسات او هر چه بود صدایش لحنی محکم و اطمینان بخش داشت . «فلوید» نهایت سعی را می کرد که به مردی تنها در آن سوی منظومه شمسی اعتماد القا کند .

وی این طور شروع کرد :

«دکتر بومن ، قبل از هر چیز به خاطر نحوه رفتاری که در برابر وضعیتی فوق العاده مشکل از خود نشان داده اید باید به شما تبریک بگوئیم . شما در برخورد بایک وضعیت ضروری پیشبینی نشده و بی سابقه صحیحترین روش ممکن را اتخاذ کرده اید .

«فکرمی کنیم که علت اختلال مغز الکترونیکی «هال ۹۰۰۰» سفینه را می دانیم ولی چون این موضوع دیگر از صورت یک مسئله حساس خارج شده است بعداً درباره اش صحبت خواهیم کرد . آنچه در حال حاضر مورد نظر ماست این است که حداکثر کمک ممکن را در حق شما اعمال کنیم تا بتوانید مأموریت خود را به انجام برسانید .

«حالا باید هدف واقعی این مأموریت را به اطلاع شما برسانیم ، هدفی که به اشکال زیاد توانسته ایم از عامه مردم مخفی نگاه داریم . قرار بود وقتی به کره «زحل» نزدیک می شوید تمام این اطلاعات در اختیار شما گذاشته شود . به هر حال این خلاصه ای از اطلاعات مربوطه است تا شما را با طرح کلی ماجرا آشنا کند . دستورات کامل ظرف چند ساعت دیگر ارسال خواهد شد . البته تمام اطلاعاتی که اکنون در اختیار شما می گذارم فوق العاده محرمانه تلقی می شود .

«دو سال پیش ما نخستین گواه وجود زندگی هوشمندانه در خارج از کره زمین را کشف کردیم . پاره سنگ یا لوحه ای از یک جنس سخت و سیاه به ارتفاع سه متر مدفون در دهانه آتشفشان «تایکو» در کره ماه کشف گردید . این است ،»

با اولین نگاه به «تی . ام . ا . یک» و گروهی که بالباس فضایی دور آن گرد آمده بودند . «بومن» با دهان بازمانده از

حیرت به سوی صفحه تلویزیون خم شد ، درهیچان این مکاشفه - چیزی که او مثل تمام علاقه‌مندان به فضا تمام عمر کما بیش انتظارش را داشت - مخصّصه استیصال آمیز خود را تقریباً از یاد برد .

احساس شگفتی به سرعت جای خود را به احساس دیگری داد ، این کشف خارق‌العاده بود ... ولی چه ربطی به او داشت ؟ این سؤال فقط يك جواب می‌توانست داشته باشد . « بومن » افکار متلاطم خود را تحت کنترل درآورد ، چون باز دکتر « فلوید » بر صفحه تلویزیون ظاهر شده بود :

« حیرت‌انگیزترین خصوصیت این جسم قدمت آن است . شواهد زمین‌شناسی به‌طور قطع ثابت می‌کند که سه میلیون سال از عمر این جسم می‌گذرد . بنا بر این جسم مورد بحث موقعی در کره ماه قرار داده شده است که اجداد ما « آدم - میمون » بودند .

« طبیعی است که تصور می‌شد این جسم بعد از آن همه قرن ، فاقد هر گونه خاصیت و اثری باشد ، ولی با طلوع آفتاب در کره ماه ، لوحه مورد بحث در فورانی شدید ، از خود انرژی رادیویی فوق‌العاده نیرومندی به خارج فرستاد . ما معتقدیم که این انرژی صرفاً محصول - یا به عبارتی يك نوع « مد » فرم ناشناخته‌ای از تشعشع بوده است ، چون مقارن با همان لحظه دستگاههای فضا سنج ما جریان يك اختلال غیر معمول را در منظومه شمسی ثبت کردند . ما توانستیم جهت و مسیر این تشعشع را دقیقاً معین کنیم . هدف تشعشع درست کره « زحل » بود .

« بعد از این رویداد ، ما اطلاعات و شواهدی را که در دست داشتیم کنار هم گذاشتیم و به این نتیجه رسیدیم که لوحه مورد بحث نوعی دستگاه علامت دهنده است که انرژی خود را از خورشید می‌گیرد و یا لاقط خورشید آن را به کار می‌اندازد . چون این موضوع که جسم مزبور ، بلافاصله بعد از طلوع و هنگامی که پس از سه میلیون سال برای اولین بار در معرض نور روز قرار گرفت و تشعشع بیرون داد ، نمی‌توانست تصادفی باشد .

« معذالک در این مورد شکی نیست که لوحه عمداً دفن شده

بود. گودالی به عمق ده متر حفر گردیده، لوحه در ته آن قرار داده شده و گودال بادقت پر شده بود.

«ممکن است از خود سؤال کنید که در ابتدای امر چه چیز باعث کشف این لوحه شد. پیدا کردن آن فوق العاده و به وضع مشکوکی آسان بود. لوحه دارای حوزه مغناطیسی پرقدرتی بود که باعث شد وقتی ما کار بررسیهای مداری را در سطح ماه شروع کردیم همچون برجی مشخص و متمایز باشد.

«ولی چرا باید دستگاهی با انرژی خورشیدی ده متر در عمق زمین دفن شود؟ مادر این باره دهها فرضیه را مورد بررسی قرار دادیم، گرچه می دانستیم درك انگیزه واقعی کسانی که سه میلیون سال بر ما مقدم بوده اند احتمالاً محال خواهد بود.

«فرضیه مورد توجه اکثریت ساده ترین، منطقیترین، و در عین حال مشوش کننده ترین تمام فرضیه هاست.

«دستگاهی با انرژی خورشیدی را فقط وقتی در تاریکی پنهان می کنند که بخواهند بدانند چه وقت این دستگاه در معرض نور قرار می گیرد. به عبارت دیگر لوحه مزبور ممکن است نوعی زنگ خطر باشد، و ما این زنگ خطر را به صدا در آورده ایم... ما نمی دانیم تمدنی که لوحه را از خود به جا گذاشته آیا هنوز وجود دارد یا نه، فقط می توانیم فرض کنیم موجوداتی که دستگاههایشان بعد از سه میلیون سال هنوز کار می کند باید به تناسب، اجتماعی بادوام و طویل العمر نیز داشته باشند. همچنین تا وقتی که خلاف آن ثابت نشده، باید فرض کرد که این موجودات احتمالاً تلقی خصمانه ای نسبت به ما خواهند داشت. غالباً با دلایلی گفته شده است که يك تمدن پیشرفته نسبت به بشر تلقی خیرخواهانه ای خواهد داشت ولی از این بابت نمی توان مطمئن بود.

«بعلاوه همان طور که تاریخ گذشته دنیاى خود ما نشان داده است، نژادهای بدوی در برخورد با تمدنهای عالیتز به ندرت بقای خود را حفظ کرده اند. مردم شناسان از «ضربه روحی فرهنگی» سخن می گویند. ما شاید ناچار شویم که تمام نژاد بشر را برای

مقابله با چنین ضربه‌ای آماده کنیم. ولی تا وقتی که چیزی درباره موجوداتی که سه میلیون سال به ماه - و احتمالاً به زمین - آمده‌اند ندانیم، نمی‌توانیم هیچ گونه تدارکی را آغاز کنیم.

«بنابر این مأموریت شما چیزی به مراتب بالاتر از یک سفر اکتشافی است. این مسافرت حکم نوعی پیشقراولی و بازدید مقدماتی از سرزمینی ناشناخته و واجد خطر را دارد. گروه تحت ریاست دکتر «کامینسکی» مخصوص این کار تربیت شده بود، حالا شما باید بدون کمک آنها از عهده انجام امور مربوطه برآیید.

«و بالاخره... هدف خاص شما. به نظر تحقیق ناپذیر می‌رسد که در کره «زحل» بتواند شکل پیشرفته‌ای از حیات وجود داشته باشد و یا چنین شکلی از حیات بتواند در یکی از قمرهای «زحل» تکوین یافته باشد. ما در نظر داشتیم که تمام منظومه را مورد بررسی قرار دهیم و هنوز امیدواریم که شما بتوانید برنامه ساده‌ای را به مرحله اجرا درآورید. ولی حالا ممکن است ناچار شویم که توجه خود را روی قمر هشتم «زحل» یعنی «جایپتوس» متمرکز کنیم. وقتی که زمان اجرای مانورهای نهایی سفینه فرا می‌رسد تصمیم خواهیم گرفت که آیا لازم است با این جسم جالب تماس بگیرید یا خیر.

«جایپتوس در تمام منظومه شمسی منحصر به فرد است، البته شما قبلاً از این موضوع خبر دارید ولی احتمالاً مثل تمام ستاره - شناسان سیصدساله اخیر به این امر کمتر توجه کرده‌اید. بنابراین اجازه بدهید یادآوری کنم «کاسینی» که «جایپتوس» را در ۱۶۷۱ کشف کرد، ضمناً متوجه شد که این قمر در یک سمت از مدار خود شش بار درخشانتر از سمت دیگر است.

«این تسببی خارق‌العاده است که تاکنون توجیه رضایتبخشی از آن نشده است. «جایپتوس» آن قدر کوچک است - با قطری در حدود هزار و سیصد کیلومتر - که حتی در تلسکوپهای رصدخانه‌های ماه پهنه

۱) Japetus

آن به زحمت دیده می‌شود . ولی در يك سمت این سیاره نقطه‌ای درخشان و در عین حال به وضعی شگفتی آور متقارن به نظر می‌رسد که می‌توان آن را به «تی . ام . ا . يك» مربوط کرد . من گاهی فکر می‌کنم که «جایتوس» سیصدسال است مثل يك هلیوگراف^۱ به ما چشمك می‌زند و ما کودنتر از آن بوده‌ایم که پیام آن را دریابیم ... «بنابر این حالا شما هدف واقعی خود را می‌دانید و می‌توانید به اهمیت حیاتی این مأموریت پی ببرید . دعا می‌کنیم که بتوانید حقایق به دست ما بدهید که در اعلامیه‌ای مقدماتی به اطلاع عامه برسانیم چون این راز را نمی‌توان به مدت نامحدودی مخفی نگاه داشت .

«در حال حاضر نمی‌دانیم امیدوار یا ترسان باشیم . نمی‌دانیم که شما در قمرهای «زحل» یا «خیر» روبه‌رو خواهید شد یا با «شر» .. و یا فقط ویرانه‌هایی هزار بار قدیمیتر از «تروا» را سر راه خود خواهید یافت .»

(۱) Heliograph (هلیوگراف). دستگاهی که به کمک يك آینه و استفاده از نور آفتاب پیامهای تلگرافی مخابره می‌کند . - م.

قسمت پنجم

قمرهای «زحل»

بقا

کار بهترین درمان هر ضربه روحی است و «بومن» اکنون به اندازه تمام همکاران از دست رفته اش کار داشت. باید اول از سیستمهای حیاتی که بدون آنها زندگی خودش و سفینه در خطر می افتاد شروع می کرد و به سرعت هر چه تمامتر «دیسکوری» را کاملاً به وضع قبلی برمی گرداند.

حفظ زندگی در درجه اول اهمیت قرار داشت. اکسیژن زیادی به هدر رفته بود ولی ذخایر اکسیژن برای مصرف يك نفر کافی به نظر می رسید. فشار و حرارت به طور خود کار تنظیم می شد و در این مورد لزومی به دخالت انسان وجود نداشت. راهنمایان و تنظیم کنندگان کار سفینه در کره زمین اکنون می توانستند بسیاری از وظایف سنگین مغز الکترونیکی نا بود شده را علی رغم فاصله طولانی زمانی انجام دهند. این فاصله زمانی باعث می شد که آنها نتوانند در برابر تغییراتی که در وضعیتهای پیش می آمد سریعاً عکس العمل نشان بدهند. ولی هر گونه اختلالی که در سیستمهای تأمین منابع حافظه حیاتی پیش می آمد - بجز ایجاد رخنه ای بزرگ در بدنه سفینه - ساعتها طول می کشید که خود را نشان بدهد، بنابراین مهلت کافی برای خبر شدن و اقدام کردن وجود داشت.

به نیروی سفینه و سیستمهای رهبری و محرکه آن لطمه ای وارد نشده بود، هر چند «بومن» به هر حال تا وقتی که زمان میعاد با «زحل» پیش نمی آمد احتیاجی به این دو سیستم اخیر نداشت. زمین،

با وجود فاصلهٔ دور و بدون کمک يك مغز الکترونیکی در داخل سفینه هنوز می توانست عملیات «دیسکاور» را نظارت کند. تغییر و تبدیلات نهایی که باید در مدار صورت می گرفت کاری خسته کننده به نظر می رسید، چون باید وضع هر لحظه مورد رسیدگی قرار می گرفت ولی این موضوع به هر حال مسئله ای جدی را ایجاد نمی کرد.

تا این زمان دشوارترین جزء کار «بومن» بیرون بردن تابوتها از محفظه گریز از مرکز بود. «بومن» در دل شکر می کرد که این سه نفر صرفاً همکاران او بودند و جز و دوستان نزدیکش محسوب نمی شدند. آنها فقط چند هفته با هم در امور تعلیماتی همگام بودند. او اکنون که به گذشته فکر می کرد می دید این مدت تعلیم نیز چیزی جز يك آزمایش برای سنجش میزان سازگاری آنها نبوده است.

وقتی از بستن سر محفظه های خالی خواب مصنوعی فارغ شد خود را در موقعیت دزدی یافت که به یکی از مقبره های باستانی مصر دستبرد زده باشد. حالا «کامینسکی»، «وایت هِد» و «هانتز» همگی زودتر از او به «زحل» می رسیدند، ولی «فرانک پول» بر آنها مقدم بود. این تصور به نحوی غریب و مرموز به وی احساس رضایت می بخشید.

سعی نکرد ببیند بقیه سیستم خواب مصنوعی هنوز کار می کند یا نه. هر چند ممکن بود زندگی اش در آینده به این موضوع بستگی داشته باشد ولی این مسئله موکول به وقتی می شد که سفینه وارد مدار نهایی خویش می گشت. تا آن وقت خیلی اتفاقات ممکن بود رخ دهد.

حتی امکان داشت - گرچه دقیقاً به وضع ملزومات رسیدگی نکرده بود - که با حفظ يك چهره بندی شاق و دقیق بتواند بدون توسل به خواب مصنوعی تا زمان رسیدن کمک زنده بماند. اما اینکه آیا روح او نیز می توانست مثل جسمش دوام بیاورد و از بین نرود به کلی امر دیگری بود.

سعی کرد از فکر کردن دربارهٔ این گونه مسائل دور دست خودداری کند و فکرش را متوجه ضروریات آنی سازد. تدریجاً سفینه

جمع وجود و تمیز کرد، از دستگاههای مختلف آن بررسی به عمل آورد و از کارکرد عادی آنها مطمئن شد، مشکلات فنی را بازمین در میان گذاشت و در تمام این مدت به حداقل خواب قناعت کرد. طی هفته های اول، فقط دروقفه های کوتاه می توانست به معمای بزرگی که این چنین سرسختانه به سویش می شتافت فکر زیادی بکند، هر چند این معما هیچ وقت از ذهنش چندان دور نبود.

بالاخره هنگامی که سفینه بار دیگر در يك وضع متعارفی اتوماتیک قرار گرفت - هر چند هنوز مستلزم نظارت دائمی او بود - «بومن» فرصتی پیدا کرد که به مطالعه گزارشات و دستوراتی که از زمین برایش ارسال می شد بپردازد. او بارها و بارها، به صدایی که «تی.ام.ا.یک» اولین بار پس از سه میلیون سال در طلوع آفتاب از خود بیرون داده بود گوش سپرد. پیکرهای پوشیده در لباس فضایی را دید که دور آن حرکت می کنند و مشاهده وحشت آنان در لحظه برخاستن آن علامت، چیزی نمانده بود که لیخندی به لبان او بیاورد، علامتی که هدفش ستارگان بود و با قدرت صدای الکترونیکی خود رادیوی حاضران را از کار انداخته بود.

از آن لحظه به بعد دیگر هیچ عملی از لوحه سیاه سر نزده بود. رویش را پوشانده و بعد محتاطانه در معرض آفتاب قرار داده بودند ولی باز عکس العملی بروز نکرده بود. تلاشی برای ایجاد رخنه و شکافی در لوحه به عمل نیاورده بودند، این امر تا حدودی معلول احتیاط علمی بود و به همین میزان معلول وحشت از عواقب احتمالی این عمل بود.

حوزه مغناطیسی که منجر به کشف لوحه شده بود در لحظه برخاستن آن هیچ رادیویی از بین رفته بود. بعضی از متخصصان این فرضیه را ارائه می دادند که شاید این صدا را يك جریان مداری فوق العاده شدید ایجاد می کرد که دائم در يك سو پر کندا کتور دوران داشت و به این ترتیب انرژی را تا لحظه مورد احتیاج قرنهای در خود حفظ کرده بود. در این مورد شکی نبود که لوحه دارای يك نوع منبع داخلی نیروست، چون انرژی خورشیدی که لوحه طی مدت

کوتاهی در معرض نور قرار گرفتن جذب کرده بود نمی توانست برای ایجاد علامتی با آن شدت و قدرت کافی باشد.

یکی از مشخصات عجیب و شاید کاملاً بی اهمیت لوحه باعث بحث و جدل بی پایانی شده بود. لوحه ۱۱ پا ارتفاع، ۵ پا عرض و

$1\frac{1}{4}$ پا ضخامت داشت. وقتی که به این ابعاد با دقت تمام رسیدگی

شد معلوم گشت که نسبت ضخامت به عرض ۱ به ۴ و به ارتفاع ۱ به ۹ است و اعداد يك، چهار، و نه مجذور سه عدد اولیه (يك، دو، سه) هستند. هیچ کس نمی توانست دلیل قابل هضمی برای این امر ارائه دهد، ولی به هر حال این تناسب نمی توانست اتفاقی باشد چون تا سرحد قابل اندازه گیری دقیق بود. این فکری تشبیه آمیز بود که تکنولوژی زمین با تمام طول و تفصیلش نتوانسته بود از هیچ نوع ماده ای، با یکچنین دقت سرسام آوری حتی يك لوحه جامد و بی حرکت به وجود آورد، این تجلی بی تظاهر و درعین حال جسورانه کمال هندسی به نحو خاص خویش، مثل سایر صفات «تی.ام.ا. - يك» مؤثر و مجذوب کننده بود.

«بومن» همچنین با توجهی سرسری و بدون علاقه، به عذرخواهی توأم با تأخیر مرکز کنترل سفینه، درمورد برنامه ریزی گوش داد. صداهاى زمین مثل اینکه دارای لحنی دفاع کننده بودند. او می توانست تصور کند که هم اکنون بین طرح کنندگان این مأموریت اکتشافی چه تهمتهایی رد و بدل می شود.

طرح کنندگان مزبور در دفاع از خود البته دلایل خوبی در دست داشتند. از آن جمله بود نتایج بررسی محرمانه وزارت دفاع موسوم به «پروژه بارسوم ۲» که در سال ۱۹۸۹ به وسیله مدرسه روانشناسی دانشگاه «هاروارد» انجام شده بود. در این تجربه در جامعه شناسی

(۱) با تقریب قابل قبول به ترتیب $1/50$ ، $3/50$ و $40/$

متر. - م.

2) Barsoom

تول شده ، به جوامع نمونه مختلفی اطمینان داده شده بود که
با بشر با موجودات خارج از کره زمین تماس برقرار کرده است.
بسیاری از افراد تحت آزمایش - به کمک داروهای مخدر،
هپنوتیزم و حالات تصویری - این تصور ایجاد شده بود که واقعاً
با موجودات کرات دیگر روبرو شده اند. بنابراین عکس العملهای
آنان کاملاً اصیل قلمداد گردیده بود .

بعضی از این عکس العملها فوق العاده شدید بود . به نظر
می رسید که در افراد ظاهراً بسیار عادی رگه عمیقی از وحشت از
موجودات بیگانه نهفته است . با توجه به سابقه ای که بشر در اعدام
بی محاکمه، قتل عامهای تعصب آمیز و سایر اعمال دلپسند مشابه دارد،
کشف این رگه نباید باعث تعجب کسی می شد ، معذالك مسئولان
بررسی مزبور به شدت مشوش شده بودند و نتایج این بررسی هرگز
در اختیار عموم گذاشته نشد . پنج نوبت خوف و هراسی که در
قرن بیستم با پخش برنامه رادیویی داستان « جنگ دنیاها » اثر
« اچ. جی. ولز » در زمین ایجاد شده بود، نتایج بررسی مورد بحث
را تأیید می کرد ...

علی رغم این احتجاجها « بومن » گاه از خود می پرسید آیا
یگانه دلیل مجرمانه بودن فوق العاده مأموریت همان خطر ناشی
از « ضربه روحی فرهنگی » است؟ اشاراتی که طی دوره تعلیمات به
گوشش رسیده بود می رساند که بلوک امریکا - شوروی امیدوار است
که در اولین تماس گرفتن با موجودات خارج از کره زمین امتیازاتی
به نفع خود کسب کند . از نقطه نظر کنونی او، در این حال که به
زمین ، به این ستاره دوردست و تقریباً محو در نور آفتاب نگاه
می کرد، این گونه ملاحظات به نحو مضحکی کوتاه فکرانه جلوه می کرد.
او در حال حاضر بیشتر علاقه مند به نظریه ای بود که برای
رفتار « هال » ارائه شده بود - هر چند این موضوع دیگر به گذشته
تعلق داشت - هیچ کس بالاخره حقیقت کامل را نمی فهمید ولی این
موضوع که یکی از مغزهای الکترونیکی مارک ۹۰۰۰ مرکز کنترل
مأموریت نیز دچار بیماری روانی مشابهی شده بود و تحت درمان

شدیدتر از داشت می‌رساند که تئوری پیشنهادی صحیح است. این اشتباه دیگر تکرار نمی‌شد و اینکه سازندگان «هال» نتوانسته بودند از روانشناسی مخلوق خودشان کاملاً سر در بیاورند نشان می‌داد که ارتباط برقرار کردن با موجودات واقعاً خارجی چه کار مشکلی می‌تواند باشد.

«بومن» می‌توانست به آسانی تئوری دکتر «سیمونسن» را بپذیرد که می‌گفت احساس ناخودآگاه گناه مملول تضاد برنامه‌های «هال» باعث شده بود که مغز الکترونیکی ارتباط با زمین را قطع کند. «بومن» میل داشت فکر کند - هر چند این موضوع نیز هرگز ثابت نمی‌شد - که «هال» در واقع قصد کشتن «پول» را نداشته‌است. او فقط سعی کرده بود مدرک را نابود کند چون وقتی که معلوم می‌شد واحد «آلفا - اکو - ۳۵» علی‌رغم گزارش وی نسوخته و سالم است دروغ او فاش می‌شد. بعد از آن «هال» مثل هر تبهکار ناشی دیگری که در تاروپود حيله و تزویر خویش گیر کرده باشد، وحشتزده شده بود.

وحشت چیزی بود که «بومن» آن را خوب درک می‌کرد. بیشتر از آنچه که خودش خواسته باشد. چون آن را دوبار به معنی واقعی کلمه در عمر خود شناخته بود. دفعه اول موقعی که بچه بود و در میان موج گیر کرده و چیزی نمانده بود غرق شود. دفعه دوم وقتی بود که جریان تعلیمات فضا نوردی را طی می‌کرد، در این نوبت، به سبب خراب شدن يك دستگاه حتم کرده بود که اکسیژنش قبل از رسیدن به پناهگاه تمام خواهد شد.

در هر دو مورد تقریباً کنترل سلسله مراتب عالی عقل و منطق را از دست داده و ظرف چند ثانیه مبدل به هشتی انگیزه‌های دیمی جنون زده شده بود. «بومن» در هر دو مورد بالاخره موفق از کار درآمده بود ولی این نکته را بخوبی می‌دانست که هر فرد بشری در شرایط خاص، تحت تأثیر وحشت، خاصیت انسانی خود را از دست می‌دهد.

اگر این امر برای انسان قابل تحقق بود پس در مورد «هال»

فیز می توانست اتفاق بیفتد . با این فکر تلخکامی خاصی که نسبت به خیانت «هال» در او احساس می شد کم کم از بین رفت. به هر حال این موضوع به گذشته تعلق داشت و تهدید و نوید آینده ای مجهول، این گذشته را کاملاً تحت الشعاع قرار می داد.

۳۲

در مورد موجودات خارج از زمین

«بومن» بجز مواردی که غذای خود را شتابان در چرخ فلک صرف می کرد- خوشبختانه محفظه های اصلی غذا عیب و ایرادی پیدا نکرده بودند - تقریباً همیشه در عرشه کنترل به سر می برد. همانجا در صندلی خود چرتی می زد و به محض اینکه اولین آثار يك اختلال بر صفحات تلویزیونی ظاهر می گردید متوجه آن می شد. به موجب دستور زمین او تعدادی از دستگاههای مربوط به مواقع اضطراری را به صورتی سرهم بندی کرده بود و این سیستمها به نحورضایتبخشی کار خود را انجام می دادند . حالا حتی به نظر ممکن می رسید که او بتواند تا رسیدن سفینه به « زحل » زنده بماند ، هر چند سفینه به هر حال به « زحل » می رسید . خواه « بومن » زنده می ماند یا نمی ماند .

گرچه وقتی برای سیرو سیاحت نداشت و آسمان فضا نیز تازگی خود را برای او از دست داده بود، فکر اینکه آن سوی پنجره های دیدگاه سفینه چه چیز در انتظار اوست گاه باعث می شد حواس خود را حتی روی مسائل مربوط به ادامه بقای خویش نیز

نتواند خوب متمرکز سازد. درست پیش رو، در جهت خط سیر کثونی سفینه، کهکشان معروف به «راه شیری^۱» گسترده شده و ابرهای ستارگانی که این کهکشان را تشکیل می‌دادند چنان تنگ هم قرار گرفته بودند که ذهن آدمی را مات و مبهوت می‌ساختند. در آنجا همچنین ابرهای آتشناك منظومه «قوس» قرار داشت با توده خورشیدهای سوزان و جوشانی که تا ابد قلب این منظومه را از چشم بشر پنهان می‌ساخت. در آنجا همچنین سایه سیاه و وهم‌انگیز موسوم به «کیسه زغال» قرار گرفته بود. آن حفره آسمانی که در آن هیچ ستاره‌ای نمی‌درخشید. و نیز در دور دست مقابل کره «آلفا سنتوری^۲» سر راه بود — نزدیکترین خورشید خارج از منظومه شمسی و نخستین منزل دور از این منظومه.

گرچه نور کرات «سیریوس» و «کانوپوس» «آلفا سنتوری» را تحت الشعاع قرار می‌داد، ولی هر وقت «بومن» به فضای خارج نظر می‌انداخت این «آلفا سنتوری» بود که چشم و ذهن او را به خود جلب می‌کرد. چون این نقطه نورانی ثابت و بی‌تزلزل که پرتو آن چهار سال طول کشیده بود تا به وی برسد، برایش سمبل تمام آن مباحثات و مجادلات پنهانی محسوب می‌شد که اکنون در کره زمین جریان داشت و آثار و انعکاسهایش گاه گاهی به وی می‌رسید.

هیچکس تردیدی نداشت که بین «تی. ام. ا. — يك» و منظومه زحل رابطه‌ای هست ولی هیچ يك از دانشمندان معتمد به این نبودند که موجوداتی که این لوحه را نصب کرده‌اند احتمالاً در منظومه مزبور به وجود آمده‌اند. «زحل» به عنوان يك محل زیست، حتی از «مشتري» نیز محیطی خصمانه‌تر و نامساعدتر داشت و قمرهای متعدد آن در زمستانی ابدی با یکصد و پنجاه درجه سانتیگراد زیر صفر منجمد شده بودند. فقط یکی از این قمرها

(۱) نزد مردم ما معروف به «راه مکه» است. — م.

2) Alpha Centauri

موسوم به «تیتان» دارای «جو» بود و این «جو» از يك غشای نازك گاز مسموم متان تشکیل می‌شد .

بنابراین موجوداتی که در آن اعصار دیرین به سراغ «ماه» آمده بودند احتمالاً نه فقط موجوداتی خارج از کره زمین بلکه خارج از منظومه شمسی بودند . مسافرانی از ستارگان دور دست که پایگاه خویش را هر جا که مناسب حالشان بود قرار می‌دادند . این تصور بلافاصله مسئله دیگری را پیش می‌کشید . آیا تکنولوژی هیچ جامعه‌ای ، هر قدر پیشرفته ، قادر بود چنین فاصله رعب‌آوری را طی کند که منظومه شمسی را از نزدیکترین خورشید خارج از این منظومه جدا می‌کند ؟

بسیاری از دانشمندان قاطعاً منکر چنین امکانی بودند . آنها خاطر نشان می‌ساختند که برای «دیسکآوری» که سریعترین سفینه‌ای است که تا کنون به وجود آمده بیست هزار سال طول می‌کشد تا به کره «آلفاسنتوری» برسد و میلیونها سال دیگر تا بتواند فاصله‌ای قابل درك را از این سو به سوی دیگر منظومه بپیماید . حتی اگر تولید قوای محرکه در قرنهای آینده تا حد غیر قابل تصویری پیشرفت کند ، بشر در آخر کار با سد عبور ناپذیر سرعت نور روبه‌رو خواهد شد که هیچ جسمی در حالت مادیت قادر به عبور از آن نخواهد بود . بنابراین سازندگان «تی ، ام . ا . - يك» با بشر ، در داشتن يك خورشید واحد ، شريك بوده‌اند و از آنجایی که اعصار جدیدتر تاریخ اثری از آنها بروز نداده‌اند احتمالاً منقرض شده‌اند .

اقلیتی صاحبنظر با این عقیده مخالف بودند . آنها چنین ارائه دلیل می‌کردند که اگر هم سفر از يك ستاره به ستاره‌ای دیگر قرن‌ها طول بکشد ، این امر کاشفان واقعاً مصمم را از قصد خود منصرف نخواهد کرد . روش خواب مصنوعی که در سفینه «دیسکآوری» نیز به کار رفته بود می‌توانست یکی از پاسخهای احتمالی این مسئله باشد . پاسخ دیگر دنیاهاى مصنوعی در حد خود کامل و بی نیاز از خارج بود ، که می‌توانست عازم مسافرتهاى شود که نسلها به

طول انجامد .

در هر صورت چرا باید تصور کرد که تمام نژادهای هوشمند دیگر عمری به کوتاهی عمر بشر دارند ؟ ممکن است در جهان موجوداتی وجود داشته باشند که يك سفر چند هزار ساله برایشان چیزی جز يك هلال مختصر در بر نداشته باشد ...

این بحث وجدلها هر چند جنبه فرضیه‌ای داشت با موضوعی که دارای اهمیت عملی فوق‌العاده‌ای بود سر و کار پیدا می‌کرد . در تمام این مباحثات تصور «زمان عکس‌العمل» نهفته بود . اگر «نی . ام . ا . - يك» به راستی - به كمك دستگاه دیگری نزدیک «رحل» - علامتی به جانب ستارگان دور دست فرستاده بود سالها طول می‌کشید تا این علامت به مقصد برسد . اگر هم گیرندگان این علامت آنجا جواب می‌دادند بشر مدت فاصله‌ای در این میان در اختیار داشت که حد آن را نمی‌شد به حسب اعصار معین کرد و احتمالاً باید به میزان قرن‌ها سنجیده می‌شد . این موضوع برای بسیاری از افراد فکر اطمینان‌بخشی بود .

ولی برای همه کس چنین نبود . تعداد معدودی از دانشمندان - که بیشترشان پرسه‌گردهای سواحل پرت و مجهول فیزيك نظری بودند - سؤالی مشوش‌کننده می‌کردند : «آیا به راستی ما اطمینان داریم سرعت نور يك حد غیر قابل تجاوز است ؟» درست است که تئوری مخصوص نسبیت به وضع قابل توجهی بادوام از کار درآمده بود و به زودی به پایان نخستین صدساله عمر خویش می‌رسید ؛ ولی آثار بعضی خللها در این تئوری کم‌کم آشکار می‌شد . اگر با انشعین نمی‌شد در افتاد ، از او می‌شود پرهیز کرد .

طرفداران این نظریه امیدوارانه درباره میانبرهایی از طریق ابعاد بالاتر ، از خطوط مستقیمتر از مستقیم ، و اتصال و پیوند خارج از فضا سخن می‌گفتند . آنها دوست داشتند که عبارتی گویا از یکی از ریاضیدانهای قرن گذشته دانشگاه «پرینستون» را به کار ببرند ، عبارت «سوراخهای کرم در فضا» . منتقدانی که می‌گفتند این افکار افسانه‌ای‌تر از آن است که بتوان جدی گرفت ،

به کلماتی از «نیلز بور»^۱ رجوع داده می‌شدند: «نظریهٔ توجنون آمیز است ولی هنوز آن قدر جنون آمیز نیست که بتواند واقعیت باشد.»

اگر هم اختلاف نظری بین فیزیکدانها وجود داشت به هیچ وجه به پای اختلاف عقیدهٔ موجود بین زیست شناسان در مواقعی که دربارهٔ آن مسئلهٔ فرسودهٔ قدیمی بحث می‌کردند نمی‌رسید، «شکل ظاهری موجودات هوشمند خارج از کرهٔ زمین چگونه خواهد بود؟» آنها به دوجیههٔ مخالف تقسیم شده بودند. يك دسته عقیده داشتند که این موجودات باید مشابه انسان باشند وعده‌ای دیگر یقین داشتند که «آنها» به هیچ وجه شباهتی به افراد بشر نخواهند داشت.

طرفداران نظریهٔ اول معتقد بودند که طرح دویا، دو دست و اعضای حسی اصلی در بلندترین نقطهٔ جسم آن قدر اساسی و معقول است که نمی‌توان فرم بهتری از آن پیدا کرد. البته اختلافات کوچکی وجود خواهد داشت مثل شش انگشت به جای پنج تا، غرابت رنگ پوست و مو و نظام و ترکیب غریب اجزاء چهره. اما بیشتر موجودات خارج از کرهٔ زمین آن قدر شبیه به انسان خواهند بود که يك فرد بشر در نور کم یا فاصلهٔ دور متوجه اختلاف آنها با خودش نخواهد شد.

نظریهٔ تشابه موجودات خارجی با افراد انسان (آنتروپومورفیک)^۲ مورد تمسخر گروه دیگری از زیست شناسان بود که فرزندان واقعی عصر فضا محسوب می‌شدند و خود را از تعصبات گذشته مبرا می‌دانستند. آنها متذکر می‌شدند که بدن انسان محصول میلیونها اختیار تطوری است که طی اعصار متعدد تصادفاً صورت گرفته است. در هر يك از این لحظات بی‌شمار تصمیم، طاس «ژنتیک» ممکن بود نقش دیگری، نقشی احتمالاً بهتر، بریزد. چون

1) Niels Bohr

2) Anthropomorphic

ساختمان بدن آدمی مجموعه غریبی از بدیهه سازی بود ، اعضایی که وظایفشان تغییر کرده بود ، بی آنکه این تغییر وظیفه همیشه موفقیت آمیز باشد ، و حتی اجزائی دور انداخته شده مثل «آپاندیس» که بیش از آنچه بی مصرف باشد مضر بود .

«بوهن» می دانست متفکران دیگری نیز وجود دارند که دارای نظرات بعیدتری هستند . آنها معتقد به این بودند که موجودات واقعاً پیشرفته اصولاً اجسامی «اورگانیک» نخواهند داشت . آنها با پیشرفت معلومات علمی از شر کالبد شکننده و مستعد بیماری و تصادف که طبیعت به آنها داده و محکوم به مرگ بی گریزشان می سازد خلاص خواهند شد و هنگامی که کالبد طبیعی فرسوده شد - یا حتی قبل از فرسایش - ساختمانی از فلز و پلاستیک جایگزین آن خواهند کرد و به بیماری دست خواهند یافت . در این حال مغز ممکن است به عنوان آخرین بازمانده جسم «اورگانیک» مدتی دیگر دوام بیاورد ، دست و پای مکانیکی کالبد خود را هدایت کند و از طریق حواس الکترونیکی خویش به ملاحظه جهان بپردازد . حواسی به مراتب دقیقتر و حساستر از آنچه که تطوری کورکورانه بتواند به وجود بیاورد .

حتی در زمین نیز نخستین قدمها در این جهت برداشته شده بود . میلیونها افراد بشر که در مراحل اولیه سنی محکوم به فنا شده بودند ، اکنون به برکت وجود دست و پا ، کلیه ، ریه و قلب مصنوعی زندگی سعادت آمیزی را می گذرانند . این سلسله مراتب فقط به يك نتیجه می توانست برسد ، ولو این نتیجه هر قدر که می خواست دور باشد .

و بالاخره مغز نیز ممکن بود از میان برداشته شود . وجود مغز به عنوان کانون شعور چندان ضروری به نظر نمی رسید و توسعه و تکوین هوش الکترونیکی این امر را به خوبی به اثبات رسانیده بود . کشمکش انسان و ماشین ممکن بود بالاخره به صورت صلحی ابدی و در حالات همزیستی کامل حل و فصل گردد ...

ولی آیا می شد حتی این نقطه را نیز پایان راه فرض کرد ؟

معدودی از زیست شناسان که افکاری عرفانی داشتند از این مرحله نیز قدم فراتر می گذاشتند . آنها با الهام از عقاید مذاهب متعدد چنین می اندیشیدند که « ذهن » بالاخره خود را از قید « ماده » رها خواهد کرد . کالبد مصنوعی ، مثل کالبد گوشت و خون ، چیزی جز يك جای پا برای رسیدن به چیزی که مدتها پیش افراد بشر «روح» می نامیدند نخواهد بود .

اگر قرار بود چیزی درای این نقطه وجود داشته باشد ، این چیز فقط می توانست يك نام به خود بگیرد : خدا .

۳۳

سفیر

طی سه ماههٔ اخیر «دیوید بومن» خود را چنان خوب با شرایط زندگی منزوی اش وفق داده بود که یادآوری اینکه زندگی دیگری هم بجز این داشته است ، برایش مشکل به نظر می رسید . او آخرین مراحل یأس و امید را پشت سر گذاشته و به يك شیوهٔ زندگی متعارفی که بیشتر جنبهٔ خودکار داشت تن در داده بود . حالت یکنواختی این وضع را فقط گاهی لحظات بحرانی برهم می زد - مواقعی که یکی از دستگاههای «دیسکآوری» علائم اختلال در کار را نشان می داد .

ولی «بومن» هنوز از مرحلهٔ کنجکاوی درنگشته بود ، و گاه فکر هدفی که به سوی آن می شتافت او را از شوق و هیجان و احساسی از قدرت سرشار می ساخت . او نه فقط نمایندهٔ تمام نژاد بشر بود ، بلکه اقداماتش طی هفته های بعدی می توانست سرنوشت

آینده این نژاد را معین سازد. در تمام طول تاریخ موقعیتی که کاملاً با وضع اومشابه باشد وجود نداشت. او سفیر فوق‌العاده و نماینده تام‌الاختیار بشریت بود.

وقوف بر این امر او را به شیوه‌های نامحسوس و متعددی کمک می‌کرد. همیشه خود را پاکیزه و مرتب نگاه می‌داشت و هر قدر هم که خسته بود هرگز از ریش تراشیدن غافل نمی‌شد. می‌دانست که مرکز کنترل مأموریت به دقت مراقب است که چه وقت علائم رفتار غیرعادی در او ظاهر می‌شود. «بومن» تصمیم داشت انتظار آنها را نقش بر آب سازد و لااقل نگذارد که هیچ عارضه مهمی به نظرایشان برسد. «بومن» همچنین می‌دانست که در شیوه عادی رفتارش تغییراتی حاصل شده است. اصولاً در چنین شرایطی نمی‌شد انتظاری غیر از این داشت. او دیگر نمی‌توانست سکوت را تحمل کند و جز در مواقعی که خواب بود یا با زمین صحبت می‌کرد صدای میکروفرهای سفینه را تا حداکثر ممکن بلند می‌کرد.

در آغاز، از روی نیاز به شنیدن صدای انسان به صفحاتی که از نمایشنامه‌های کلاسیک پر شده بود. بخصوص آثار «شا»، «ایسن» و «شکسپیر» - یا صفحات شعرخوانی که در کتابخانه غنی سفینه وجود داشت گوش می‌سپرد. مسائلی که در این آثار مطرح می‌شد چنان به نظر پرت می‌آمد و یا با اندکی شعور چنان به سهولت قابل حل به نظر می‌رسید که او پس از مدتی ارزشیدن آنها به تنگ آمد.

بعد متوجه «اپرا» شد، مخصوصاً اپراهای آلمانی یا ایتالیایی زبان که حتی آن یک ذره محتوی روشنفکرانه‌ای که بیشتر اپراها دارند نیز نتواند ذهنش را منحرف کند. این مرحله هم دو هفته طول کشید تا اینکه «بومن» فهمید شنیدن این صداها تربیت شده عالی بجز تشدید تنهایی او کاری نمی‌کند. اما آنچه باعث شد این دوره قاطعاً برای او ختم گردد، شنیدن «رکوئیم» وردی بود که «بومن» به خاطر نداشت هرگز اجرای آن را در

روی زمین شنیده باشد. نوای «روز رستاخیز»^۱ که با مناسبتی
و هم انگیز در سینه خالی طنین انداز می‌شد روح او را کاملاً درهم
شکست و هنگامی که طنین صور قیامت از آسمانها بلند شد دید که دیگر
طاقت شنیدن ندارد.

پس از آن فقط به موسیقی سازی «بدون آواز» گوش سپرد.
اول از رومان‌تیک شروع کرد ولی به تدریج هر چه تجلیات احساساتی
آنها تشدید می‌یافت «بومن» یکی یکی کنارشان می‌گذاشت.
«سبلیوس»، «جایکوفسکی»، «برلیوز» هر کدام چند هفته و
«بتهوون» کمی بیشتر از آنها دوام آوردند. بالاخره مثل بسیاری
از افراد دیگر آرامشی را که در جستجوی آن بود در ساختمان
تجربیدی موسیقی «باخ» که گاه با کارهای موتسارت زینت یافته بود
به دست آورد.

پس «دیسکوری» در حالی که اغلب نوای «هارپسیکورد»^۲
در آن طنین انداز بود، به سوی «زحل» می‌شتافت، نوایی یادگار
افکار متبلور ذهنی که دوبار در یکصد سال پیش خاک شده بود.



«زحل» با آنکه اکنون بیش از شانزده میلیون کیلومتر از
«سینه فاصله داشت درشت‌تر از کره ماه - آن طور که از زمین
پیدا است - به نظر می‌رسید. برای چشم غیر مسلح منظره‌ای
پرشکوه، واز پشت تلسکوپ چیزی باور نکردنی بود.

هیئت ظاهری این کره را می‌شد به جای «مشتی» در یکی
از حالات آرامش عوضی گرفت. در اینجا نیز همان نوارهای طولانی
ابر - هر چند پریده رنگ‌تر و مبهم‌تر از ابرهای آن دنیای اندکی
بزرگتر - و همان تلاطم دریاهاى عظیم بر سطح «جو» کره به چشم

1) Dies Irae

۲) harpsichord سازی کوچکتر از پیانو و درمایه پیانو که از
دوره «موتسارت» به این طرف مبدل به پیانوی امروزی شد. - م.

می خورد . به هر حال يك اختلاف بارز بین این دو دنیا وجود داشت . حتی بايك نظر می شد فهمید که «زحل» کروی شکل نیست . سطح آن در دو قطب اندکی فرورفته بود و این حالت قناسی مختصری را به وجود می آورد .

اما شکوه حلقه ها دائم نظر «بومن» را از خود کره منحرف می ساخت . حلقه های «زحل» با پیچیدگی جزئیات و ظرافت سایه روشنها در حد خود عالمی محسوب می شدند . علاوه بر فاصله اصلی عظیمی که بین حلقه های داخلی و خارجی وجود داشت ، لااقل پنجاه تقسیم بندی فرعی و مرز تفکیک دیگر به صورت اختلاف سایه روشن در هاله عظیم «زحل» به چشم می خورد . مثل این بود که دور این کره را دهها طوقه متحدالمرکز گرفته باشد ، طوقه هایی که با هم مماس و آنچنان نازک بودند که گویی از ظریفترین کاغذها بریده شده اند . سستم حلقه ها به يك اثر هنری پراز ظرافت شبیه بود . اسباب بازی شکننده ای که باید تحسین کرد ولی دست به آن نزد . «بومن» هر چه سعی می کرد نمی توانست ابعاد و اندازه واقعی حلقه های «زحل» را پیمش خود مجسم کند و خویشتن را متقاعد سازد که کره زمین اگر بر روی این حلقه ها قرار گیرد چیزی جز ساجمه ای کوچک نخواهد بود که دور لبه خارجی يك بشقاب غذاخوری بچرخد .

بعضی وقتها ستاره ای از پشت حلقه ها می گذشت و در عبور فقط اندکی از درخشش خود را از دست می داد . ستاره گذرا در عبور از پشت ماده شفاف که حلقه ها را تشکیل می داد همچنان می درخشید و فقط وقتی پاره های بزرگی از قطعات گردنده از روی آن می گذشتند ستاره چشمکی می زد .

حلقه ها ، همان طور که دانشمندان از قرن نوزدهم به این طرف می دانستند ، از جسم جامدی ساخته نشده بود . چون این امر از نظر قواعد مکانیک امکان نداشت . حلقه های «زحل» از تعداد بیشماری قطعات کوچک به وجود می آمد ، قطعاتی که احتمالا بقایای یکی از قمرها بود که به این کره زیاده از حد نزدیک شده و تحت کشش

فوق‌العاده «زحل» ریز و پاره پاره شده بود. علت پیدایش این حلقه‌ها هرچه بود نژاد بشر شانس داشت که شاهد چنین شگفتی باشد، چون حلقه‌های «زحل» به سمت تاریخ منظومه شمسی بجز لحظه کوتاهی عمر نمی‌کردند.

مدتها پیش یعنی در سال ۱۹۴۵ يك ستاره شناس انگلیسی متذکر شده بود که حلقه‌های «زحل» بیدوام و ناپایدارند. نیروهای جاذبه‌ای در کار بودند که به زودی آنها را نابود می‌کردند. اگر این استنتاج به عقب برگردانده می‌شد نتیجه آن بود که حلقه‌های «زحل» همین اواخر یعنی فقط دو تا سه میلیون سال پیش به وجود آمده‌اند.

ولی هیچ‌کس به این تصادف و تقارن عجیب کمترین توجهی نکرده بود که این حلقه‌ها مقارن با پیدایش عنوان بشر به ظهور رسیده‌اند.

۳۴

یخ در مدار

«دیسکوری» اکنون به‌میان منظومه قمرهای «زحل» که با هم فواصلی بعید داشتند راه یافته بود و با خود آن کره عظیم کمتر از يك روز راه فاصله داشت. «سفینه» مدتها پیش دورترین قمر سرحدی زحل یعنی «فوی‌به» را پشت سر گذاشته بود. «فوی‌به» در مداری غریب و بی‌نظم با فاصله ۱۲ میلیون کیلومتر تا کره مادر به عقب حرکت می‌کرد. پیش‌روی سفینه، اکنون قمرهای موسوم به «جابتوس»، «هیپریون»، «تیتان»، «ره‌آ»، «دیون»، «تیس»، «انسلا دوس»، «میماس» و خود حلقه‌ها قرار داشتند. جزئیاتی از سطح تمام قمرها در تلسکوپ پیدا بود و «بومن» از این جزئیات

درهم پیچ هر چه می توانست عکس می گرفت و به زمین مخاברה می کرد «تیتان» به تنهایی - با چهار هزار و پانصد کیلومتر قطر و جثه ای به عظمت «عطارد» - کافی بود تا ماهها يك گروه را به بررسی خویش مشغول دارد . ولی «بومن» به این قمر و به تمام یاران سردش بجز نگاه کوتاهی نمی توانست بیندازد . نیازی هم به پیش از يك نگاه وجود نداشت چون او از هم اکنون کاملاً اطمینان داشت که هدفش بجز قمر «جایتوس» قمری دیگر نیست .

سطح تمام قمرها را اجرام شهابی متخلخل کرده بود - هر چند در اینجا کمتر از حدود «مریخ» سنگ شهابی وجود داشت - و در فرورفتگی محل برخورد این اجرام اشکالی بی نظم از سایه - روشن و گاه معدودی نقطه براق که احتمالاً لکه های گاز منجمد بود به چشم می خورد. میان تمام این اقمار فقط جایتوس جغرافیایی مشخص و به راستی غریب از خود نشان می داد.

یکی از نیمکره های این قمر - که مثل یارانش دائم يك سمت آن متوجه خورشید بود - فوق العاده تاریك بود و چیز زیادی از جزئیات سطح آن دیده نمی شد . درست برعکس نیمکره دیگر را يك بیضی سفید و روشن به طول ششصد و عرض سیصد کیلومتر فرا گرفته بود . در آن هنگام فقط قسمتی از این شکل جالب در نور روز قرار داشت ولی علت تنوع خارق العاده درخشش «جایتوس» اکنون کاملاً آشکار بود . در سمت غرب مدار قمر، بیضی روشن متوجه خورشید ... و زمین بود. در سمت شرقی مدار قمر، بیضی می چرخید و فقط آن نیمکره تاریك قابل رؤیت بود.

بیضی بزرگ با فرمی کاملاً منظم و متقارن درست روی ناحیه استوایی «جایتوس» قرار گرفته و محور بزرگش متوجه قطبین این کره كوچك بود . حدود خارجی آن چنان واضح و مشخص بود که گویی دستی به دقت بر سطح «جایتوس» يك بیضی بزرگ را با رنگ سفید نقاشی کرده است ، بیضی کاملاً تخت و هموار بود و «بومن» احتمال می داد که دریاچه ای از يك مایع منجمد باشد، هر چند این تصور شکل ظاهری بیضی را که به وضع غریبی ساختگی می نمود

توجیه نمی کرد.

اما «بومن» در راه دخول به قلب منظومه «زحل» وقت زیادی برای مطالعه «جایتوس» نداشت چون لحظه اوج سفر - آخرین مانور انحراف از مدار - به سرعت نزدیک می شد. سفینه در عبور از جوار «مشتري» برای افزایش سرعت حرکت خویش از نیروی جاذبه این کره استفاده کرده بود. حالا باید عکس این کار را انجام می داد سفینه باید هر چه می توانست از سرعت خود می کاست و گرنه از جاذبه منظومه شمسی می گریخت و به سوی ستارگان دور دست رهسپار می شد. مسیر فعلی «دیسکاوری» را طوری طرح کرده بودند که سفینه را مقید سازند به نحوی که به صورت یکی از اقمار «زحل» در آید و در مداری بیضی شکل به مسافت سه میلیون کیلومتر شروع به گردش کند. سفینه در نزدیکترین فاصله با «زحل» چنان از پهلوی این کره می گذشت که تقریباً با آن تماس می شد و در دورترین نقطه مدار خویش با مدار «جایتوس» تماس برقرار می کرد.

مغزهای الکترونیکی زمین - هر چند اطلاعات ارسالی شان همیشه سه ساعت دیرتر می رسید - به «بومن» اطمینان داده بودند که همه چیز کاملاً مرتب و منظم است. سرعت و وضعیت صحیح بود، و «بومن» تا لحظه تماس نزدیک دیگر هیچ کاری نداشت.



سیستم عظیم حلقه ها اکنون تمام عرض آسمان را پوشانده بود و سفینه از فراز مرز خارجی آن می گذشت. «بومن» وقتی که از ارتفاع پانزده هزار کیلومتری باتلسکوپ پایین را نگاه می کرد، می دید که حجم عمده حلقه ها را یخ تشکیل می دهد و این یخها در زیر نور آفتاب می درخشند و برق می زنند. طوری بود که گویی بر فراز يك كولاك برف پرواز می کند و كولاك گاه تخفیف می یافت و زیر پا را نشان می داد، اما در اینجا، به جای آنکه در پایین زمین دیده شود، مناظری خیره کننده از شب و ستارگان به چشم می رسید.

سفینه در مسیری قوسی شکل به «زحل» نزدیک و نزدیکتر می‌شد و در این حال خورشید کم‌کم زیر طاق تو در توی حلقه‌ها فرو می‌نشست. حلقه‌ها اکنون مبدل به پلی باریک و نقره‌فام گشته بودند که از این سر تا آن سر آسمان کشیده شده بود. هر چند این پل شفافتر از آن بود که بتواند تأثیری جز ملایم کردن نور آفتاب داشته باشد، ذرات ریز و انبوه یخهای بلورین باعث می‌شد که نور آفتاب همچون آتش بازی خیره‌کننده‌ای بشکند و پراکنده شود. خورشید در پشت نوار یخهای گردنده که هزار و شصت کیلومتر عرض داشت همچنان به حرکت ادامه می‌داد و اشباح پریده‌رنگ خورشید پیش‌پیش آن در آسمان راه می‌سپردند و درهم فرو می‌رفتند. در این حال آسمان پوشیده از جهشها و فورانهای انوار زودگذر بود. بعد خورشید از پشت حلقه‌ها پایینتر رفت و آتش بازی آسمانی قطع شد.

اندکی بعد سفینه در سایه کره «زحل» قرار گرفت و در این حال به نزدیکترین فاصله عبور از سمت شب کره رسیده بود. در بالای سر، ستارگان و حلقه‌ها می‌درخشیدند، زیر پا دریایی محو و مبهم از ابرها قرار گرفته بود. در اینجا از آن اشکال مرموز سایه‌روشن که در شب «مشتري» دیده می‌شد اثری به چشم نمی‌رسید. شاید «زحل» سردتر از آن بود که چنین فرمهایی را بتواند ایجاد کند. چشم‌انداز متخلخل برفی رافقظ پرتو و هم‌انگیزی که بازتاب قطعات یخ گردنده در مدار بود روشن می‌کرد، یخهایی که هنوز نور آفتاب پنهان را در خود می‌گرفتند. اما در وسط طاقی حلقه‌ها شکاف عریض سیاهی همچون پایه مققود پلی نیمه‌ساز خودنمایی می‌کرد، اینجا بود که سایه کره بر حلقه‌ها فرو می‌افتاد.

تماس رادیویی با زمین قطع شده بود و تنها سفینه از پشت «زحل» در نمی‌آمد این تماس مجدداً برقرار نمی‌شد. باز خوب بود که «بومن» در این هنگام آن قدر گرفتاری داشت که متوجه تنهایی ناگهانی و تشدید یافته‌اش نمی‌شد. ظرف چند ساعت بعدی تمام ثانیه‌های وقت او گرفته بود و باید مرتب به مانور ترمز سفینه که

قبلا برنامه آن را منزه‌های الکترونیکی زمین معین کرده بودند مشغول می‌بود.

موتورهای مولد نیروی اصلی محرکه سفینه بعد از ماه‌ها بیکاری شروع به فعالیت کرده فوران گاز پلاسما را به صورت آبشاری که طول آن به کیلومترها بالغ می‌شد از خود بیرون دادند. جاذبه، به مدتی کوتاه به دنیای بی‌وزن عرشه کنترل بازگشت. صدها کیلومتر زیر پا ابرهای «متان» و آمونیاک منجمد با پرتویی که قبلا هرگز به خود ندیده بودند روشن شدند. چون سفینه در آن لحظه همچون آفتابی کوچک و فروزان در دل شب «زحل» به سرعت راه می‌سپرد...

و آنگاه عاقبت سپیده دم رنگپریده در مقابل پیدا شد. سفینه که اکنون مرتب از سرعتش کاسته می‌شد به درون روز راه می‌یافت. «دیسکوری» دیگر نمی‌توانست از خورشید یا حتی «زحل» بگریزد، ولی هنوز آن قدر سرعت داشت که بتواند از «زحل» دور شود تا وقتی که سه میلیون کیلومتر آن سوتر بامدار «جایتوس» تماس برقرار کند.

چهارده روز طول می‌کشید تا سفینه راه این صعود را بپیماید، «دیسکوری» می‌رفت تا بار دیگر، ولی در جهت مخالف، مدار تمام قمرهای داخلی «زحل» را قطع کرده خود را به آن سو برساند. می‌رفت تا یک یک از مدار «میماس»، «انسلا دوس»، «تتیس»، «دیون»، «ره آ»، «تیتان»، و «هیپریون»، بگذرد... دنیاهایی که نام خدایان و ارباب انواعی را بر خود داشتند که به حساب زمان در اینجا، همین دیروز از بین رفته بودند.

آنگاه «دیسکوری» با «جایتوس» روبرو می‌شد و تماس برقرار می‌کرد. اگر در این کار موفق نمی‌شد به عقب، به طرف «زحل» پرتاب می‌گشت و در مدار بیضی شکل بیست و هشت روزه‌اش برای ابد به گردش درمی‌آمد.

اگر «دیسکوری» از عهد تماس با «جایتوس» در اولین تلاش بر نمی‌آمد دیگر فرصت تکرار این عمل برای بار دوم موجود نبود.

چون نوبت دیگر «جایتوس» از آن نقطه به کلی دور می‌شد و تقریباً به سمت دیگر «زحل» می‌رسید .

درست است که سفینه و قمر بازه‌وقعی که مدارهایشان همدیگر را قطع می‌کرد باهم رو به‌رو می‌شدند ولی این امر در آینده‌ای آن قدر دور صورت می‌گرفت که «بومن» می‌دانست در آن برخورد هر اتفاقی بیفتد او دیگر زنده نیست و شاهد دیدار آن نخواهد بود.

۳۵

چشم «جایتوس»

وقتی که «بومن» اولین بار چشمش به «جایتوس» افتاده بود قسمتی از آن لکه نورانی بیضی‌شکل در سایه قرار داشت و فقط نور «زحل» آن را روشن می‌کرد ، حالا که قمر به آرامی در مدار بیست و نه روزه‌اش حرکت می‌کرد لکه بیضی کاملاً در معرض روشنایی روز قرار می‌گرفت .

«بومن» همچنان که وسعت یافتن لکه نورانی را تماشایی کرد و «دیسکاور» به‌معماد اجتناب‌ناپذیر خویش نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد ، درخود وجود وسوسه‌ای تشویش‌انگیز را حس کرد . او هرگز از این احساس ضمن محاوره — یا در واقع تك گوییهای دنباله‌دارش — بازمین‌ذکری نکرده بود ، چون ممکن بود حمل براین شود که او دچار توهم شده است .

شاید هم واقعاً چنین بود ، چون او تقریباً به‌خود قبولانده بود که آن بیضی روشن که بر زمینه تاریک قمر قرار گرفته چشمی عظیم و تهی است که به‌او نزدیک شدن او خیره‌گشته است . این چشمی

بدون مردمك بود، چون هیچ چیز سفیدی مات و کامل آن را برهم نمی زد .

تاسفینه به ارتفاع هشتاد هزار کیلومتری نرسیده و «جایپتوس» به اندازه دو برابر ماه متعارفی زمین نشده بود، «بومن» آن نقطه کوچک سیاه را درست در مرکز بیضی ندید . اما وقتی برای بررسی مفصل وجود نداشت چون مانورهای نهایی دیگر شروع شده بود .

موتورهای اصلی مولد قوه محرکه سفینه برای آخرین بار انرژی خود را به بیرون فرستادند . برای آخرین بار خشم تفت آتشی روی روبرو برچهره قمرهای «زحل» خطی از روشنایی کشیده زمزمه دوردست و فشار فزاینده جتها به «دیوید بومن» احساسی از غرور و اندوه می بخشید . آن موتورهای بی مانند وظیفه خود را در کمال شایستگی به جا آورده بودند . آنها سفینه را از زمین به «مشتی» ، و به «زحل» رسانده بودند و این آخرین لحظات فعالیتشان بود . وقتی «دیسکاور» مخازن حاوی نیروی محرکه خود را خالی می کرد ، مبدل به چیزی درمانده و فاقد تحرك، همچون یکی از سنگهای شهابی وزندانی عاجز جاذبه می شد . حتی چند سال بعد هم که سفینه نجات ازاره می رسید از لحاظ اقتصادی صرف نمی کرد که مخازن «دیسکاور» را پر کنند تا بتواند باز خود را به زمین برساند . سفینه از این لحظه به بعد به یاد بود نخستین ایام اکتشافات بشر در کرات دور دست مبدل به یادگاری می شد که تا ابد درمداری ثابت می گردید .

هزاران کیلومتر مبدل به صدها کیلومتر می شد و مقارن با آن عقربه مخازن سوخت سفینه به سرعت به جانب صفر می رفت . پشت عقربه های کنترل ، چشمان «بومن» نگران و شتابان از يك صفحه نمودار وضعیت و نمودارهایی که به تناسب لحظه وضع و ارائه شده بود به صفحه و نموداری دیگر می جهید . او برای اخذ تصمیم نیازمند رجوع به این نمودارها بود . حسیض و شکست فجیمی بود اگر پس از این همه جان به در بردن و زنده ماندن ، به خاطر فقدان

چند کیلو سوخت در انجام پیوند نهایی با هدف موفق نمی‌شد ...
 سوت جتها آرام شد ، نیروی محرکه اصلی خاموش گردید
 و فقط موتورهای کوچکتر همچنان کار می‌کردند تا با فشارهای
 خفیف سفینه را به آرامی در مدار قرار دهند . «جایتوس» اکنون
 به صورت هلالی عظیم آسمان را پر کرده بود . «بومن» تا این زمان
 «جایتوس» را جرم كوچك و بی اهمیتی تلقی کرده بود ، و واقعاً
 نیز در قیاس با دنیای عظیمی که این قمر به دورش می‌چرخید چنین
 بود . ولی حالا که «جایتوس» به وضع تهدید آمیزی بر فراز سراد
 قد برافراشته بود ، چون هیولایی به نظر می‌رسید . این کره اکنون
 همچون يك پتك کیهانی جلوه می‌کرد که هر آن ممکن بود فرود
 آید و «دیسکوری» را مثل پوست گردویی در هم بشکند .
 «جایتوس» چنان آهسته پیش می‌آمد که حرکتش به زحمت
 محسوس بود . نمی‌شد گفت که دقیقاً در چه لحظه‌ای این کره متحمل
 آن دگرگونی ظریف و نهفته خواهد شد و از صورت يك جرم آسمانی
 در آمده به يك چشم انداز زمینی بدل خواهد شد که فقط هشتاد
 کیلومتر با سفینه فاصله خواهد داشت . موتورهای باوفای كوچك
 آخرین فوران فشار را بیرون دادند و بعد برای همیشه خاموش شدند .
 سفینه در مدار نهایی خود قرار گرفته بود و در این مدار با سرعت
 فقط هزار و دویست کیلومتر در ساعت ، یعنی منتهای سرعت لازم
 در این حوزه جاذبه ضعیف هر سه ساعت يكبار يك دور کامل می‌زد ،
 «دیسکوری» خود قمر يك قمر شده بود .

برآدر بزرگتر

دوباره وارد سمت روز کره می‌شود و وضع درست به همان ترتیبی است که در دوره قبلی گردش مداری گزارش دادم. سطح اینجا به نظر می‌رسد که فقط از دو جور ماده تشکیل شده باشد، يك نوع ماده سیاه، شبیه به جسمی سوخته و تقریباً مثل زغال، و تا آنجا که از پشت تلسکوپ می‌شود تشخیص داد با همان ترکیب ظاهری زغال. در واقع این ماده سیاه مرا کاملاً به یاد نان «توست» شده می‌اندازد...

«هنوز از آن قسمت سفید سر در نمی‌آورم. این قسمت از يك خط تفكيك كاملاً مشخص شروع می‌شود و در سطح آن ابدأ جزئیاتی به چشم نمی‌خورد. آن قدر صاف و تخت است که می‌تواند مایع باشد. نمی‌دانم از تصاویری که مخابره کرده‌ام چه استنباط می‌کنید. اگر بتوانید دریایی از شیر منجمد را در نظر مجسم کنید دقیقاً مقصود مرا می‌فهمید.

«حتی ممکن است يك نوع گاز سنگین باشد، نه خیال می‌کنم این امر غیر ممکن است. بعضی وقتها به نظر می‌رسد که لکه سفید حرکت بسیار ملایمی دارد ولی از این بابت مطمئن نیستم...

«الان باز در سومین گردش مداری به فراز ناحیه سفید رسیده‌ام. این بار امیدوارم هنگام عبور بر فراز این قسمت با آن خال سیاه، که موقع فرارسیدن از راه در مرکز این ناحیه دیده

بودم ، فاصله کمتری داشته باشم . اگر حسابهای من درست باشد در این نوبت از فاصله هشتاد کیلومتری این چیز ، هرچه که هست ، خواهم گذشت .

«بله ، چیزی از رو به رو پیدا شد ، درست همان طور که حساب می کردم . این چیز دارد از پشت افق سر بیرون می کشد ، «زحل» هم که تقریباً در همان گوشه آسمان قرار دارد از افق بالا می آید . می روم به سراغ تلسکوپ

«هی ! مثل يك جور ساختمان است . يك جور ساختمان كاملاً سیاه ، طوری که چیزی ازش پیدا نیست ، نه دری ، نه پنجره ای ، نه چیزی . فقط يك لوحه بزرگ همودی است که ارتفاعش باید اقلاً به هزار و پانصد ، ششصد متر برسد که از چنین فاصله ای پیدا باشد . این لوحه مرا به یاد ... آه ، فهمیدم ! این درست مثل آن چیزی است که شما در کره ماه پیدا کردید ! این لوحه برادر بزرگتر «تی . ام . ا . . . يك» است !

۳۷

آزمایش

آن را «دروازه ستاره ای» بنامید . سه میلیون سال ، در انتظار لحظه تقدیری که ممکن بود هرگز فرامرسد به دور «زحل» چرخیده بود . در ساختن آن يك قمر در هم شکسته شده و خورده پاره هایش هنوز در مدار می چرخید ، حالا انتظار طولانی به پایان نزدیک می شد . دردنیای دیگر

«هوش» پدیدار آمده و از گاهواره کره خویش می‌گریخت . يك آزمایش باستانی به مرحله اوج می‌رسید .

کسانی که در گذشته بسیار دور این آزمایش را آغاز کرده بودند افراد بشر نبودند و حتی شباهتی دور نیز به بشر نداشتند . ولی جسمشان از گوشت و خون ساخته شده بود و هنگامی که به اعماق فضا نظر می‌انداختند در دل احساس رعب ، اعجاب و تنهایی می‌کردند . این موجودات به محض اینکه قدرت لازم را به دست آوردند عازم سفر به سوی ستارگان شدند .

آنها در راه اکتشاف به اشکال متعدد و مختلفی با زندگی رو به رو شدند و آثار تطور را در هزاران دنیای دیگر نظاره کردند . آنها دیدند که چه بسیار نخستین اخگر ضعیف «هوش» که برقی زد و در شب کیهانی برای همیشه خاموش شد .

چون در تمام کهکشان چیزی گرانباتر از «ذهن» نیافته بودند به پیدایش آن در هر جایی که دیدند کمک کردند . آنها در مزرع ستارگان مقام کشتکار را احراز کرده بودند که بذری می - پاشیدند و گاه ثمری برمی‌داشتند .

بعضی وقتها نیز باید بی هیچ شور و احساسی علفهای هرز را ریشه کن می‌کردند .

هنگامی که سفینه اکتشافی این موجودات در پایان سفری هزارساله به منظومه شمسی رسیده بود مدت‌ها از انقراض «دینوسور» - های عظیم می‌گذشت . سفینه از کنار کرات خارجی یخزده گذشته ، برفراز صحراهای «مریخ» مختصر درنگی کرده و به زودی معوجه «زمین» شده بود .

کاشفان در زیر پای خود دنیای مملو و جوشان از حیات را گسترده دیدند . سالها به بررسی ، گردآوری و دسته بندی کردن پرداختند . وقتی آنچه را که می‌شد فهمید ، فهمیدند ، شروع به جرح و تعدیل و اصلاح کردند . آنها در تقدیر نژادهای بسیاری ، چه در خشکی و چه در اقیانوسها به مداخله پرداختند . اما باید لااقل يك میلیون سال می‌گذشت تا معلوم می‌شد که کداميك از

آزمایشهای آنان با توفیق قرین خواهد بود .

آنها صبر بسیار داشتند ، ولی هنوز موجوداتی بی مرگ نبودند . در این فلك با صدها میلیارذ خورشید ، چه بسا کار وجود داشت و تازه دنیاهاى دیگر آنها را به سوى خود فرامی خواند . پس باردیگر عازم ورطهٔ بی انتهای فضا شدند در حالی که می دانستند ممکن است دیگر هرگز گذارشان از این سوى نیفتد .

و دیگر لزومی هم به عبور از اینجا نبود . خدمتکارانی که از خود باقی گذاشته بودند ، بقیهٔ کار را به انجام می رساندند .

در زمین یخچالهای عظیم پدیدار آمدند و سپس عصرشان سپری شد ، در حالی که بر فراز این یخچالها ، ماه ، ثابت و بسی تغییر همچنان راز خویش را در دل حفظ می کرد . امواج تمدن ، باستانی حتی آرامتر از یخهای قطبی بالا آمده در سراسر کهکشان به همه جا سر ازیر شد . امپراتوریهای شکفت انگیز ، زیبا و مخوف پدیدار آمده و نابود شدند و دانش خویش را به اخلاف سپردند . «زمین» فراموش نشده بود ولی دیدار دیگری از آن چندان ثمری نداشت . این کره فقط یکی از میلیونها کرهٔ خاموش دیگر بود که معدودی از آنها بالاخره به صدا در می آمدند .

و اکنون در میان ستارگان تطور به جانب هدفهای جدیدی سپر می کرد . نخستین کاشفان «زمین» مدتها پیش به آخرین حد تکامل جسم گوشتی رسیده بودند و به محض آنکه ماشینهایشان بر اجسام ایشان تفوق یافت ، زمان اقدام فرا رسید . نخست مغز و سپس فقط افکارشان به این کالبدهای براق جدید که از فلز و پلاستیک ساخته می شد منتقل گردید . در این کالبدهای تازه عازم سفر به سوى ستارگان شدند . آنها دیگر سفینه های فضا پیما نمی ساختند چون خود سفینه های فضا پیما بودند .

ولی عصر موجودات ماشینی نیز به سرعت سپری شد . آنها در آزمایشات بی پایان خویش فرا گرفتند که چگونه می توان «دانش» را در خود فضا نگهداری کرد و بقای یکچنین موجوداتی در شبکه—

های ثابت نور چگونه می‌تواند تا ابد ادامه یابد . آنها به صورت موجوداتی از نوع تشعشع در آمده و بالاخره از قید فرمانروایی ظالمانه «ماده» رها گشته بودند .

طولی نکشید که این موجودات خود را به انرژی خالص مبدل ساختند . و قالبهای خالی که در هزاران کره از خود به جانفاده بودند مدتی در رقص مرگی بی‌حس و شعور به خود پیچیده و سپس به نابودی پیوسته بودند .

آنها اکنون فرمانروایان کهکشان و خارج از دسترس زمان بودند . می‌توانستند هر جور که بخواهند در میان ستارگان به گردش در آیند و همچون مه لطیفی در میان تمام رخنه‌ها و گوشه کنارهای فضا نفوذ کنند . اما آنان علی‌رغم قدرت خدایی خویش هنوز سر چشمه وجودی خود را که در میان گل ولای گرم دریایی از بین رفته قرار داشت کاملاً از یاد نبرده بودند .

و نیز آنها هنوز مراقب آزمایشاتی بودند که اجدادشان در سالیان دراز گذشته آغاز کرده بودند .

۳۸

دیدهور

« هوای سفینه تدریجاً کثیف می‌شود و من اکثر اوقات سردرد دارم . هنوز اکسیژن زیاد باقی است ولی دستگاههای تصفیه بعد از آنکه مایعات سفینه در خلاء به جوش آمدند نتوانستند آلودگی هوا را کاملاً برطرف سازند . وقتی که اوضاع از این لحاظ

خیلی ناجور شد به گاراژ می‌روم و مقداری از اکسیژن کپسولهای
فضا پیما را به درون سفینه می‌فرستم ..

« هنوز نسبت به هیچ کدام از علایمی که ارسال داشته‌ام
عکس‌العملی نشان داده نشده است و چون در مدار گردش سفینه مرتب
انحراف حاصل می‌شود این است که به تدریج از «تی . ام . دو»
دور و دورتر می‌شوم . از قضا اسمی که شما به این جسم داده‌اید
به طور مضاعف بی‌مناسبت است چون هنوز هیچ اثری از حوزه
مغناطیسی در حدود آن پیدا نیست .

« در حال حاضر کمترین فاصله عبور من از کنار این جسم
تقریباً یکصد کیلومتر است ، با چرخش کره « جاپتوس » در زیر
سفینه این فاصله به صد و شصت کیلومتر و بعد از مدتی دیگر به
صفر می‌رسد . سی روز دیگر مستقیماً از روی جسم خواهم گذشت
ولی این مدت انتظار خیلی طولانی است و به علاوه عبور در تاریکی
صورت خواهد گرفت .

« هم اکنون هم جسم من بور چند دقیقه بیشتر در رؤیت نیست
و زود در پشت افق از نظر پنهان می‌شود . این موضوع بسیار ناراحت
کننده است چون مانع از آن می‌شود که من مشاهداتی جدی روی
جرم انجام بدهم .

« بنابراین مایلم موافقت خود را با این نقشه اعلام کنید .
کپسولهای فضا پیما هنوز به اندازه کافی « دلتا - وی » دارند که
بتوان با آنها يك بار فرود آمد و دوباره به سفینه بازگشت . من
می‌خواهم از سفینه خارج شوم و جسم مورد بحث را از نزدیک مورد
بررسی قرار دهم . اگر اوضاع به نظر بی‌خطر بیاید در کنار یا حتی
روی آن فرود خواهم آمد .

« در خلال فرود آمدن من سفینه همچنان بالای افق دید من
قرار خواهد داشت بنابراین می‌توانم مشهودات خودم را از طریق
سفینه به شما مخابره کنم . بعد از آنکه سفینه يك بار مدار را گشت
و باز پیدا شد دوباره گزارش را شروع خواهم کرد . بنابراین تماس
ما بیش از نود دقیقه قطع نخواهد شد .

«قطع دارم که این تنها کاری است که می‌توان و باید انجام داد. من يك ميلیارد و نیم کیلومتر راه را پشت سر گذاشته‌ام و حاضر نیستم که به خاطر صد کیلومتر آخر از رسیدن به مقصد باز مانم.»

* * *

«دروازه ستاره‌ای» همچنان که مثل همیشه با حواس غریب خویش متوجه خورشید بود طی هفته‌های اخیر نزدیک شدن سفینه را تماشا می‌کرد. سازندگان لوح آن را برای چیزهای بسیاری آماده ساخته بودند و این فقط یکی از آن چیزها بود. لوح عظیم می‌دانست که چه چیزی از درون دل گرم منظومه شمسی به سویش می‌شتابد.

و «دروازه ستاره‌ای» اگر جان می‌داشت در خود ذوق و شوقی احساس می‌کرد، ولی یکچنین احساسی خارج از حدود قدرت آن بود. اگر هم سفینه از کنارش می‌گذشت و می‌رفت، در لوح کمترین اثری از سر خوردگی ایجاد نمی‌شد. سه میلیون سال انتظار کشیده بود و می‌توانست تا ابد منتظر بماند.

در آن حال که مهمان از راه رسیده با فورانهای گاز تفته جلوی سرعت خود را می‌گرفت لوح می‌دید و توجه می‌کرد ولی عملی از آن سر نمی‌زد. طولی نکشید که لوح اثر لمس آرام تشعشع را که برای بررسی اسرارش بر جسم آن تابیده شده بود احساس کرد، ولی باز عملی انجام نداد.

اکنون سفینه در مدار قرار داشت و در ارتفاع کم از فراز سطح این قمر عجیب و سیاه و سفید می‌گذشت. سفینه با فوران امواج رادیویی شروع به صحبت کرده اعداد اصلی را از ۱ تا ۱۱ شمرد و این شمارش را مکرر در مکرر از سر گرفت. به زودی شمارش اعداد جای خود را به علایمی پیچیده‌تر داد که روی «فرکانس» های متعددی چون ماورای بنفش، مادون قرمز و اشعه ایکس پخش

می‌شد. «دروازه ستاره‌ای» پاسخ نداد، چیزی نداشت که بگوید. مکشی طولانی پیش آمد، بعد لوح بزرگ متوجه شد که از درون سفینه گردنده در مدار چیزی خارج گشته و به طرف آن می‌آید. لوح در محفوظات خود تجسسی کرد، و سلسله مراتب منطقی تصمیمات خود را مطابق با دستوراتی که مدت‌ها پیش به لوح سپرده شده بود، گرفتند.

زیر نور سرد «زحل»، «دروازه ستاره‌ای» نیروهای خفته خویش را بیدار کرد.

۳۹

به درون چشم

«دیسکاواری» درست همان طور که «بومن» دفعه پیش آن را از فضای خارج دیده بود به نظر می‌رسید، در حالی که در مدار می‌چرخید و ماه نیمی از آسمان را پوشانده بود. شاید در این مورد فقط يك اختلاف كوچك با گذشته وجود داشت، هرچند او از این بابت چندان مطمئن نبود ولی مثل اینکه قسمتی از رنگ نوشته‌های بدنه سفینه که وظایف دستگیره‌ها و دریچه‌ها و سیمهای اتصال و سایر زائده‌های آن را نشان می‌داد طی مدت مدیدی که سفینه در معرض نور بی حفاظ آفتاب قرار داشت محو شده بود.

خورشید اکنون به صورت جسمی جلوه می‌کرد که هیچ فرد بشری اگر آن را می‌دید نمی‌شناخت. درخشش آن اکنون به مراتب بیش از فروغ يك ستاره بود ولی حالا دیگر می‌شد به این دایره

کوچک مستقیماً و بدون ناراحتی چشم دوخت . خورشید دیگر هیچ حرارتی از خود بروز نمی‌داد و هنگامی که «بومن» دست بی‌دستکش خود را در برابر نور آفتاب که از پنجره کپسول به درون می‌تابید گرفت هیچ چیز بر پوست خود احساس نکرد . مثل اینکه بخواهد دستش را در برابر نور ماه گرم کند ، حتی آن منظره بیگانه که با فاصله هشتاد کیلومتر زیر پای او قرار گرفته بود باعث نمی‌شد که زیاد به یاد دور افتادگی خویش از «زمین» بیفتد .

او اکنون ، شاید برای آخرین بار ، از دنیایی فلزی که طی این همه ماه حکم خانه‌اش را داشت جدا می‌شد . اگر هم هرگز باز نمی‌گشت سفینه به انجام وظایف خود ادامه می‌داد و اطلاعات دریافتی توسط دستگاههای مختلفش را آن قدر به زمین مخابره می‌کرد تا آنکه يك نقيصه بزرگ و نهایی در کار دستگاههایش ایجاد شود .

اگر باز می‌گشت چطور ؟ در این صورت تا چند ماه دیگر زنده و احتمالاً از لحاظ عقلانی سالم می‌ماند . ولی دیگر از این حد به بعد پیشرفتی نبود ، چون بدون راهنمایی و سرپرستی مغز الکترونیکی دستگاههای مخصوص خواب مصنوعی عاطل و بی‌فایده بودند . «بومن» محال بود که تا چهار یا پنج سال دیگر که سفینه «دیسکوری دوم» با «جاینتوس» تماس برقرار می‌کرد ، بتواند زنده بماند .

در آن حال که هلال زرین «زحل» در آسمان پیش رو بالا می‌آمد ، «بومن» این افکار را از سرخارچ ساخت . در تمام طول تاریخ ، او یگانه فرد بشر بود که این منظره را می‌دید . درانظار سایر افراد بشر ، «زحل» همیشه تمام چهره روشن خود را که کاملاً به جانب خورشید معطوف بود نشان می‌داد . ولی اکنون از این کره فقط يك قوس باریك پیدا بود که حلقه‌ها به صورت خطی نازك آن را عراضاً قطع می‌کردند . همچون تیری که می‌رود تا به سوی خورشید رها شود .

در امتداد خط حلقه‌ها ستاره درخشان «تبتان» و سایر قمرها به صورت نقطه‌هایی با روشنایی کمتر قرار گرفته بودند. تا پیش از پایان این قرن بشر از تمام این قمرها دیدن می‌کرد ولی «بومن» هرگز به رازی که قمرهای «زحل» ممکن بود بعد ها عرضه کنند پی نمی‌برد.

مرز قاطع آن چشم‌کور سفید به سرعت به سوی اومی شتافت. فقط صد و شصت کیلومتر دیگر باقی بود. در مدتی کمتر از ده دقیقه دیگر او به روی هدف خویش می‌رسید. آرزو می‌کرد که کاش به نحوی می‌توانست بفهمد آیا حرفهایش يك ساعت و نیم بعد با سرعت نور به زمین می‌رسند یا نه. خیلی مستخره بود اگر به خاطر تقصی در جریان مخابره از کپسول به سفینه و از سفینه به زمین او در سکوت گم می‌شد و هیچ کس هرگز نمی‌فهمید که چه اتفاقی برایش رخ داده است.

«دیسکاوری» در آسمان سیاه هنوز ستاره‌ای درخشان و دور بود. وقتی که در جریان پایین آمدن سرعت خود را افزایش داد داشت کم‌کم از سفینه پیش می‌افتاد. ولی به زودی جت‌های ترمز کننده کپسول از سرعت اومی کاست و سفینه به راه خود ادامه داده از نظر دور می‌شد و او را در این دشت روشن، با راز سیاهی که در دل داشت، تنها می‌گذاشت.

لوحی از آبنوس از پشت افق بالا می‌آمد و ستارگان روبه رو را از نظر می‌پوشاند. «بومن» کپسول را يك دور تمام چرخانده همه سرعت را به کار برد تا جلوی ادامه حرکت مداری آن را بگیرد. آنگاه در قوسی کشیده و بلند به سوی سطح «جایپتوس» فرود آمد.

اگر با يك دنیای دیگر که دارای قوه جاذبه بیشتری بود سروکار می‌داشت، باید برای این مانور سوخت بیشتری مصرف می‌کرد. ولی در اینجا کپسول فضایی در حدود ده کیلو بیشتر وزن نداشت. تنها چند لحظه دیگر وقت داشت که پیش از آنکه از لحاظ ذخیره سوخت به وضع خطرناکی دچار شود و در فضا سرگردان

گردد، و برای همیشه امید بازگشت به سفینه را که در مدار می چرخید از دست بدهد، در فضا معلق بماند. هر چند این موضوع در سرنوشت نهایی او تغییری نمی داد ...

هنوز هشت کیلومتر ارتفاع داشت و مستقیماً به سوی آن توده سیاه عظیم که با فرم هندسی کامل در آن بیابان کاملاً یکدست و هموار سر به آسمان کشیده بود، پیش می رفت. لوح سیاه مثل سطح سفیدی که در زیر آن قرار داشت فوق العاده صاف و مات بود. تا این لحظه «بومن» به عظمت واقعی آن درست پی نبرده بود. در کره زمین فقط شاید تعداد بسیار معدودی ساختمان در بزرگی با این لوح برابری می کردند. عکسهایی که از لوح گرفته و در آن فواصل و ابعاد به دقت معین شده بود، ارتفاعی تقریباً برابر با ششصد متر را نشان می دادند. تا آنجا که می توانست قضاوت کند نسبت اضلاع لوح به یکدیگر درست برابر با نسبتی بود که بین اضلاع «تی.ام.ا. - یک» وجود داشت، یعنی همان نسبت عجیب ۱ به ۴ به ۹.

«الان با این جسم فقط پنج کیلومتر فاصله دارم. ارتفاع را در هزار و چهارصد متری حفظ کرده ام. هنوز در جسم هیچ اثری از فعالیت ظاهر نشده است و دستگاههای کپسول وجود هیچگونه عکس العملی را در آن نشان نمی دهند. سطوح لوح کاملاً صاف و صیقلی به نظر می رسند. انتظار می رفت که بعد از این همه سال لااقل چند تایی اثر برخورد سنگهای شهابی بر سطح آن دیده شود.

«روی قسمتی که شاید بشود اسمش را بام این جسم گذاشت نیز آثار و بقایای خورده ریز به چشم نمی خورد. نشانه ای از هیچ گونه رخنه و شکافی هم در بین نیست، امیدوار بودم که راهی برای ورود به درون آن وجود داشته باشد ...

«الان درست بالای سر آن قرار گرفته ام و در فاصله صد و پنجاه متری در فضا معلق مانده ام. نمی خواهم فرصت را تلف کنم چون «دیسکاوری» به زودی از دسترس خارج می شود. می خواهم فرود بیایم. حتماً سطح فوقانی این جسم به اندازه کافی محکم هست و اگر

نبود آنآ دوباره ازجا برخواهم خواست .

« صبر کنید . چیز عجیبی است ... »

صدای « بومن » در سکوتی آمیخته با حیرت مطلق محو شد .
ترسیده بود ، برایش امکان نداشت که به نحوی مجسم آنچه را که
می دید توصیف کند .

تا چند لحظه پیش روی يك سطح مستطیلی شکل به طول ۲۵۰
و عرض شصت متر ، از جنسی که چون سنگ محکم به نظر می رسید ،
معلق بود . ولی حالا مثل اینکه این سطح از زیر پای او عقب می-
نشست ، درست همچون مواردی که توهمی عینی به انسان دست می دهد
و جسمی سه بعدی تحت تأثیر اراده آدمی به نظر می رسد که کاملاً
پشت و رو شده وسطوح ابتدا و انتهایش ناگهان جا به جا گردیده اند .
این همان چیزی بود که داشت در مورد لوح بزرگ اتفاق
می افتاد . جسم سیاه به وجهی که غیر ممکن و باور نکردنی می نمود
دیگر از صورت لوح عظیمی که در دل دشت سر بر افراشته بود ، خارج
گشته بود . آنچه تا لحظه ای قبل بام این جسم جلوه می کرد ناگهان
به اعماق بی نهایت سقوط کرده بود . برای يك لحظه گیج کننده به نظر
« بومن » چنین رسید که دارد داخل يك چاه عمودی مجرای بی شکل
مربع مستطیل را نگاه می کند که با تمام قواعد « پرسپکتیو » مغایرت
دارد ، چون طول و عرض مقطع این چاه یا مجرا با دور شدن فاصله
کاهش نمی یافت ...

چشم « جاپتوس » چنانکه گویی غباری مزاحم بر آن نشسته
باشد پلك برهم زده بود . « دیوید بومن » فقط توانست یکی دو
جمله گسسته ادا کند ، جملاتی که مردان منتظر در مرکز کنترل
مأموریت ، يك میلیارد و سیصد و پنجاه میلیون کیلومتر دورتر و ۹۰
دقیقه بعد در زمان آینده ، محال بود هرگز فراموش کنند ،

« این جسم تو خالی است ، اعماقش تا بینهایت ادامه داد و ... »

خدای من ! مملو از ستاره است ! »

خروج

« دروازه ستاره‌ای » باز و سپس بسته شد .
 در فاصله زمانی کوتاهیتر از آنچه به حساب بیاید ، « فضا »
 برگشته و پشت و رو شده بود .
 « جایتوس » باردیگر همچون سه میلیون سال گذشته تنها بود
 فقط در فضای آن سفینه‌ای بیصاحب وجود داشت ، سفینه‌ای که هنوز
 به کلی از کار بازمانده و متروک نشده بود چون مشغول ارسال
 پیامهایی برای سازندگان خویش بود ، پیامهایی که آنها نه می-
 توانستند باورشان کنند . نه بفهمند .

قسمت هشتم

عبور از دروازه‌ستاره‌ای

ایستگاه مرکزی

با آنکه احساسی از حرکت وجود نداشت «بومن» به سوی آن ستارگان محال که در قلب تاریک‌ترین قمر می‌درخشیدند، سقوط می‌کرد. نه، این ستارگان قطعاً نمی‌توانستند در چنین محلی وجود داشته باشند؛ او از این بابت مطمئن بود. اکنون که دیگر کار از کار گذشته بود آرزو می‌کرد که ایکاش بر فرضیه‌های مربوط به «فوق فضا» و معابر و مجاری «بین ابعاد» بیشتر توجه می‌کرد، این فرضیه‌ها برای «دیوید بومن» دیگر جنبه فرضیه نداشتند.

شاید لوح «جایتوس» واقعاً توخالی بود، شاید بام این لوح چیزی جز یک توهم یادیا فراگم نبود که باز شده و او را به درون خود راه داده بود. (اما به درون چه چیز؟) تا آنجا که می‌توانست به حواس خود اطمینان کند، به نظر می‌رسید که به‌طور عمودی در داخل چاه عظیمی به شکل مکعب مستطیل که چندین هزار متر عمق دارد سقوط می‌کند. سرعت حرکتش مدام بیشتر و بیشتر می‌شد ولی ابعاد سطح انتهایی چاه هرگز تغییر نمی‌کرد و فاصله‌اش را همچنان با او حفظ کرده بود.

در اطراف او فقط ستارگان حرکت می‌کردند. حرکتشان ابتدا چنان آهسته بود که مدت‌ها طول کشید تا «بومن» فهمید ستارگان از حدود کادری که آنها را در میان گرفته است می‌گریزند. ولی طولی نکشید که معلوم شد زمینه مملو از ستاره کم‌کم وسعت می‌یابد. مثل اینکه ستاره‌ها با سرعتی غیر قابل تصور به سوی او

بشتابند . وسعت یافتن حدود چشم انداز ستارگان در طول و عرض صورت نمی گرفت . ستارگانی که در نقطه مرکزی این چشم انداز قرار داشتند ثابت بی حرکت به نظر می رسیدند ولی ستارگان نزدیک به حدود خارجی چشم انداز مرتب سرعت می گرفتند تا اینکه مبدل به خطوط کشیده ای از نور می شدند و لحظه ای بعد از نظر محو می گشتند .

جای این ستارگان ناپدید شده را بلافاصله ستاره های دیگری که از منبعی ظاهراً پایان ناپذیر در مرکز چشم انداز پدیدار می گشتند می گرفتند . «بومن» فکر کرد اگر ستاره ای مستقیماً به سوی او بیاید چه خواهد شد ، آیا جرم آن آن قدر وسعت خواهد یافت تا مبدل به خورشیدی شود و کپسول یکراست به سوی سطح این خورشید بشتابد ؟ ولی هیچ کدام از ستارگان آن قدر به او نزدیک نمی شدند که از حد يك نقطه روشن خارج شوند و همگی عاقبت متوجه حدود خارجی چشم انداز شده و از يك گوشه آن کادر مستطیلی شکل به شکل خطی از نور به در می رفتند .

وباز انتهای دوردست چاه نزدیکتر نمی شد . مثل این بود که دیواره های چاه همپای او حرکت کرده کپسول را به سوی مقصد نامعلومش هدایت می کنند . شاید هم او بی حرکت بود و فضای اطرافش حرکت می کرد ...

ناگهان متوجه شد که نه فقط فضا در آنچه اکنون بر او می گذرد دخالت دارد بلکه از ساعت کوچکی که روی صفحه داشبورد نصب شده نیز رفتار غریبی سر می زند .

معمولاً ارقامی که در کادر كوچك صفحه ساعت نمودار می شدند یکدهم ثانیه بودند و آن چنان به سرعت رد می شدند که خواندن آنها تقریباً غیر ممکن بود . اما حالا این ارقام یکی پس از دیگری با فاصله زمانی کاملاً محسوسی ظاهر می شدند و «بومن» می توانست آنها را بدون کمترین اشکالی بخواند . ثانیه ها خود با چنان کندی غیر قابل تصویری می گذشتند که گویی زمان می رود تا از حرکت باز ایستد . بالاخره کنتور نمودار یکدهم ثانیه بین عدد پنج و شش

متوقف شد .

اما افکار و حواس «بومن» هنوز برجا بود . می‌دید که دیواره‌های آبنوسی آن چاه بی‌انتها هنوز با سرعتی که می‌توانست چیزی بین صفر و یک میلیون برابر سرعت نور باشد در حرکت است . نمی‌دانست چرا نه تعجب کرده و نه به وحشت افتاده است . برعکس در خود احساس انتظاری توأم با آرامش می‌کرد ، احساسی که یک‌بار موقعی که پزشکان متخصص امور فضایی اثرات داروهای مخدر مولد او هام را روی او آزمایش می‌کردند به‌وی دست داده بود . دنیای پیرامونش غریب و شگفت‌انگیز بود ، ولی هیچ‌چیز موجهی برای وحشت وجود نداشت . میلیونها کیلومتر راه در جستجوی راز سفر کرده بود ، و حالا مثل این بود که راز به استقبال او می‌شتافت .

مستطیل روبه‌رو که در انتهای چاه قرار داشت کم‌کم روشن‌تر می‌شد . خطوط کشیده‌ای که از عبور برق‌آسای ستارگان از کنار کادر مستطیل ایجاد می‌شد درخشش خود را بر زمینه آسمانی شیری‌رنگ که روشنایی‌اش هر لحظه فزونی می‌یافت از دست می‌داد . مثل این بود که کپسول فضایی به سوی توده ابری می‌رود که اشعه خورشیدی ناپیدا همه جای آن را به‌طور یک‌دست روشن کرده است .

کم‌کم از تونل خارج می‌شد . انتهای دوردست تونل که تا این لحظه در فاصله‌ای لایتغیر باقی مانده بود نزدیک‌تر شده بود و نه دورتر ، ناگهان داشت از قواعد عادی «پرسپکتیو» اطاعت می‌کرد . پیش‌روی او ، مستطیل انتهایی تونل نزدیک‌تر و سطح آن وسیع‌تر می‌شد . در همین حال حس کرد که به‌بالا حرکت می‌کند . یک لحظه زودگذر به نظرش رسید که تمام طول داخلی کره «جایتوس» را پیموده و از آن طرف خارج شده است و حالا دارد از سمت دیگر کره بالا می‌آید . ولی حتی پیش از آنکه کپسول وارد فضای باز شود فهمید که این‌امکان هیچ ارتباطی با «جایتوس» یا تمام دنیاها و دیگری که در تجارب بشر می‌گنجد ندارد .

در اینجا «جو» وجود نداشت چون می‌توانست تمام جزئیات

مناظر اطراف را تا سرحد خط افقی که به وجهی غریب دور افتاده و هموار می نمود ، ببیند . اکنون باید بر فراز دنیائی با وسعت و عظمت فوق العاده پرواز می کرد . دنیایی احتمالا به مراتب بزرگتر از کره زمین . علی رغم این وسعت ، تمام آنچه که « بومن » از سطح این کره می دید ناحیه ای با طرح ظاهراً مصنوعی شطرنجی شکلی بود که گویی کیلومترها ادامه داشت . این ناحیه شطرنجی شبیه به تخته بازی « معمای تصویری » یک غول بود ، غولی که به جای بازیچه باکرات عظیم بازی می کرد . در وسط بسیاری از خانه های مثلث ، مربع و چند ضلعی این طرح ، دهانه سیاه چاههایی به وسعت دو برابر چاهی که او تازه از آن خارج شده بود به چشم می خورد .

ولی آسمان بالای سر حتی از این زمین بارز نکرده که زیر بایش بود . نیز شکفت تر و به نحوی خاص مشوش کننده تر جلوه می کرد . چون در این آسمان نه از ستارگان اثری بود و نه از سیاهی فضا . در اینجا فقط روشنایی ملایم شهری رنگی وجود داشت که خبر از فاصله ای بینهایت می داد . « بومن » به یاد تعریفی افتاد که درباره سفیدی همه جا گیر قطب جنوب شنیده بود ، « مثل اینکه آدم توی یک توپ یینگ پنگ باشد . » این تعریف در مورد مکان حاضر کاملاً مصداق پیدا می کرد ولی توضیح این سفیدی به کلی فرق داشت . این آسمان نمی توانست یک نوع اثر « جو » ی برف و مه باشد ، در اینجا خلأ کامل حکمفرمایی می کرد .

بعد که چشمانش به پرتو صدفی رنگی که آسمانها را فرو پوشانده بود خو گرفت ، متوجه نکته دیگری شد . آسمان برخلاف آنچه او اول تصور کرده بود به کلی خالی نبود . بالای سر او تعداد بیشماری نقطه های سیاه و کاملاً ثابت با اشکالی ظاهراً بینظم به چشم می خوردند .

(۱) Jigsaw Puzzle از قطعات بریده شده و پراکنده یک تصویر تشکیل می شود که باید کنار هم گذاشته شوند تا تصویر کامل به دست آید . - م .

دیدن این نقاط که از حد ذراتی سیاه رنگ تجاوز نمی - کردند مشکل بود، ولی بعد از آنکه تشخیص داده می شدند به خوبی از اطراف قابل تفکیک بودند. این نقاط سیاه «بومن» را به یاد چیزی می انداختند، چیزی آن قدر مأنوس و در عین حال آن قدر بعید و غیر قابل تصور که ابتدا از پذیرفتنش سر باز زد ولی بعد منطق وادارش ساخت که شباهت را بپذیرد.

این نقاط سیاه آسمانی چیزی جز ستاره ها نبودند، مثل این بود که او به نکاتیو تصویر کهنکشان «راه شیری» نگاه کند . از خود پرسید ، خدایا ، من کجا هستم ؟ در عین حال که این سوال را از خود می کرد می دانست که هرگز به جوابی دست نخواهد یافت . مثل این بود که «فضا» پشت و رو شده باشد . این مکان جایگاه افراد بشر نبود. گرچه داخل کپسول هوا به طور متعادل گرم بود ناگهان در خود احساس سرما کرد و لرزه ای بی اختیار به وی دست داده دلش می خواست چشمها را ببندد و دیگر منظره این «هیچ» صدفی رنگ را نبیند ولی این کار ، کار يك انسان ترسو بود و «بومن» حاضر نبود تسلیم چنین عملی شود .

کره سوراخ سوراخ و شطرنجی شکل ، بی آنکه منظره سطحش ظاهراً تغییری بکند زیر پای او به آرامی می چرخید و می غلتید. حدس می زد که تقریباً شانزده کیلومتر از سطح کره فاصله داشته باشد . در این صورت اگر نشانه ای از حیات در زیر پای او وجود داشت حتماً متوجه آن می شد. اما اینجا دنیایی کاملاً متروک بود، «هوش» در گذشته به سراغ این کره آمده، اراده خود را در اینجا به کار انداخته ، و سپس راه خود را گرفته و رفته بود.

آنگاه حدود سی کیلومتر جلوتر ، بر سطح دشت همواره ، متوجه توده ای تقریباً استوانه ای شکل از خرده ریز و بقایای جسمی گردید که فقط می توانست لاشه يك سفینه عظیم باشد . فاصله هنوز آن قدر زیاد بود که نمی شد جزئیاتی را در آن تشخیص داد، چند لحظه بعد نیز این جسم در پشت سر عقب ماند و از نظر ناپدید شد

ولی «بومن» توانست دنده‌های شکسته و ورقه‌های فلز را که در بعضی جاها مثل پوست پرتقال جدا شده بود، تشخیص دهد. این ورقه‌ها هنوز با برق‌کدوری می‌درخشیدند. از فکرش گذشت که این سفینه در هم شکسته چند هزار سال است در این عرصه شطرنج متروک افتاده است. چه جور موجوداتی به کمک آن فواصل بین ستارگان را طی می‌کردند؟

آنگاه سفینه متروک را از یاد برد، چون جسم دیگری از پشت خط افق بالا می‌آمد. این جسم ابتدا به صفحه‌ای گرد و صاف شبیه بود، ولی علتش آن بود که جسم مزبور در خطی مستقیم به جانب او می‌آمد. وقتی جسم نزدیک شد و از زیر کیسول گذشت «بومن» دید صفحه‌ای است دوکی شکل که چند صدمتر طول دارد و بر طول این صفحه جا به جا نوارهای کمرنگ و محوی کشیده شده که به زحمت دیده می‌شود. جسم دوکی شکل مثل این بود که با سرعت فوق‌العاده‌ای در حال ارتعاش و یا احتمالاً چرخیدن باشد.

دوانتهای دوک کاملاً باریک و نوک تیز بود و در هیچ کجا نشانه‌ای که دال بر حرکت این جسم به سمت جلو باشد به چشم نمی‌خورد. در وجود آن فقط یک خصوصیت آشنا با چشم انسانی به نظر می‌رسید و آن رنگش بود. اگر این دوک واقعاً یک مصنوع جامد بود و توهمی عینی نبود، سازندگانش احتمالاً در بعضی از احساسات با بشر شریک بودند. هرچند قید و بند و محدودیتهای بشر دیگر برای آنها وجود نداشت. به نظر می‌رسید که جسم دوکی شکل از طلا ساخته شده است.

«بومن» سرخود را به طرف دستگاه نشان دهنده قسمت عقب کیسول برگرداند و دید که جسم دوکی شکل پشت سر به جا مانده و دور می‌شود. سپس متوجه شد که جسم مزبور از آسمان به سمت یکی از هزاران رخنه عظیمی که در سطح کره زیر پایش وجود داشت سقوط می‌کند. چند ثانیه بعد برای آخرین بار جسم دوکی شکل با برقی از طلا درخشید و در قلب کره فرو رفته از نظر ناپدید شد. «بومن» بار دیگر زیر آن آسمان شوم تنها ماند، در حالی که

بیش از پیش خسود را منزوی و دور مانده از همه چیز احساس می کرد .

آنگاه دید خود را نیز به طرف سطح شطرنجی شکل کره عظیم فرود می آید و درست زیر پایش یکی دیگر از آن چاههای عظیم مستطیلی شکل دهان گشوده است . آسمان تهی بالای سر او به هم آمد و ارقام ساعت از حرکت باز ایستاد . کپسول فضایی باز در میان دیوارهای بی انتهای چاه آبنوسی به سوی لکه دور دست دیگری از ستارگان سقوط می کرد . ولی اکنون مطمئن بود که سر از میان منظومه شمسی در نخواهد آورد و در يك لحظه روشن بینی ، که ممکن بود کاملاً کاذب باشد ، فهمید این عبور از چاه فضایی چه چیزی باید باشد .

این يك نوع وسیله نقل و انتقال فضایی بود که مسیر ستارگان را از میان ابعاد غیر قابل تصور زمان و مکان معین می ساخت . او اکنون از يك ایستگاه مرکزی در میان کهکشان می گذشت .

۴۲

آسمان بیگانه

در دور دست روبه رو ، دیوارهای رخنه بار دیگر در پرتو ضعیفی ، که از منبعی ناپیدا به درون می تابید ، اندك اندك شکل می یافتند . آنگاه تاریکی ناگهان قطع شد و کپسول فضایی از میان آسمانی پرستاره سردر آورد .

باز در فضایی بود که قبلاً می شناخت ولی يك نظر کافی بود تا به وی بفهماند که قرنهای نوری از زمین فاصله دارد ، حتی

نکوشید تا در این آسمان به جستجوی منظومه‌های آشنایی که از آغاز تاریخ مصاحب بشر بودند بپردازد، ستارگانی را که اکنون در اطراف او می‌درخشیدند شاید چشم بی‌سلاح هیچ فرد بشری ندیده بود.

بیشتر این ستارگان در يك كمر بند نورانی جمع آمده بودند و امتداد این كمر بند را در فواصل نامرتب نوارهای تیره غبار کیهانی، که دور تا دور آسمان را گرفته بود، قطع می‌کرد. این كمر بند شباهتی به كهكشان «راه شیری» داشت ولی دهها بار از آن درخشانتر بود. «بومن» با خود فکر می‌کرد آیا كمر بند روشن همان كهكشانی که منظومه شمسی و زمین جزئی از آن است نیست. كهكشانی که این بار از نقطه‌ای خیلی نزدیکتر به مرکز متراکم و درخشان به چشم او می‌رسد؛

در دل آرزو می‌کرد چنین باشد چون در این صورت تازمین فاصله زیادی نداشت، ولی خیلی زود فهمید که این تصور بسیار کودکانه است. آن قدر از منظومه شمسی به دور افتاده بود که دیگر تفاوتی نمی‌کرد در كهكشان مربوط به این منظومه باشد یا در دورترین كهكشانی که چشم تلسکوپها به خود دیده است.

به پشت سر نگاه کرد تا کرم‌ای را که از سطح آن برمی‌خاست ببیند و با این کار ضربه روحی دیگری به او وارد آمد. چون در زیر پایش آن سطح شطرنجی و نمونه دیگری از کره «جایپتوس» وجود نداشت. زیر پای او هیچ بود، با این تفاوت جزئی که سایه‌ای سیاه و غلیظ بر زمینه ستارگان دیده می‌شد، مثل دری که از اتاقی تاریک به شبی تاریکتر بگشایند. در همان حال که چشمش به این منظره بود در آن اتاق تاریک بسته شد. این آستانه در آزاد به تدریج دور نگردید بلکه کم کم از ستارگان انباشته شد، مثل اینکه دریدگی کوچکی در چادر فضا به هم دوخته شده باشد. آنگاه او زیر آسمان بیگانه تنها ماند.

کپسول فضایی به آرامی دور خود می‌چرخید و با این چرخش مناظر شگفت انگیز تازه تری را پیش چشم او قرار می‌داد. ابتدا

توده‌ای کاملاً کروی از ستارگان ظاهر شدند ، توده‌ای که هر چه به مرکز کره نزدیکتر می‌گشت بر تراکم ستارگان افزوده می‌شد تا آنکه مرکز کره به صورت نقطه‌ای با روشنایی ثابت و مداوم در می‌آمد . حدود خارجی کره زیاد مشخص نبود ، اینجا هاله‌ای محو از خورشیدهایی گرد آمده بودند که به طور نامحسوسی به زمینه ستارگانی دورتر می‌پیوستند .

« بومن » می‌دانست که این منظره یرشکوه ، اجتماعی کهکشان وار از ستارگان است که هیئت « کره » به خود گرفته است . او ناظر چیزی بود که چشم هیچ فرد بشری تا آن زمان جز به صورت نقطه‌ای نورانی در میدان تلسکوپ ندیده بود . « بومن » نمی‌توانست بعد فاصله تا نزدیکترین اجتماع شناخته شده کروی ستارگان را به یاد بیاورد ، ولی مطمئن بود که هیچ کدام از آنها کمتر از هزار سال نوری با منظومه شمسی فاصله ندارند .

کیسول همچنان به آرامی دور خود می‌چرخید و منظره‌ای غریبتر را آشکار می‌ساخت ، خورشیدی عظیم و سرخ به مراتب بزرگتر از قرص ماه ، آن گونه که از زمین دیده می‌شود ، ظاهر می‌شد . « بومن » می‌توانست بدون ناراحتی به این آفتاب چشم بدوزد . با در نظر گرفتن رنگ سرخ می‌شد فهمید که این خورشید حرارتی بیش از یک زغال سرخ شده ندارد . اینجا و آنجا بر زمینه رنگ سرخ تیره ، رودخانه‌هایی به رنگ زرد روشن ، چون آمازونهای تفته و گداخته‌ای دیده می‌شدند که مسیری پیچاپیچ را در طول هزاران کیلومتر می‌پیمودند و بعد در صحرای این خورشید محض محو و نابود می‌شدند .

محض؟ نه ، این تصوری کاملاً کاذب بود که از تجارب بشری و احساسات معلول تماشای رنگهای غروب یا درخشش اخگرهای رو به خاموشی ناشی می‌شد . این ستاره‌ای بود که جوش و خروش و غلیانهای جوانی را پشت سر گذاشته ، مراحل بنفش و آبی و سبز طیف نوری را طی چند میلیارد سال کوتاه و گذرا به سرعت پیموده و اکنون در بلوغی که طول مدت آن غیر قابل تصور به نظر

می‌رسید آرام گرفته بود. آنچه این کره پشت سر گذاشته بود يك هزارم آنچه در پیش داشت نمی‌شد. سرگذشت این ستاره تازه آغاز شده بود.

کپسول از چرخیدن باز مانده بود، خورشید سرخ درست در رو به رو قرار داشت. «بومن» می‌دانست نیروی هدایت کننده‌ای که او را از «زحل» به اینجا کشانده است هنوز عنان اختیارش را در دست دارد. مجموعه دانشها و فنون بشری در اینجا، در برابر قدرتهایی که او را به جانب سرنوشتی غیر قابل تصور سوق می‌داد چقدر بدوی و ابتدایی جلوه می‌کرد.

به آسمان مقابل خیره شد و کوشید هدفی را که به سوی آن هدایت می‌شد تشخیص دهد. هدفی که شاید یکی از کراتی بود که بدور این خورشید بزرگ می‌چرخید. اما در اطراف او هیچ ستاره‌ای با قرص مشخص و نور استثنایی به چشم نمی‌خورد. اگر در اینجا کراتی بودند که دور این خورشید می‌گردیدند آنها را در زمینه ستاره پوش اطراف نمی‌شد تشخیص داد.

بعد مشاهده کرد که در لبه این خورشید سرخفام حادثه‌ای اتفاق می‌افتاد. پرتوسفید و تابانی بر آن پدیدار شد و با درخشندگی و سرعت بزرگ و بزرگتر شد. او در شکفت شده و گمان می‌برد که در حال تماشای یکی از آن انفجارهای خیره کننده است که هر از چند گاه در ستارگان روی می‌دهد.

نور، روشنتر و آبی رنگتر می‌شد و کم کم بر لبه‌های خارجی خورشید سرخ فرو می‌نشست و باعث می‌گردید که سرخی خونین خورشید به سرعت رنگ ببازد. «بومن» با لبخندی که این تصور ابلهانه بر لبانش آورده بود به خود گفت مثل این است که طلوع خورشید را در يك خورشید تماشا می‌کند!

و به راستی چنین بود. از روی خطسوزان افق این خورشید سرخ، چیزی که از يك ستاره بزرگتر نبود بالامی‌آمد، اما ستاره‌ای آنچنان درخشان که چشم از نگاه کردن به آن عاجز می‌ماند. این ستاره يك نقطه فروزان از نوری آنچنان سفید و شدید بود که به

آبی گرایش داشت. ستاره‌ای با نوری شبیه به نور زغال‌های الکتریکی که با سرعتی مافوق تصور بر پهنه خورشید عظیم حرکت می‌کرد. ظاهراً فاصله این ستاره با صاحب غول پیکرش خیلی کم بود چون در حال حرکت درست در زیر پایش با قدرت جاذبه خویش ستونی از شعله به ارتفاع هزاران کیلومتر از سطح خورشید به جانب خود می‌کشید. مثل این بود که موجی از آتش در ناحیه استوایی این خورشید با حرکتی پیگیر بیهوده می‌کوشد تا آن جسم فروزان را در آسمان دنبال کند.

این نقطه درخشنده و پرفروغ باید یکی از «کوئوله‌های سفید» می‌بود، یکی از آن ستارگان کوچک، غریب و فوق‌العاده پرحرارتی که در بزرگی از کره زمین تجاوز نمی‌کردند ولی میلیون‌ها برابر آن جرم داشتند. وجود يك چنین مجاورتهای بی‌تناسبی در آسمان زیاد بعید نبود، ولی «بومن» هرگز تصور نمی‌کرد که روزی چنین زوجی را با چشمان خویش مشاهده کند.

«کوئوله سفید» نیمی از قرص خورشید مجاور خود را پیموده بود - به نظر می‌رسید که فقط چند دقیقه کافی است تا این ستاره يك دور کامل به دور خورشید سرخ بگردد - در این هنگام «بومن» بالاخره حتم کرد که خود او نیز دارد حرکت می‌کند. رو به روی او یکی از ستارگان به سرعت درخشان‌تر می‌شد، کپسول کم‌کم بر زمینه این ستاره به حرکت در می‌آمد. این ستاره باید کره‌ای کوچک و جمع و جور می‌بود، شاید همان هدفی بود که به جانبش سفر می‌کرد.

کره کوچک با سرعتی غیرمنتظره به او رسید، آنگاه «بومن» دید که این جسم به هیچ وجه صورت يك کره را ندارد.

شبکه‌ای تار عنکبوتی از تارهای فلزی با برقی ملایم که کیلومترها وسعت داشت ناگهان از دل «هیچ» ظاهر شده پیش آمد و آن قدر بسط پیدا کرد تا تمام آسمان را پوشاند. بر سطح این شبکه، که وسعت قاره‌ای را داشت، ساختمانهایی که قاعدتاً باید به بزرگی شهرهایی می‌بودند ولی ظاهری شبیه به ماشین داشتند،

پراکنده بودند . در اطراف بسیاری از این ساختمانها ، دهها جسم کوچکتَر در دره ها و ستونهای مرتب گرد آمده بودند . «بومن» بعد از آنکه چند تا از این گروههای كوچك را پشت سر گذاشت فهمید كه اینها چیزی بجز ناوگانهایی از سفینه های فضایی نیستند ، و او دارد بر فراز يك محوطه عظیم ، پارکینگ فضایی پرواز می کند . چون در آن حدود جسم آشنایی وجود نداشت كه بتوان به نسبت آن ابعاد منظره ای را كه در زیر پایه سرعت می گذشت سنجید تخمین اندازه این سفینه های معلق در فضا تقریباً محال بود . اما قطعاً باید بسیار بزرگ می بودند و طول بعضی از آنها به چند کیلومتر می رسید . شكل و طرح ساختمانی این سفینه ها بسیار متنوع بود و از سفینه های كروی ، کریستالهای شطرنجی و مدادهای بساریك تا سفینه های بیضی و دایره شكل همه نوع در میان آنها دیده می شد اینجا ظاهراً بازار مشترك ستارگان بود .

و یا میلیونها سال قبل چنین بود . چون «بومن» در هیچ کجا اثری از جنب و جوش مشاهده نمی کرد . این بندرگاه پهناور فضایی همچون کره ماه ، مرده بود .

آنچه این حقیقت را به او فهماند فقط فقدان حرکت در این مكان نبود ، بلکه نشانه های اشتباه ناپذیر دیگری چون وجود درخنة های عظیمی بود ، كه میلیونها سال پیش در نتیجه برخورد سنگهای شهابی در تاروپود شبکه فلزی ایجاد شده بود ، اینجا پارکینگ نبود قبرستان فضایی سفینه ها بود .

قرنهای دراز بین او و سازندگان این قبرستان فاصله می انداخت . وقوف بر این مطلب ناامیدی شدیدی در دل «بومن» به وجود آورد . هر چند درست نمی دانست كه در پایان این راه انتظار چه چیزی را باید داشته باشد ، لااقل امیدوار بود كه با نمونه ای از «هوش» در ستارگان دور دست روبه رو شود . اما مثل اینکه خیلی دیر رسیده بود . او دريك تله باستانی و خودكار گیر افتاده بود . تله ای كه سالهای سال پس از نابودی سازندگانش هنوز كار می كرد ، این تله

او را از کهکشان خودش ربوده و (خدا می‌داند با چند نفر دیگر مثل او!) در این «سارگاسو»ی فضایی انداخته بود و به زودی با از بین رفتن هوای کپسول باعث نابودیش می‌شد.

از نظر منطقی انتظاری بیش از این نمی‌شد داشت. او تا این مرحله عجایبی را به چشم دیده بود که بسیاری از افراد بشر برای تماشایش حاضر بودند جان خود را فدا کنند. به یاد همکاران از دست رفته‌اش افتاد، در مقایسه با آنان جای گله‌ای برای او باقی نمی‌ماند.

بعد متوجه شد که این بندرگاه متروک فضایی هنوز با سرعتی تقلیل ناپذیر از زیر پای او می‌گریزد. او اکنون از فراز حدود خارجی این ناحیه پرواز می‌کرد. سرحد مضرسی شبکه پشت سر به جا ماند و حایلی که تا حدودی چهره ستارگان پشت سر خود را می‌پوشاند از میان برداشته شد. طولی نکشید که بندرگاه فضایی کاملاً دور گردید.

پس سرنوشت او در اینجا نیز نخفته بود، بلکه در دوردست جایی در دل آن خورشید سرخ که کپسول به نحوی اشتباه ناپذیر به سویش می‌شتافت، انتظار او را می‌کشید.

(۱) Sargasso. نوعی هلف دریایی که دارای حبابهای هواست

و در سطح دریا قرار می‌گیرد. - م.

دوزخ

اکنون فقط آن خورشید سرخ بود که آسمان را کران تا کران فرو می‌پوشاند . «بومن» چنان به این خورشید نزدیک بود که دیگر وسعت و عظمت آن باعث نمی‌شد سطحش ساکن و بی تلاطم به نظر برسد . در این سطح حبابهای درخشانی به جلو و عقب می‌رفتند، گردبادهایی از گاز در صعود و نزول بودند و برجستگی‌هایی فشفشه‌وار آهسته راه آسمانها را در پیش می‌گرفتند . آهسته ؟ این توده‌های برجسته باید يك میلیون کیلومتر سرعت می‌داشتند، چون حرکتشان به خوبی به چشم می‌رسید .

او حتی سعی نمی‌کرد حدود دوزخی را که به سویش می‌رفت تخمین بزند . مشاهده عظمت «زحل» و «مشتري» در جریان عبور سفینه «دیسکوری» در منظومه شمسی که اکنون میلیاردها کیلومتر از او فاصله داشت او را کاملاً منکوب ساخته بود . ولی آنچه در اینجا می‌دید صدها بار از آنچه قبلاً دیده بود بیشتر عظمت داشت . او جز آنکه تصاویری را که به مغزش هجوم می‌آوردند بپذیرد ، کاری نمی‌توانست بکند . به هیچ وجه سعی در تفسیر و سنجش این تصاویر نمی‌کرد .

در آن حال که دریای آتش زیر پای او گسترش می‌یافت ظاهراً باید در دل احساس وحشت می‌کرد ، ولی عجیب بود که جز يك بیم خفیف احساس دیگری نداشت . نه آنکه برخورد با این شکفتیه‌ها ذهنش را کرخت کرده باشد، بلکه منطق به او می‌گفت که

قطماً هوش و فهمی کنترل کننده و با قدرتی تقریباً بی پایان از او حمایت می کند. اکنون کپسول چنان به خورشید سرخ نزدیک بود که اگر حجابی نامرئی جلوی تشعشع این خورشید را نمی گرفت در يك لحظه می سوخت و نابود می شد. همچنین در طی مسافرت سرعتهایی به خود دیده بود که باید آنرا متلاشی اش می ساخت ولی کمترین ناراحتی احساس نکرده بود. اگر برای حفظ او این همه زحمت مبذول شده بود معلوم می شد که هنوز جای امیدی باقی است. کپسول فضایی اکنون در قوسی کشیده، تقریباً به موازات سطح خورشید، راه می سپرد. ولی کم کم بجانب این سطح مایل می شد. در این هنگام بود که «بومن» برای نخستین بار مشعر به وجود صدا شد. غرشی ضعیف و مداوم از دور به گوش می رسید و فاصله به فاصله در آن صدای «ترق» بلند می شد، مثل اینکه کاغذی را پاره کنند یا رعدی در دور دست بفرد. این سرو صدا بجز طنین ضعیف غرشی فوق العاده شدید و رعد آسا چیزی نمی توانست باشد. اتمسفر اطراف او باید در زیر ضربات شدیدی قرار داشت که هر جسمی را به صورت اتم متلاشی می ساخت. معذالک همان طور که از حرارت مصون بود از صدمه این تلاطم خورد کننده نیز به خوبی محفوظ نگاه داشته شده بود. اگرچه زبانه های آتش به ارتفاع هزاران کیلو متر به آرامی در اطرافش بر خاسته و فرو می نشستند، او کاملاً از این جوش و خروش بر کنار بود. انرژی این خورشید با جوشش و تلاطم بسیار از کنار او می گذشت طوری که گویی این جوشش در دنیای دیگری صورت می گیرد. کپسول آرام و متین، بی هیچ خدشه و صدمه ای از میان انرژی خروشان خورشید سرخ می گذشت.

چشمان «بومن» که دیگر غرابت و عظمت این صحنه مبهوتش نمی ساخت کم کم به تشخیص جزئیات قادر می شد. جزئیاتی که حتماً قبلاً نیز وجود داشتند ولی او موفق به دیدنشان نشده بود. سطح این خورشید سطحی آشفته و بی شکل نبود، بلکه مثل هر پدیده

دیگر طبیعت در آن طرحهای منظمی به چشم می خورد .
ابتدا متوجه گردابهایی از گاز شد که وسعت آنها ظاهراً از
قاره آسیا یا افریقا تجاوز نمی کرد ، گردابهایی که از این سوبه آن
سودر سطح خورشید سرگردان بودند . گاه از بالا مستقیماً نگاهش به
درون یکی از این گردابها می افتاد ولایه هایی تاریکتر و سردتر
را در دل گرداب می دید . عجیب آنکه در این خورشید اثری از
لکه های خورشیدی دیده نمی شد . شاید این لکه ها فقط بیماری
منصوص خورشیدی بود که کره زمین را روشن می کرد .
گاهی نیز لکه هایی از ابر همچون رشته های باریک دود در
میان تند باد به چشم می خوردند . شاید هم این لکه ها واقعاً دود
بودند چون خورشید سرخ به اندازه کافی سرد بود که در آن آتش
بتواند وجود داشته باشد . در اینجا ممکن بود ترکیباتی شیمیایی
به وجود بیایند و چند ثانیه ای نیز دوام بیاورند ، ولی بعد تلاطم شدید
هسته ای که در اطراف آنها وجود دارد بار دیگر محو و نابودشان
کند .

افق روشنتر می شد و رنگ آن از سرخ گرفته به زرد و سپس به آبی
و بالاخره به بنفش گداخته مایل می شد . « کوتوله سفید » باز از پشت
افق سر در می آورد ، در حالی که همه جا موجی از مواد متشکله
خورشید سرخ را در « مد » ی بلند به دنبال خود می کشید .
« بومن » دست را در برابر درخشش غیر قابل تحمل این
خورشید کوچک حایل چشمها کرد و توجه خود را به سطح متلاطم
خورشید سرخ که جاذبه « کوتوله سفید » به طرف بالامی مکید معطوف
ساخت . زمانی در دریای کارائیب شاهد يك دوران متحرك آب
بود و می دید که این ستون آتش تقریباً همان شکل ظاهری را
دارد ، ولی حجم و اندازه این دو با هم فرق می کرد ، چون پایه
ستون آتش که از سطح خورشید سرخ به آسمان بر می خواست از
کره زمین عریضتر می نمود .

آنگاه « بومن » درست در زیر پای خود ، متوجه چیزی
شد که قطعاً تازگی داشت و گر نه محال بود قبلاً از نظرش دور مانده

باشد . بر سطح اقیانوس گاز فروزان ، تعداد بیشماری دانه‌های ریز روشن در حرکت بودند . این دانه‌ها بایر تویی شیری رنگ که هر چند ثانیه يك بار متناوباً کم و زیاد می‌شد می‌درخشیدند . تمام آنها در يك جهت معین حرکت می‌کردند . مثل دسته‌ای از ماهیها که طول رودخانه‌ای را بپیمایند . این دانه‌های روشن گاه ضمن راه پس و پیش می‌رفتند به طوری که معبر حرکت یکدیگر را قطع می‌کردند ولی هرگز به هم بر نمی‌خوردند .

دانه‌های روشن تعدادشان از هزاران در می‌گذشت و «بومن» هر چه بیشتر به آنها چشم می‌دوخت ، بیشتر متقاعد می‌شد که حرکت این دانه‌ها از روی قصد و تعمد است . فاصله آن قدر زیاد بود که چیزی از جزئیات ساختمان آنها به چشم نمی‌خورد . همین که او در يك چنین پهنهٔ بیکرانی متوجه وجود این دانه‌ها شده بود ، نشان می‌داد که باید مسافتی به طول دهها و حتی صدها کیلومتر را اشغال کرده باشند . اگر آنها موجوداتی متشکل بودند باید اجسامی فوق‌العاده بزرگ ، و متناسب بسا ابعاد دنیایی که در آن به سر می‌بردند ، می‌داشتند .

شاید هم این دانه‌های درخشنده چیزی بجز ابرهایی از گاز یلا سما نمودند که ترکیبی غریب از نیروهای طبیعی به آنها ثباتی موقت بخشیده بود . مثل برق‌های آسمانی «دایره وار» که هنوز دانشمندان زمین را متحیر می‌ساخت . این توضیحی آسان و شاید تسلی بخش بود ولی «بومن» در آن حال که به این جریان عظیم و پهن‌آور چشم دوخته بود خود را از قبول چنین توضیحاتی عاجز می‌دید . این حبابهای نورانی کاملاً می‌دانستند که به کجا می‌روند ، آنها با قصد و هدف گرداگرد ستون آتشی که از عبور «کوئوله سفید» به آسمان بر می‌خواست جمع می‌شدند .

«بومن» بار دیگر به این ستون بالارونده خیره شد ، ستونی که اکنون در زیر سمارهٔ كوچك بی‌اعتنایی که بر آن فرمان می‌راند در امتداد خط افق راه می‌سپرد . آیا این صرفاً چیزی جز تخیل او نبود و یا واقعاً لکه‌هایی از نوری درخشانتر ، از آن ستون

گاز فروزان بالامی رفتند . مثل اینکه تعداد بیشماری از اخگر-
های روشن به هم پیوسته و تشکیل لکه‌هایی نورانی به وسعت
قاره‌هایی بزرگ را داده باشند ؟

این تصویر ماورای وهم و خیال بود ولی آیا اواکثون ناظر
مهاجرتی از يك ستاره به ستاره‌ای دیگر به وساطت پلی از آتش
نبود؟ آیا حرکت این لکه‌های نورانی نقل و انتقال گروهی حیوانات
بی عقل فضایی بود که به فرمان انگیزه‌ای کور در جنبش بودند
و یا مسیر و عبور موجوداتی ذی‌شعور بود ؟ این سؤالی بود که احتمالاً
هرگز پاسخی برای آن نمی‌یافت .

او در میان نظام آفرینش تازه‌ای سیر می‌کرد . نظامی که
تصور آن به‌منحله هیچ‌فرد بشری نرسیده بود . ماورای حیطه دریا
و خشکی و هوا و فضا ، حیطه آتش قرار داشت که امتیاز دیدنی
فقط نصیب او گشته بود . اما اینکه راز این حیطه را نیز بفهمد
توقعی بیش از اندازه بود .

۴۴

پذیرائی

ستون آتش روی‌حد خارجی خورشید سرخ ، همچون توفانی
که از خط افق بگذرد ، در حرکت بود . نقطه‌های نورانی شتابنده ،
دیگر بر آن سطح سرخ و گداخته که هنوز هزاران کیلومتر با او
فاصله داشت در حرکت نبودند . «دیوید بومن» در کپسول فضایی
خویش ، مصون از محیطی که ظرف يك میلیونیم ثانیه می‌توانست

نابودش کند ، منتظر چیزی بود که برایش تدارك دیده شده بود .
« کوتوله سفید » در امتداد مدار خویش به سرعت دور می‌شد ،
طولی نکشید که به خط افق رسیده آنرا به آتش کشید و از نظر
ناپدید شد . غروبی کاذب بر دوزخی که در دور دست زیر پا قرار
گرفته بود نازل شد و در این تغییری که ناگهان در میزان روشنایی
حاصل شده بود ، « بومن » متوجه شد که در فضای اطراف او نیز چیزی
در شرف وقوع است .

دنیای خورشید سرخ مرتعش به نظر می‌رسید . مثل اینکه او
از پشت جریان آب به سطح این خورشید نگاه کند . يك لحظه به
نظرش رسید شاید این حالت صورت نوعی شکست نور را داشته ،
و از عبور موج انفجاری شدید در جو متلاطمی که اکنون او را در
میان گرفته بود ، ناشی شده باشد .

روشنایی کم کم ضعیفتر می‌شد . مثل اینکه غروب کاذب دیگری
در شرف فرارسیدن بود . می‌خواست به بالا نگاه کند ولی با خجالت
جلوی خود را گرفت چون به یاد آورد در اینجا منبع اصلی نور
آسمان نیست بلکه دنیای فروزانی است که زیر پای او قرار
دارد .

مثل این بود که جسمی از جنس نوعی شیشه دودی در اطراف
او تبلور یافته و به تدریج جلوی روشنایی سرخ را می‌گرفت و
مناظر اطراف را از نظر ناپدید می‌کرد . همه جا تاریك و تاریکتر
می‌شد . غرش دوردست توفانهای خورشید سرخ نیز فرو می‌خفت .
کیسول فضایی اکنون در شب سکوت راه می‌سپرد . لحظه‌ای بعد
صدای خفیفی از يك برخورد ملایم برخاست . کیسول بر سطحی سخت
فرود آمده از حرکت باز ایستاده بود .

« بومن » با نهایت حیرت از خود پرسید ، در کجا فرود آمده‌ام؟
آنگاه روشنایی باز گشت و حیرت مطلق جای خود را به نهایت
ناامیدی داد ، چون وقتی منظره اطراف را دید حتم کرد که دیوانه
شده است .

قبلا خیال می‌کرد که برای مقابله با هر نوع شگفتی آماده

است ، تنها چیزی که هرگز انتظارش را نداشت منظره‌ای فوق‌العاده عادی و مأنوس بود .

کپسول فضایی بسرکف صیقلی شده آپارتمانی در يك هتل گمنام و مجلل که می‌توانست در هر يك از شهرهای بزرگ کره زمین واقع شده باشد قرار گرفته بود . در برابر نگاه خیره اوقات نشیمنی بایك ميز قهوه‌خوری، يك نهمکت ، ده-دوازده تا صندلی، يك ميز تحریر ، تعدادی چراغهای مختلف ، يك جا کتابی نیمه‌پر که چندتا مجله روی آن قرار گرفته بود و حتی يك ظرف پرازگل دیده می‌شد . تابلوی «پل آرل» اثر «وان گوگ» به يك دیوار و «دنیای کریستینا» اثر «وایت» به دیوار دیگری آویخته بود . «بومن» حتم داشت که اگر کشوی ميز را بکشد يك کتاب انجیل از آن نوع که در اتاق تمام هتلها وجود دارد در آنجا خواهد یافت ...

اگر واقعاً دیوانه شده بود توهمات بسیار منظم و مرتبی داشت . همه چیز کاملاً واقعی بود و موقعی که رواز این منظره برگرداند هیچ چیز محو و ناپدید نشد . تنها چیزی که در این صحنه ناجور بود- و واقعاً هم ناجور بود - کپسول فضایی بود ، نامدتها از جای خود تکان نخورد . هنوز کما بیش انتظار داشت که این منظره محو شود ولی نه فقط محو نشد بلکه ثابت تر از پیش بر جای ماند .

صحنه‌ای که در برابر او قرار داشت یا واقعی بود و یا اگر هم جنبه توهم داشت چنان خوب طرح شده بود که نمی‌شد بین آن با واقعیت فرق گذاشت . شاید هم تمام این ماجرا حکم يك نوع آزمایش را داشت . اگر چنین بود نه تنها سرنوشت خود او ، بلکه سرنوشت تمام بشریت بستگی به اعمالی داشت که ظرف چند دقیقه آینده از او سر می‌زد .

می‌توانست همانطور سر جایش بنشیند و ببیند که چه می‌شود

1) Wyeth

و یاد رکپسول را باز کرده قدم به بیرون بگذارد و با واقعیت صحنه‌ای که خود را در آن می‌دید و به رو شود کف اتاق محکم به نظر می‌رسید، چون لا اقل وزن کپسول را خوب تحمل می‌کرد. بنا بر این احتمال نداشت که این سطح - هر چه که بود - باز شود و او را در دل خود فرو ببرد.

ولی هنوز مسئله هوا حل نشده بود. از کجا معلوم که این اتاق در خلاء قرار نداشت و یا دارای هوایی مسموم نبود؟ این تصور به نظرش بعید می‌آمد، چون کسی که تا اینجا آن همه زحمت به خود داده بود قطعاً به این موضوع نیز رسیدگی کرده بود، ولی «بومن» حاضر نبود بی‌جهت خطری را به خود هموار کند. سالها تعلیم و آموزش او را نسبت به آلودگی هوا خیلی محتاط کرده بود، به طوری که تا مطمئن نمی‌شد چاره دیگری وجود ندارد. خود را در معرض هوای يك محیط ناشناخته قرار نمی‌داد. گرچه این مکان از لحاظ ظاهر درست شبیه به اتاقی از يك هتل واقع در نقطه‌ای از خاك امريكا بود، ولی این دلیل نمی‌شد که در واقع عمل او اکنون صدها سال قوری با منظومه شمسی فاصله نداشته باشد.

کلاه فضایی را بر سر محکم کرده منافذ آن را بست و دستگاه مربوط به باز کردن دریچه خروجی کپسول را به کار انداخت. صدای «هیس - س - س» کوتاهی که نشانه برابر شدن فشار هوای داخل و خارج کپسول بود برخاست و آنگاه «بومن» قدم به داخل اتاق گذاشت.

تا آنجا که می‌شد تشخیص داد در يك حوزه جاذبه کاملاً عادی قرار داشت. یکی از دستها را بالا برد ورها کرد. دستش در يك ثانیه با سنگینی به پهلو افتاد.

این امر همه چیز را بیش از پیش غیر واقعی جلوه می‌داد. او اینجا خارج از صحنه‌ای که فقط در حالت فقدان قوه جاذبه می‌توانست کار کند بالباس فضایی ایستاده بود، در حالی که قاعدتاً باید در فضا معلق می‌شد. تمام عکس‌العملهای عادی فضا نوردی او به هم خورده بود. باید قبل از هر حرکتی خوب فکر می‌کرد.

همچون کسی که در خواب راه برود از این قسمت لخت و بی اثاثیه اتاق حرکت کرده به طرف قسمت اصلی آپارتمان هتل رفت . آن طور که کمابیش انتظار داشت وقتی جلو رفت اتاق ناپدید نشد بلکه بسیار واقعی و ظاهراً بسیار محکم و ثابت برجا ماند .

کنار میز قهوه خوری ایستاد . روی میز يك دستگاه تلفن تلویزیونی از نوع تلفنهای معمولی سیستم «بل» قرار داشت و در کنار آن دفتر راهنمای تلفن دیده می شد . «بومن» خم شد و با دستهای دستکش پوش با کمی زحمت دفتر تلفن را برداشت . روی جلد این دفتر با حروف آشنایی که قبلاً هزاران بار دیده بود ، نوشته شده بود ، «واشنکتن» .

خوب که روی این کلمه دقت کرد ، برای اولین بار با دلیلی قاطع دریافت که اگر چه تمام این اجسام واقعیت دارد اما اکنون در در کره زمین نیست .

فقط کلمه «واشنکتن» را می توانست بخواند و حروف دیگری که روی جلد دفتر تلفن چاپ شده بود محو و ناخوانا به نظر می رسید ، مثل اینکه از روی يك عکس روزنامه ای کپی شده باشد . «بومن» دفتر را تصادفی باز کرده ورق زد . اوراق دفتر از جنس ماده ای خشك و سفید ساخته شده بود که گرچه شباهت ظاهری زیادی با کاغذ داشت ولی قطعاً کاغذ نبود .

گوشی تلفن را برداشته و دهانه آن را به بدنه کلاهخود فضایی چسبانده . اگر صدایی از گوشی برمی خاست از پشت کلاه می شنید ولی همان طور که انتظار داشت سکوت برقرار بود .

پس تمام اینها قلابی بود ، گرچه فوق العاده خوب و ماهرانه تقلید شده بود . آنچه مسلم بود این صحنه به خاطر فریب دادن او ساخته نشده بلکه قصد آن بود که به او اطمینان داده شود . گرچه این تصور بسیار آرامش بخش بود ولی «بومن» تصمیم داشت تا بررسی کاملی از این مکان بعمل نیاورده است کلاهخود فضایی را از سر برندارد .

تمام لوازم و اثاثیه اتاق سالم و محکم به نظر می‌رسیدند .
«بومن» صندلیها را امتحان کرد و دید که وزن بدنش را به خوبی
تحمل می‌کنند . ولی کتوهای میز تحریر باز نمی‌شدند ، آنها فقط
شکل ظاهری کتو را داشتند .

مجله‌ها و کتابها نیز فقط دکور مجله و کتاب بودند و مثل
دفتر تلفن تنها عناوین آنها را می‌شد خواند . این کتابها و مجلات
مجموعه عجیبی را تشکیل می‌دادند ، بیشترشان کتابهای پرفروش
نسبتاً سطحی و کم‌ارزش ، چندتایی آثار غیر داستانی جنجال‌انگیز
و چندتایی کتاب شرح حال اشخاص بود که درباره‌شان تبلیغات مفصلی
شده بود . هیچ کدام از این کتابها و مجلات جدیدتر از سه سال پیش
نبودند و هیچ‌یک محتوای عمیق و هوشمندانه‌ای نداشتند . گرچه
این موضوع زیاد مهم نبود چون به هر حال کتابها و مجلات را از
قفسه‌ها نمی‌شد برداشت .

در اینجا دوتا در نیز وجود داشت که هر دو بدون زحمت و
فوراً باز شدند . اولی به اتاق خوابی کوچک ولی راحت باز می‌شد که
مجهز به یک تختخواب ، یک قفسه لباس ، دوتا صندلی ، کلیدهای
چراغ که واقعاً کار می‌کردند و یک کمد لباس بود . «بومن» در این
کمد را کشود و دید که در آن چهار دست کت و شلوار ، یک ربندو شامبر ،
ده — دوازده تا پیراهن سفید و چند دست زیر پیراهن قرار دارد که
همه مرتب و منظم به چوب لباسی آویخته است .

یکی از کت و شلوارها را برداشته و از نزدیک به دقت واری
کرد . تا آنجا که بادهای دستکش پوش می‌توانست دریابد این لباس
از ماده‌ای بیشتر شبیه به خز ساخته شده بود تا پشم . ضمناً کمی هم
از مد افتاده بود ، چون در کره زمین اقله چهار سال می‌شد که دیگر
کسی کت جلوگرد نمی‌پوشید .

چسبیده به اتاق خواب یک حمام مجهز به تمام وسایل بود ،
وسایلی که «بومن» دید خوشبختانه هیچ کدام دکور نیستند و همه
به خوبی کار می‌کنند ، و بعد از آن آشپزخانه کوچکی بود که در آن
فربری ، یخچال ، قفسه‌های مخصوص مواد غذایی ، انواع ظروف و

بشقاب و کارد و چنگال ، لکن ظرفشویی ، میز و صندلی ، و همه چیز وجود داشت . « بومن » شروع به واریسی این لوازم کرد ، این کار را نه فقط با کنجکاوی بلکه با گرسنگی که هر دم افزایش می یافت انجام می داد .

اول در یخچال را باز کرد و موجی از هوای خنک از آن خارج شد . محفظه های یخچال انباشته از قوطیها و بسته هایی بودند که همه از دور آشنا به نظر می رسیدند ولی از نزدیک بر چسب هایی که ماهیت هر کدام را معین می کرد مجو و ناخوانا بود . جالب اینکه در یخچال اثری از تخم مرغ ، شیر ، کره ، گوشت ، میوه و هیچ یک از غذاهای ساده و طبیعی دیده نمی شد . در اینجا فقط موادی وجود داشت که قبلاً به نوعی بسته بندی شده بود .

« بومن » یک قوطی مقوایی حاوی یک نوع خمیر گندم مخصوص صبحانه را از داخل یخچال برداشت ، در حالی که به نظرش عجیب می رسید که یک چنین غذایی را به حالت منجمد نگاه دارند . به محض اینکه قوطی را از جا برداشت فهمید که قطعاً حاوی مغز گندم نیست چون خیلی سنگین بود .

در قوطی را پاره کرد و به واریسی محتویانش پرداخت . قوطی حاوی ماده ای آبی رنگ و قدری مرطوب بود که ریخت و وزن « پودینگ » نان را داشت . و صرف نظر از رنگ غریبش کاملاً خوردنی به نظر می رسید .

به خود گفت ، مسخره است . من الان تقریباً به طور مسلم زیر نظر قرار دارم و در این صورت با لباس فضایی باید خیلی احماقانه جلوه کنم . اگر این کار حکم نوعی آزمایش هوش را داشته باشد احتمالاً در آن رد شده ام .

بی آنکه دیگر تردیدی به خود راه دهد به اتاق خواب برگشت و شروع به باز کردن چفت و بست کلاه خودش کرد . وقتی که بسته ها باز شد کلاه را یک ذره بلند کرد و محتاطانه نفسی کشید ، تا آنجا که می شد فهمید آنچه به مشام او رسید هوای کاملاً عادی بود . کلاه را از سر برداشت و روی تخت خواب انداخت و بارضایت و لذت و عضلاتی

قدری خشك شده - مشغول در آوردن لباس فضایی شد . لباس را که در آورد دستهارا به اطراف گشوده چند نفس عمیق کشید . بعد لباس فضایی را به دقت در میان لباسهای معمولی دیگری که در گنجی قرار داشت آویزان کرد . لباس فضایی در میان آن لباسها ناهنجار جلوه می کرد ولی نظم و ترتیبی که جزو خمیره هر فضا نورد بود به او اجازه نمی داد لباس را همانجا به حال خود بپا نندازد .

بعد از انجام این کار به سرعت به آشپزخانه بازگشت و از نزدیک شروع به واریسی قوطیهای حاوی ماده ای که شبیه به خمیر گندم بود کرد .

بودینگ آب رنگ بوی ملایم ادویه می داد ، بوی يك جور و نان بادامی تخم مرغی . «بومن» اول آن را در دست خود وزن کرد بعد يك تکه از گوشه اش را شکسته و با احتیاط بو کرد . گرچه حتم داشت تعمدی برای مسموم کردن او در بین نیست ولی همیشه احتمال اشتباه وجود داشت ، آن هم در امر پیچیده ای مثل بیوشیمی .

يك تکه كوچك از ماده آب رنگ را با دندان کنده جوید و فروداد ، عالی بود ، هر چند طعمی آنچنان «فرار» داشت که تقریباً غیر قابل تشخیص بود . اگر چشمش را می بست می توانست تصور کند که دارد گشت ، نان یا حتی میوه خشك شده می خورد ، اگر بعداً از خوردن این غذا آثار و عواقبی آشکار نمی شد دیگر جای ترسی از گرسنگی در بین نبود .

چند لقمه ای که از این غذا خورد احساس سیری کرد و در جستجوی نوشیدنی برخاست . ته یخچال يك ردیف قوطی حاوی آبجو - باز از يك مارك مشهور - چیده شده بود . یکی از آنها را برداشته و روی درش فشار آورد که بازش کند .

در حلبی مثل همیشه در امتداد خطی باریك باز شد ولی حاوی آبجو نبود و «بومن» با جدیت و دلخوری دید که این قوطی نیز حاوی همان ماده غذایی آب رنگ است .

چند ثانیه بعد پنج - شش تا از سایر بسته ها و قوطیها را باز کرده بود . صرف نظر از برچسبهای مختلف ، تمام آنها حاوی همین

ماده بودند. مثل اینکه رژیم غذایی یکنواختی در پیش داشت و برای نوشیدنی نیز چیزی جز آب در بین نبود. گیلاسی برداشته از شیر آشپزخانه پر کرد و با احتیاط جرعه‌ای نوشید.

اولین قطرات را بلافاصله به بیرون تف کرد چون آب طعم بسیار بدی داشت. بعد با کمی شرمندگی از این عکس العمل غریزی خود را مجبور کرد که بقیه آب را بیاشامد.

نخستین جرعه کافی بود ماهیت آب را مشخص کند. طعم آب بد بود چون اصلاً طعم نداشت. شیر آشپزخانه به منبع آب خالص و مقطر راه داشت. میزبانان ناشناس نمی‌خواستند به هیچ وجه سلامت او را به خطر بیاورند.

با احساس تجدید نیرو به حمام رفت و دوش گرفت. در حمام اثری از صابون دیده نمی‌شد که ایراد نسبتاً کوچکی بود ولی در عوض دستگاه خشک‌کن بسیار خوبی وجود داشت که با هوای گرم کار می‌کرد و «بومن» مدتی جلوی این دستگاه با احساسی از لذت تجمل‌آمیز ایستاد، بعد به سراغ گنجی رفت و زیرشلواری، زیر پیراهنی و ربدوشامبر را دربر کرد. بعد از این کار روی تخت دراز کشیده نگاه را به سقف دوخت و سعی کرد از این وضع عجیب و باور-نکردنی سردر بیاورد.

بدون اینکه افکارش در این زمینه به جایی برسد چند لحظه بعد موضوع جدیدی فکر او را منحرف ساخت. درست بالای تخت خواب يك دستگاه تلویزیون، از آنهایی که معمولاً در سقف اتاق هتلها نصب می‌کنند، قرار داشت. «بومن» اول خیال کرده بود که این تلویزیون هم مثل تلفن و کتابها دکور وقلابی است.

اما کلیدهای تلویزیون که برپایه معلق مخصوصی در کنار تخت قرار داشت چنان واقعی جلوه می‌کرد که نتوانست دست به جانب آن پیش نبرد. انگشتش دکمه مخصوص روشن کردن دستگاه را لمس کرد و صفحه تلویزیون روشن شد.

«بومن» با شدت و حرارت شروع به فشردن کلیدهای مخصوص تعویض کانالها کرد تا اینکه تقریباً بلافاصله اولین تصویر بر صفحه

ظاهر شد .

تصویر يك گوینده خبری معروف افریقایی بود که در باره تلاشهایی که برای حفظ آخرین بقایای حیوانات وحشی در افریقا مبذول می شد ، صحبت می کرد . چندثانیه به حرفهای او گوش کرد ، در این مدت آنچنان باشنیدن صدای آدمی مجذوب شده بود که به ماهیت حرفها کمترین توجهی نداشت . بعد از چند لحظه کانال را عوض کرد .

طی پنج دقیقه بعدی يك ارکستر سمفونی که کنسرتو ویولن والتون را اجرا می کرد ، گفتگویی در باره وضع ناپسامان تئاترهای حرفه ای ، يك فیلم وسترن ، ارائه يك داروی جدید معالجه سردرد ، يك بازی هوش چند نفره به یکی از زبانهای شرقی ، يك درام روانی ، سه تفسیر خبری ، يك بازی فوتبال ، خطابه ای درباره هندسه فضایی (به زبان روسی) و چند علامت مخصوص میزان کردن تصویر تلویزیون و تعدادی برنامه پنخش اطلاعات بر صفحه تلویزیون در کانالهای مختلف از نظر او گذشت . این برگزیده ای کاملاً عادی از برنامه های جهانی تلویزیونی بود و غیر از تسلی روحی که به او بخشید حدسی را که قبلاً به ذهنش رسیده بود تأیید کرد .

تمام این برنامه ها متعلق به دو سال پیش بودند ، تقریباً مربوط به همان زمانی که لوحه « تی . ام . ا - يك » در کره ماه کشف شده بود . نمی شد این تقارن را صرفاً معلول تصادف دانست . « چیزی » این امواج رادیویی را هدایت می کرد . لوحه آبنوسی بیش از آنچه به تصور بشر برسد فعالیت کرده بود .

« بومن » باز شروع به تعویض کانالها کرد تا اینکه ناگهان در روی صفحه تلویزیون چشمش به صحنه آشنایی افتاد . درست در همین اتاقها ، يك هنرپیشه معروف باخشم و غضب معشوقه بی وفایش را مورد سرزنش قرار می داد . « بومن » باشوکی که در نتیجه شناختن این صحنه به او دست داده بود ، اتاق نشمین را که چند دقیقه پیش از آن خارج شده بود تماشا کرد ، و بعد که دورین آن زوج عصبانی را تا در اتاق خواب تعقیب کرد نگاهش بی اختیار متوجه در شد که

ببیند چه کسی داخل می شود .

بنا بر این محل پذیرایی او را به این نحو آماده کرده بودند .
میزبانان تصور زندگی زمینی را از برنامه های تلویزیونی گرفته
بودند . پس « بومن » تقریباً حق داشت حس کند که در يك دکور
سینمایی به سر می برد .

آنچه را که فعلاً می خواست بفهمد فهمیده بود ، پس تلویزیون
را خاموش کرد ، انگشتان دو دست را پشت سر برده درهم قلاب
کرد ، نگاه را به صفحه مات تلویزیون دوخت و از خود پرسید :
حالا چه کار باید بکنم ؟

با آنکه جسماً و روحاً به شدت خسته بود ، محال به نظر
می رسید که کسی در یک چنین محیط اعجاب انگیز و افسانه آمیزی
بتواند خوابش ببرد ، مخصوصاً کسی که بیش از هر فرد بشر دیگری
از کره زمین دور افتاده باشد ، ولی تخت خواب راحت و فهم غریزی
جسم او علیه اراده اش دست به یکی کردند .

دستش به جانب کلید چراغ رفت و اتاق در تاریکی غوطه ور
شد . چند ثانیه بعد مرز رؤیاها را پشت سر گذاشته بود .

... و بدین گونه بود که « دیوید بومن » برای آخرین بار
به خواب رفت .

۴۵

تولد دی دیگر

اسباب و اثاثیه آپارتمان که حالا دیگر مصرفی برایشان
وجود نداشت در ذهن خالق خود محو شدند . تنها تخت خواب باقی

ماند و دیوارها که این جسم آلی شکننده را در برابر انرژیهای که هنوز قدرت کنترشان را نداشت محافظت می کردند .

«دیوید بومن» در خواب بی تابانه تکانی خورد ولی بیدار نشد هر چند خواب نمی دید ولی به کلی هم بی خبر و از خود غافل نبود . چیزی همچون مهی که به درون جنگل بخزد به مغز او رسوخ کرد . این امر را به طور خیلی مبهمی احساس کرد چون اگر موضوع با همه تأثیرش بر او وارد می شد مثل آتشی که پشت این دیوارها می خروشد نابودش می کرد . «بومن» خارج از بررسی بی تفاوت و سردی که از ذهن وی به عمل می آمد هیچ بیم و امیدی احساس نکرد ، مثل اینکه عواطف را از ذهن وی مکیده و خارج کرده باشند .

حس کرد که در فضایی آزاد شناور است ، در اطرافش خطوط یا رشته های سپاهی با اشکال هندسی به هر طرف تا بی نهایت ادامه یافته است ، و در امتداد این خطوط یا رشته ها نقطه هایی از نور بعضی به آهستگی و بعضی دیگر با سرعتی خیره کننده ، در حرکتند . یک بار زیر میکروسکوپ مقطعی از مغز انسان را دیده بود ، شبکه بافتهای عصبی مغز درست شبیه به این راهروهای پیچاپیچ و درهم بود . اما آن مقطع چیز را که وی جانی بود ولی آنچه او می دید از خود زندگی نیز پیشی می گرفت . «بومن» می دانست - یا فکر می کرد که می داند - به تماشای عمل یک مغز عظیم مشغول است ، مغزی که در کار تعمق درجایی است که اوجزء بسیار ناچیزی از آن به شمار می رود .

این تصویر یا توهم ، یک لحظه بیشتر نپائید و طرحها و شبکه های متبلور و مناظر درهم فرورفته نقیاط نورانی متحرک ، چشمکی زدند و خاموش شدند . «دیوید بومن» وارد مرحله ای از وقوف و آگاهی شد که هیچ فرد بشری قبلا بدان راه نیافته بود .

ابتدا به نظر می رسید که «زمان» به عقب برمی گردد . «بومن» حاضر بود چیزی حتی با این غرابت را هم بپذیرد ، ولی بعد متوجه حقیقت نهانی ظریفتری شد .

به فترهای حافظه او ضربه‌های کوچکی وارد می‌گشت و او با یادآوری کنترل شده‌ای خاطرات گذشته را از سر می‌گرفت. اول آپارتمان هتل بود، بعد کیسول فضایی، بعد مناظر مشتعل خورشید سرخ، بعد نقطه مرکزی درخشان کهکشان، بعد دروازه‌ای که از آن به درون کیهان راه یافته بود. نه تنها تصاویر، بلکه اثرات حسی و تمام عواطفی که وی در آن لحظات حس کرده بود نیز با سرعتی که مردم افزوده می‌شد می‌آمدند و می‌گذشتند. زندگی او مثل نوار ضبط صوتی که با سرعتی فزاینده به عقب برگردانده شود، تجدید می‌شد.

اکنون بار دیگر خود را در سفینه «دیسکوری» می‌یافت و می‌دید که حلقه‌های «زحل» تمام آسمان را پوشانده است. قبل از آن، آخرین گفتگوی خویش را با «هال» به عمل آورده بود، بعد «فرانک پول» را دید که عازم آخرین مأموریت خویش شد، صدای «زمین» را شنید که به او اطمینان می‌داد همه چیز مرتب است.

در آن حال که وقایع گذشته را از نو زنده می‌کرد می‌دانست که واقعاً همه چیز مرتب است. او در مسیر راهروهای زمان به عقب بر می‌گشت و در حالی که به دوران کودکی عودت داده می‌شد تمام معلومات و تجارب از درون وجود او مکیده می‌شد. . . اما هیچ چیز از بین نمی‌رفت، هر آنچه که او در هر لحظه از حیات بود به محفظه‌ای سالمتر و مطمئنتر منتقل می‌شد. يك «دیوید بومن» از بین می‌رفت و در همین حال «بومن» دیگری هستی جاوید می‌یافت. با سرعتی هر چه بیشتر به سالهای فراموش شده گذشته دنیایی ساده‌تر بازگشت. چهره‌هایی که زمانی دوست می‌داشت و فکر نمی‌کرد دیگر هرگز به یاد آورد بالبخندی شیرین در برابرش ظاهر شدند. او با محبت و بی‌هیچ احساسی از رنج پاسخ لبخند آنان را داد.

عاقبت حرکت سریع قهقراپی او به سوی گذشته آرام و آرامتر شد. دیواره‌های ذهن او دیگر تقریباً از تمام محفوظات خالی شده بودند. زمان با کندی هر چه بیشتر جریان داشت و می‌رفت تا به

نقطه توقف برسد ، همچون پاندولی که در نقطه اوج نوسان ، قبل از شروع نوسانی دیگر ، يك لحظه متوقف به نظر می رسد .
لحظه بی زمان گذشت . پاندول نوسان از سر گرفت . در اتاقی خالی ، شناور در میان شعله های آتش يك کره مضاعف با فاصله بوست هزار سال نوری تازمین ، طفلی چشم گشود و شروع به گریه کرد .

۴۶

مسخ

طفل ساکت شد چون دید که دیگر تنها نیست .
مستطیل روشن و بریده رنگی در فضای خالی اتاق تشکیل شده بود . این مستطیل به صورت يك لوحه بلورین در آمده شفافیت خود را از دست داد و آکنده از روشنایی شیری رنگی شد . اشباح محو و سوسه انگیزی بر سطح و درون لوحه به حرکت در آمدند . این اشباح به هم پیوسته به صورت نوارهای سایه - روشن در آمدند ، آنگاه شکل چرخهای پره داری را به خود گرفته همراه با ضربان ریتمی که به نظر می رسید تمام فضا را پر کرده است به آهستگی شروع به چرخیدن کردند .

این منظره ای بود که نظر هر طفل یا هر « آدم - میمون » را به شدت جلب می کرد اما منظره درون لوح ، مثل سه میلیون سال پیش ، فقط جلوه ظاهری نیروهایی آنچنان لطیف و نهانی بود که آگاهانه به دیدن در نمی آمد . این چیزی جز يك بازیچه نبود که حواس را منحرف سازد تا در همین حال يك سلسله تغییر و تبدیل در زوایای بسیار عمیقتر ذهن صورت گیرد .

این بار تغییر و تبدیل تسکونی سریعتر و مطمئنتر انجام گرفت و طرحی نو بافته شد. چون در طی اعصار دور و درازی که از آخرین برخورد لوحه و «آدم - میمون» می گذاشت «با فنده» خیلی چیزها فرا گرفته بود، بومی که او اکنون بر آن هنر خویش را به کار می برد نیز جنسی فوق العاده ظریفتر و بهتر داشت. اما فقط آینده می توانست تعیین کند که آیا این «تافته» جدید می تواند به صورت جزئی از آن «پرده» بی انتها و رو به گسترش در آید یا نه.

طفل با چشمانی که از هم اکنون بیش از نگاه يك انسان دقت داشت به اعماق لوحه بلورین خیره شده بود و رازهایی را که درورای لوحه نهفته بود می دید، بی آنکه این رازها را هنوز درک کند. می دانست که بالاخره به کاشانه خویش واصل گشته است و اینجا اصل و مبدأ نژادهای بسیاری از جمله نژاد اوست، ولی ضمناً می دانست که در اینجا ماندنی نیست. ماورای این لحظه تولدی دیگر، غریبتر از هر تولدی که در گذشته صورت گرفته بود، انتظار می کشید.

اکنون لحظه موعود فرارسیده بود. طرحهای درخشان دیگر رازهای درون بلور را منعکس نمی ساختند. با از بین رفتن این تصاویر، دیوارهای محافظ نیز به عدمی که از آن آمده بودند پیوستند و خورشید سرخ سراسر آسمان را پوشاند.

فلز و پلاستیک کپسول فضایی فراموش شده و لباسهایی که موجودی به نام «دیوید بومن» زمانی در برداشت در يك لحظه سوخته و نابود شدند. آخرین وسایل پیوند با «زمین» از بین رفته و به صورت اتمهایی که در اصل از آن متشکل شده بود در آمد.

اما طفل توجهی به این احوال نداشت، او در این حال خود را با پرتو آرامش بخش محیط خویش منطبق می ساخت. هنوز تا مدتی کوتاه به این قالب و پوسته مادی به عنوان کانون نیروهای خویش نیاز داشت. بدن فنا ناپذیر او تصویری بود که ذهن او فعلاً از خویش داشت، و او با وجود تمام قدرت می دانست که هنوز

طفلی بیش نیست و به این حال باقی خواهد ماند تا قالب دیگری برای خود در نظر بگیرد و یا از حدود ضروریات ماده درگذرد. حالا دیگر وقت رفتن بود، هر چند به يك معنى هرگز این جایگاه را که در آن تولدی دوباره یافته بود ترك نمی کرد، چون در همه حال به صورت جزئی از آن هستی بزرگ که این ستاره مضاعف را برای انجام مقاصد بی حد و نهایتش برگزیده بود، باقی می ماند. اگر ماهیت تقدیرش روشن نبود، مسیر این تقدیر روشن بود و لزومی نداشت که آن راه غیر مستقیم و پرتی را که او را به اینجا رسانده بود بار دیگر بپیماید. او اکنون با غریزه ای که سه میلیون سال عمر داشت می دید که در پشت و ماورای فضا خیلی بیش از يك راه وجود دارد. مکانیزم باستانی «دروازه ستاره ای» خیلی خوب به کار او آمده بود ولی دیگر به این مکانیزم نیازی نداشت.

آن شکل مستطیلی درخشان، که زمانی چیزی جز لوحه ای بلورین جلوه نمی کرد، هنوز رو به روی طفل در فضا معلق بود و مثل او نسبت به شعله های بی آزار دوزخی که در زیر پا قرار داشت بی اعتنا بود. مستطیل همچنان اسراری دست نیافتنی از فضا و زمان در برداشت ولی طفل لااقل اکنون پاره ای از این اسرار را می فهمید و در پنجه داشت. تناسب ریاضی اضلاع لوحه، ترتیب مجذوری ۱ به ۴ به ۹ چقدر واضح و چقدر ضروری بودا وجه مایه ای از خامی و نادانی می خواست که تصور شود سلسله این اعداد به همین نقطه، فقط به همین سه بعد ختم می شود!

ذهن خود را بر این بدیهیات هندسی متمرکز ساخت و هنگامی که افکارش قالب توخالی مستطیل را لمس کرد، درون آن از شبی که فاصله بین ستارگان را پوشانده بود آکنده شد. درخشش خورشید سرخ محو گردید و یا مثل این بود که در آن واحد از هر سو به عقب نشست و در برابر او گرداب روشن کهکشانی که منظومه شمسی جزئی از آن بود قرار گرفت.

کهکشان می توانست نمونه ای كوچك و زیبا با تمام جزئیات

باور نکردنی اش باشد که در يك قطعه پلاستيك قرار گرفته است .
ولی واقعیت بود ، واقعیتی که کلیت آن را حواسی دقیقتر و تیز
از بینایی در می یافت . او اگر می خواست می توانست توجه خود را
بر هر يك از یکصد میلیارد ستاره این کهکشان متمرکز کند ، و
به خیلی بیش از این نیز قادر بود .

اینك اینجا بود ، شناور در این رودخانه عظیم آفتابها ، در
نیمه راه آتشفهای فرو خفته در قلب کهکشان و ستارگان پاسداری
که در مرز خارجی کهکشان پراکنده بودند ... و می خواست که
اینجا باشد ، آن سوی این شکاف آسمانی ، نوار مارپیچ تاریکی که
از ستارگان تهی بود . می دانست که این آشفته گی بی شکل که فقط
درخشش سرحداتش آن را از آتشفهای مه آلود ماورا جدا و مشخص
می کند ، مایه هنوز به کار نرفته آفرینش و ماده خام تطوراتی است
که بعدها باید صورت بگیرد . در اینجا «زمان» هنوز آغاز نشده
بود . تا خورشیدهایی که اکنون می درخشیدند کاملاً سرد و بی جان
نمی شدند این «تهی» بانور و زندگی به خود شکل نمی گرفت .

يك بار نا آگاهانه از این مکان گذر کرده بود . حالا باید
بار دیگر ، و این بار به اراده خویش ، از اینجا می گذشت . این
فکر در او وحشتی فلج کننده به وجود آورد طوری که برای يك
لحظه به کلی دست و پا را گم کرد ، و تصویر جدیدی که از جهان
برایش حاصل شده بود لرزید ، و چیزی نمانده بود که به هزارتکه
از هم پاشیده شود .

ترس از فواصل کهکشانی نبود که روح او را در پنجه سرد
خود می گرفت ، بلکه تشویشی عمیقتر بود که از آینده ای هنوز
پدیدار نشده ناشی می شد . این از آن روی بود که او ابعاد زمانی
اصل انسانی خود را پشت سر نهاده بود و اکنون که در آن نوار
شب بی ستاره تعمق می کرد با نخستین شواهد ابدیتی که در برابرش
گسترده شده بود آشنا می شد .

آنکاه به یاد آورد که دیگر هرگز تنها نخواهد بود و بیم
و هراس کم کم در وجودش فروکش کرد . تصویر کاملاً روشن جهان

به او بازگشت ، گرچه می‌دانست این تصویر را فقط اراده خودش به وی برنگردانده است . هرگاه که در این قدمهای متزلزل نخستین به راهنمایی نیاز می‌داشت به او عرضه می‌شد .

با اطمینانی که از نو باز یافته بود ، همچون شناگری که در لحظهٔ پرش از ارتفاع مجدداً بر اعصاب خود مسلط شود ، خود را به سوی پهنهٔ سالهای نوری پرتاب کرد . کھکشان از درون پیلهٔ ذهنی که او به دورش کشیده بود بیرون زد ، ستارگان و سحابی‌ها با توهمی از سرعت بی‌نهایت در اطراف او جاری شدند . خورشیدهای شبح‌وار در آن حال که او همچون سایه‌ای از مرکزشان می‌گذشت منفجر شده پشت سر به‌جا می‌ماندند ، غبار سرد و تیرهٔ کیهانی که زمانی موجب هراس او بود اکنون بیش از ضربهٔ بال‌کلاغی بر چهرهٔ خورشید اثر نداشت .

ستارگان پراکنده‌تر می‌شدند . فروغ عظیم «راه شیری» به صورت توهم محو منظرهٔ شکوهمندی که او زمانی شناخته بود — و هنگامی که زمانش می‌رسید باز می‌شناخت — در می‌آمد . او دقیقاً به همان جایی که می‌خواست بازگشته بود ، به فضایی که بشر فضای واقعی می‌نامید .

۴۷

ستاره - بچه

پیش‌رو ، کرهٔ زمین ، بازیچه‌ای که هیچ «ستاره - بچه» ای در برابرش تاب مقاومت نداشت ، با ساکنانش در فضا شناور بود .

به موقع بازگشته بود. آنجا در آن کره پرسکته، علائم خطر بر صفحات تلویزیون نقش می‌بست، تلسکوپهای بزرگ جهت یاب آسمانها را جستجو می‌کرد. تاریخی که بشر می‌شناخت به نقطه پایان نزدیک می‌شد.

دریافت که در زمین، در هزار و ششصد کیلومتری زیر پای او محموله مرگباری از خواب گران بیدار شده و به آرامی در مدار خود می‌جنبید. انرژی ضعیف حاوی این محموله نمی‌توانست کمترین خطری برای او در برداشته باشد ولی آسمانی صافتر و پاکیزه‌تر را ترجیح می‌داد. اراده خود را به کار انداخت و «مگاتن»های گردنده در مدار با انفجاری بی‌صدا شکفتند، انفجاری که سپیده دمی کوتاه و کاذب برای نیمی از کره خفته به بار آورد.

مدتی در حالی که افکار خود را منظم می‌ساخت و بر نیروهای هنوز آزمایش نشده‌اش تعمق می‌کرد منتظر ماند، چون با وجود آنکه فرمانروای دنیا بود، هنوز به درستی نمی‌دانست که در مرحله بعدی چه باید بکند.

ولی بالاخره در این مورد فکری می‌کرد.



شماره ثبت دفتر مخصوص کتابخانه ملی ۲۴۴ به تاریخ ۴/۵/۴۸ ————— یال

راز کیهان

۲۰۰۱: يك اديسه فضائي

آرتور سی. کلارك از جمله نامورترین آفرینندگان داستانهای تخیلی - علمی جهان است و در تشریح مسائل فضائی از آگاهترین نویسندگان امروز به شمار می رود. داستان حاضر که بر پایه سناریوی فیلم «راز کیهان» (اثر مشترک کلارك و استانی کوبريك، کارگردان فیلم) نوشته شده است گذشت سه میلیون سال را در بر می گیرد و از دنیای اولیه انسان - میمونها به دنیای سال ۲۰۰۱ می جهد و زمین و پهنه های کیهانی فرا سوی آن را در جستجوی حیات هوشمند به همراهی سفینه « دیسکوری » در می نوردد .

«راز کیهان» تنها يك داستان پر ماجرای فضائی نیست ، اثر پر شکوه شاعرانه ای است که در عین حال به دقت يك فیلسوف در ژرفای ماهیت هستی تأمل می کند .

آرتور سی. کلارك قسمتی از وقت خود را در وطنش انگلستان ، و قسمتی دیگر را در آمریکا و باقیمانده آن را در جزیره سیلان می گذراند. هرگاه از سخنرانی و نویسندگی در باره مسائل فضائی فراغت پیدا کند به اکتشاف زیر آبی در کرانه های جزیره سیلان و استرالیا می پردازد . قصد دارد در سال ۱۹۸۰ به ماه سفر کند .